اطلاعات هفتگی

شماره ۳۴۰۳
چهارشنبه ۹ دی ۱۳۸۸
بها ۳۵۰۰ ریال

- گفتگو با محمد درمنش کارگردان فیلم ماه‌وش
- پسرم حرف خود را به کرسی می‌نشاند
- خاطرات چلنگر مترجم سابق تیم ملی
- با غصه بی‌شوهری چه کنم
- بحران‌سازی جدید در سودان
- معجزه‌های واقعی شب کریسمس

تصویر برگزیده

تصویر سه بعدی

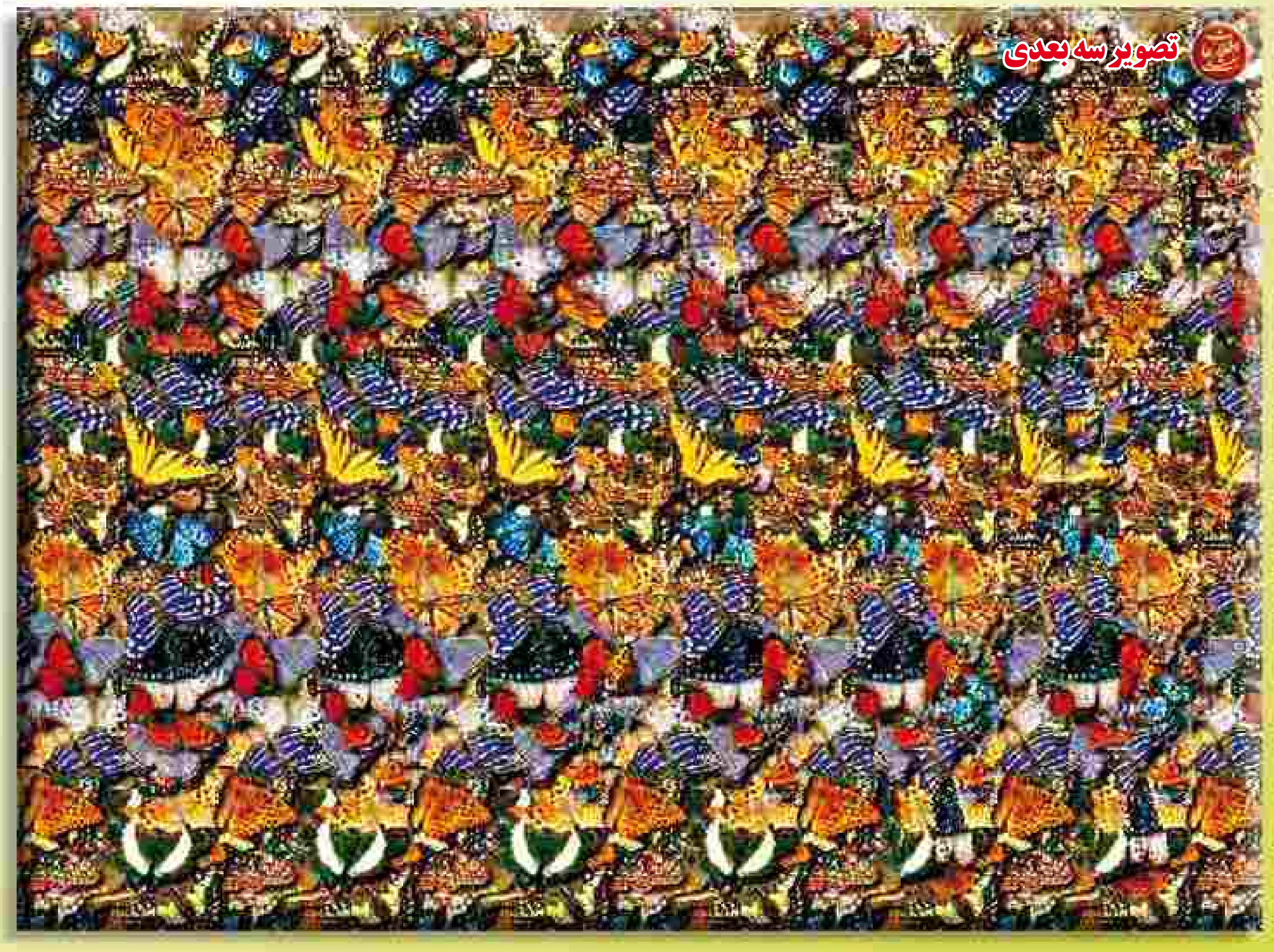

پروانه

بسم الله الرحمن الرحیم

سالروز میلاد با برکت عیسی مسیح (ع) بر همه موحدان عالم و آغاز سال نو میلادی بر همه هموطنان مسیحی گرامی باد

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ٤
تفسیر سیاسی ---------- ٦
سه گانه ---------- ٨
وعده دیدار ---------- ٩
دیدنیهای ایران ---------- ١٠
خاطرات روانپزشک ---------- ١٢
داستان زندگی ---------- ١٤
کوتاه و خواندنی ---------- ١٥
جنگ جهانی دوم ---------- ١٦
گزارش خارجی ---------- ١٨
مشاور خانواده ---------- ٢٠
گزارش از زندان ---------- ٢٢
سوژه ---------- ٢٤
پرسش و پاسخ ویژه ---------- ٢٥
ماجراهای خواستگاری ---------- ٢٦
در پیچ و خم دادگاه ---------- ٢٧
ترازو ---------- ٢٨
عکسها و حرفها ---------- ٢٩
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ٣٠
از ناکجا ---------- ٣٢
خاطرات یک روزنامه فروش ---------- ٣٣
از گوشه و کنار جهان ---------- ٣٤
یک هفته حادثه ---------- ٣٦
باریکتر از مو - فرهنگ مردم ---------- ٣٧
پاورقی تاریخی ---------- ٣٨
رمز موفقیت قهرمانان ---------- ٤٠
تماشاگه راز ---------- ٤٢
در قلمرو داستان ---------- ٤٤
نوشته های ناب ---------- ٤٦
جدول شرح در متن ---------- ٤٧
جدول متقاطع ---------- ٤٨
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ٤٩
جنگ هنر ---------- ٥٠
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------- ٥٤
سرگذشت واقعی ---------- ٥٦
تست خودشناسی ---------- ٥٧
ورزشی ---------- ٥٨
خواندنیهای تاریخی ---------- ٦٢
پیغامهای روشنایی ---------- ٦٣
تعبیر خواب ---------- ٦٤
پیام از شما، چاپ از ما ---------- ٦٥
نقاشی های شما ---------- ٦٦
از نگاه دیگر ---------- ٦٧

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی) - پلاک ٨ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۰۳ - چهارشنبه ۹ دی ۱۳۸۸
۱۳ محرم ۱۴۳۱ ۳۰ دسامبر ۲۰۰۹

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

پیام تاریخی امام (ره) به گورباچف

در ۱۱دی ماه ۱۳۶۷ هجری شمسی حضرت امام خمینی بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران پیام مهم و تاریخی خود را خطاب به گورباچف صدر هیئت رئیسه شوروی سابق صادر فرمودند. حضرت امام در بخشی از پیام خویش چنین فرمودند:«برای همه روشن است که از این پس کمونیسم را باید در موزه‌های تاریخ سیاسی جهان جستجو کرد چرا که مارکسیسم جوابگوی هیچ نیازی از نیازهای واقعی انسان نیست، چراکه مکتبی است مادی و با مادیت نمی توان بشریت را از بحران عدم اعتقاد به معنویت که اساسی ترین درد جامعه بشری در غرب و شرق است به در آورد...». شایان ذکر است که پیام امام خمینی از طریق هیئتی به ریاست حضرت آیت الله جوادی آملی در روز ۱۳ دی ماه به گورباچف ابلاغ شد و نماینده ویژه میخائیل گورباچف، از هیأت ایرانی در فرودگاه مسکو استقبال کرد.

درگذشت آیت الله شوشتری

در ۱۳محرم الحرام سال ۱۰۲۱ هجری قمری «مرحوم آیت الله ملا عبدالله شوشتری» از عالمان شیعه و شاگرد مقدس اردبیلی درگذشت. مرحوم شوشتری همزمان با انتقال حوزه علمیه قزوین به اصفهان از نجف به ایران بازگشت و از مدرسان برجسته اصفهان شد. ایشان دردوره اقامت خود دراصفهان به بنای مدرسه ملا عبدالله و مدرسه شیخ لطف الله در میدان نقش جهان همت کرد و این آثار زیبا را از خود به یادگار گذاشت. گفتنی است که مرحوم شوشتری در مدت اقامت خود در مشهد مقدس برای تعمیر حرم مطهر امام رضا(ع) و برخی مساجد و مدارس تلاش بسیار کرد. پیکر ایشان در کنار مزار شهیدان کربلا به خاک سپرده شده است.

عملیات محمد رسول الله (ص)

در ۱۲دی ماه سال ۱۳۶۰هجری شمسی عملیات محمد رسول الله(ص) آغاز شد. این عملیات دردوران جنگ تحمیلی رژیم بعثی عراق علیه جمهوری اسلامی ایران، اجرا شد. سپاه پاسداران انقلاب اسلامی عملیات محمد رسول الله(ص) را درغرب نوسود به انجام رساندند. این عملیات با رمز عملیاتی لااله‌الاالله محمد رسول الله(ص) شروع شد و هدف ازاجرای آن شناسایی و برهم زدن سازمان رزمی دشمن درمنطقه عملیاتی غرب نوسود بود.

درگذشت علامه حلی

در محرم الحرام سال ۷۲۶هجری قمری «علاّمه مطهّر حلّی» فقیه نابغه علم شیعه و مجتهد گرانقدر جهان اسلام به دیار باقی شتافت. وی فراگیری علوم دینی را در زادگاهش آغاز کرد و ادبیات عرب و علوم مقدماتی متداول زمان را در نزد پدرش و محقق حلی آموخت. آوازه فضل وهوش و نبوغ فوق العاده وی آینده بسیار درخشانی را نوید می‌داد. مکتب درس علامه حلّی همواره از رونق بسیار برخوردار بود و دانشمندان زیادی را به این محفل علمی — دینی فرا می خواند. ایشان صرف نظر از تربیت شاگردان فاضل کتابهای متعددی نیز نوشته است که از تلاش و پشتکار وی در عرصه دانش و اشاعه مبانی اسلام حکایت می کند. کتابهای «تّذکِرَة الفُقَهاء در فقه استدلالی، کشفُ المُراد، اَلقَواعِد و تَعبیرَة المُتِعَلّمین فی اَحکامِ الدّین» درباره امامت و ولایت از آثار ارزشمند علامه مطهّر حلّی است

چاپ و انتشار نخستین اسکناس

در ۵ ژانویه سال ۱۶۹۱ میلادی بانک استکهلم نخستین اسکناس را چاپ و منتشر کرد. این اسکناس اولین پول کاغذی شمرده شده است. تاقبل از چاپ اسکناس درسوئد و سپس در سراسر اروپا مبادلات نقدی با سکه‌های چهارگوش و بزرگ انجام می گرفت. ازاین اسکناس هم اکنون چندنسخه موجوداست و یکی از آنها در موزه بانک استکهلم نگهداری می‌شود. گفتنی است که واژه اسکناس از کلمه آسینیا مشتق شده است و آسینیا پولی کاغذی بوده که دولت وقت فرانسه در زمان انقلاب کبیرفرانسه به مثابه وثیقه ملکی چاپ می کرده است.

کارها در گرو وقت آنهاست • حضرت محمد(ص)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@gmail.com

چند یادداشت پراکنده

* تکنولوژی خوب است، اگر...

تکنولوژی چیز خوبی است منتها فرهنگ خاص خودش را هم می‌خواهد و البته دولت و مسوولینی که آنها هم همپای سرعت پیشرفت تکنولوژی سریع باشند و بتوانند همپای تحولات پیش بروند وگرنه می‌شود دردسر و درست همان چیزی که درحال حاضر استفاده کنندگان اینترنت و نیز مشتری‌هایی که می‌خواهند از دستگاه‌های خودپرداز استفاده کنند دچار آن هستند. و یا می‌شود سرنوشتی که بانکداری الکترونیک درحال حاضر گرفتار آن آمده است.

فقط کافی است این روزها و حتی شبها سری به دستگاههای خودپرداز بانک بزنید تا آدمهایی را که پای این دستگاهها معطل هستند از نظر بگذرانید و از آنها بپرسید که مثلاً چند دقیقه و یا چند ساعت به این بانک و آن بانک رفته‌اند تا بتوانند از این دستگاههای زبان نفهم پولی بستانند؟ علت هم کاملاً روشن است. بانکها مرتب کارت صادر می کنند و دست مشتری می دهند، مردم هم ترجیح می‌دهند که از طریق این کارتها کارشان راه بیفتد، اما نه دستگاههای خودپرداز به اندازه کافی گسترش یافته‌اند و نه هنوز فروشگاهها و مراکز ما آنقدر پیشرفته شده‌اند که مردم دیگر نیازی به همراه داشتن پول پیدا نکنند.

بد نیست به این آمارها توجه کنید:

در شهریور ماه ۱۳۸۶ در قبال (۲۹/۳۹۰/۱۹۸ کارت) صادر شده، ۸۸۴۱ دستگاه خودپرداز وجود داشت که ۵۲/۳۰۸/۶۰۹ تراکنش انجام می‌داد.

در شهریور ۱۳۸۷ (۴۸/۶۷۷/۱۸۰ کارت) دست مردم بود با ۱۱۵۳۱ دستگاه خودپرداز که ۶۲/۳۹۸/۷۱۱ تراکنش انجام می‌داد، اما در شهریور ۱۳۸۸، تعداد کارتهای صادره به رقم (۷۳/۳۷۹/۴۶۱ عدد) رسید اما دستگاههای خودپرداز ما تنها به میزان ۱۴۶۲۷ دستگاه رشد یافت که ۱۰۹/۳۲۱/۸۰۷ تراکنش را سامان داد که رشد فزاینده‌ای را نشان می‌دهد، یعنی در حالی که تعداد کارتهای صادره حدود دو و نیم برابر شده است، تعداد دستگاههای خودپرداز حتی دو برابر هم نشده و کاملاً پیداست که در چنین وضعیتی مردم چقدر دچار دردسر می شوند و با عنایت به اینکه دستگاههای خودپرداز بانکی با توجه به افزایش شدید استفاده از آنها بیشتر در معرض خرابی قرار می گیرند، می توان حال و روز آنها را در ماههای پایانی سال از همین حال تصور کرد.

در خوش بینانه ترین حالت بانکهای ما در کنار همه مشکلاتشان حداقل به چهار هزار دستگاه خودپرداز جدید نیازمندند تا خدمات تقریباً قابل قبولی به مشتریان ارائه دهند.

* نزول بلای بنزین بر سر گاز

شرکت گاز اعلام کرده است که میزان مصرف گاز C.N.G به ۱۱ میلیون مترمکعب در روز افزایش پیدا کرده است و ناگفته پیداست که به زودی باید شاهد گلایه‌های این شرکت درباره رشد مصرف گاز و توصیه‌های اکید برای صرفه‌جویی در مصرف این فرآورده باشیم.

با کمی دقت می‌توان دریافت که سهمیه‌بندی کردن بنزین چه تاثیری در کاهش مصرف این فرآورده داشته است. یعنی ۱۱ میلیون لیتر صرفه‌جویی صورت گرفته براساس اعلام دولت درحقیقت صرفه‌جویی نبوده، بلکه تغییر نوع مصرف انرژی بوده است. یعنی ماشین‌ها به جای اینکه بنزین بزنند، گاز زدند و البته تا دلتان بخواهد در صف ایستاده‌اند. و ناگفته پیداست که نمی‌توان با این توجیهات سیاست‌های دولت را در مورد سهمیه‌بندی کردن مصرف بنزین و سیاست تثبیت قیمت این فرآورده چندان موثر دانست.

حرف همان است که بارها گفته شد. چه بخواهیم از گاز برای سوخت خودرو استفاده بکنیم و چه بخواهیم از بنزین، درهرحال میزان مصرف سوخت ما بسیار بالاست.

با همه شعارهای دولت، تغییری در میزان مصرف خودروهای ساخت داخل در هر صد کیلومتر پیدا نشد. کارخانه‌های دولتی ماهمچنان خودروهای غیراستانداردی تولید می کنند که مصرف بنزین آنها حدود دو برابر مصرف جهانی است و دولت حاضر نشده است در کنار «جوالدوزی» که به مصرف کننده می‌زند، یک «سوزن» هم به خودش وارد کند تا همچنان مردم شاهد تولید چنین خودروهایی در داخل کشورشان نباشند.

نکته دیگر اینکه، با وجود همه شعارهای گفته شده در مورد رشد وسایط نقلیه عمومی و افزایش سهم حمل و نقل عمومی در جابجایی شهروندان هنوز شاهد هستیم که سهم این گروه به مرز قابل قبولی نرسیده است. با این همه حال حداقل می توانیم از دولت بخواهیم که در مورد اصلاح مصرف و افزایش بودجه حمل و نقل عمومی و از جمله مترو گامهای مهمتری بردارد تا در آینده نزدیک وقتی میزان مصرف شهروندان از گاز C.N.G به سطح غیرقابل تحملی رسید، دوباره نرود بر سر ما آنچه که در مورد بنزین رفت.

* به هر حال حق دلالی هم کم نیست

اخیراً در خبرها داشتیم که یک شرکت نفتی به نام «گروه مستقل نفتی» که در کویت مستقر است مورد اتهام قرار گرفته که فرآورده‌های تولیدی توسط شرکت هندی **ریلاینس** را به ایران می‌فروشد. این شرکت هندی اعلام کرده است که چون این گروه بنزین خریداری شده را به ایران می‌فروشد لذا تحت تحریم قرار گرفته است.

در همین خبر آمده بود که در ماه اکتبر ۱/۳۲ میلیون بشکه بنزین توسط این گروه به ایران فروخته شده است. کارشناسان اعلام کرده‌اند که با توجه به وجود دهها گروه کوچک و شرکتهای ریز و درشت موجود در بازار نفت و بنزین، تحریم ایران راه به جایی نخواهد برد و ایران می تواند نیازهای خود را از طریق این واسطه‌های متعدد تامین کند. البته یک نکته اساسی هم نباید مغفول بماند و آن اینکه تحریمها هیچ ضرری که نداشته باشند، هزینه‌های اضافی را به اقتصاد ایران تحمیل می‌کنند و این شرکتهای واسطه و دلال قاعدتاً حاضر نیستند به همان بهای بین‌المللی کالایی به ما بفروشند و زیان ایران از چنین خریدهایی، آن هم از طریق واسطه‌های مختلف چندان هم کم نیست که ما را از سیاستهایی که می‌تواند با درنظر گرفتن حکمت و مصلحت از ترکش هر نوع تحریمی دور نگه دارد، بی‌نیاز سازند.

* میهمانی لعنتی ملکه

اخیراً ریاست محترم جمهوری ایران در یک اجلاس مهم زیست محیطی در **کپنهاک دانمارک** شرکت کرد و البته سخنرانی هم داشت. ملکه دانمارک البته به صورت غیررسمی به افتخار میهمانان شرکت‌کننده یک ضیافت شام ترتیب داد که اکثر کشورهای دنیا در آن شرکت داشتند و متاسفانه نامی از رئیس جمهور ایران در فهرست دعوت‌شدگان نبود.

در ذیل فهرست روسای هیئت‌های نمایندگی که در اجلاس شرکت کرده و به میهمانی پادشاهی دانمارک هم دعوت شده بودند، تقدیم می‌شود.

وزرای امور خارجه کشورهای:

آرژانتین — باربادوس – کامبوج — مصر — سنگاپور – میانمار — آمریکا — نیکاراگوئه — نیجریه — پاکستان و اوکراین

معاونین روسای جمهور کشورهای:

بوتسوانا — بروندی — کوبا — جمهوری دومینکن —لیبریا و تانزانیا

نخست وزیران کشورهای:

انگلستان – آلبانی —استرالیا —سنگاپور —اتریش – مالت —باهاماس —لبنان —بنگلادش —مالزی —بلژیک —ژاپن —بلیز —مجارستان —بلغارستان —کویت – کانادا —مراکش —چین – آلمان —سوئد —فنلاند —کوک آیلند —جیبوتی —استونی —گرینلند —لوکزامبورگ —نامیبیا —نروژ —تایلند —لهستان –مونته‌نگرو —پرتغال —هلند— ایسلند—ایرلند–نیوزلند—ساموآ—گینه جدید—سنت‌لوکا و سنت کیتس

+روسای جمهور کشورهای:

الجزایر — برزیل — آفریقای جنوبی — سنگال —اسراییل —کرواسی – صربستان —قبرس —کامرون —اتیوپی —سورینام —آفریقای مرکزی —گینه —زیمبابوه —کلمبیا –فنلاند —کومور —مکزیک —فرانسه —ونزوئلا —کنگو —نائورو —فارو —لسوتو —گرجستان —گابن —غنا —لتونی — گرانادا — گینه — کنیا — مالی — یوگسلاوی — مالدیو — موریتانی — مغولستان — پالائو — فیلیپین —ترکیه —پالاتو —بورکینافاسو و وانواتو.

و بالاخره پرنس مصطفی از افغانستان و پرنس بن‌حسین از اردن و معاون نخست وزیر روسلند...

میهمانان ضیافت شام البته غیررسمی پادشاهی دانمارک بوده‌اند که متاسفانه نام رئیس جمهور منتخب کشور عزیزمان ایران در این فهرست دیده نمی‌شود که این، برای دستگاه دیپلماسی ما چندان خبر خوشایندی نیست و نادیده گرفتن کشور بزرگی با عظمت ایران و عظمت انقلاب اسلامی نمی‌تواند توجیهی داشته باشد. ■

نامه های بدون واسطه

لبخند دلنشین پدر

هر بار که با پاهای کوچکم بر روی زمین می‌افتادم لبخندی به پهنای صورت از پدرم می‌دیدم که منتظر برخاستن من بود. سعی می‌کردم بیشتر خود را بی‌تعادل نشان دهم که خنده‌های دلنشینش بیشتر بر دلم بنشیند. در حال حاضر با شکستم و افتادنم دیگر لبخند نمی‌زند، بلکه به آرامی در خود می‌شکند و غم و اندوه و ابری از نگرانی را در نی‌نی چشمانش می‌بینم. کاش می‌دانست که من هنوز هم مثل همان دوران کودکی تشنه لبخندهای سرشار از محبتش هستم که تلخی‌های زندگی را مثل شهد برایم شیرین کند.

الهام عبدالملکی – سنندج

خانواده‌ام در حال فروپاشی است

اینجانب (ح – ف) پس از اتمام تحصیلات در کشور آلمان در سال ۱۳۶۸ با مدرک فوق لیسانس در رشته زمین شناسی به میهن اسلامی مراجعت نمودم. در همان سال به استخدام یکی از شرکتهای دولتی درآمدم ولی در سال ۱۳۷۷ به دلیل مشکلات با شرکت از نظر انتقال و غیره استعفا نموده و پس از چند ماه بیکاری در سال ۱۳۷۸ به استخدام یک شرکت مواد شوینده درآمده و تا سال ۱۳۸۶ در واحد صنایع آن شرکت مشغول به کار بودم. در سال ۱۳۸۶ این شرکت به دلایلی ظاهراً اقتصادی مبادرت به تعدیل نیروی انسانی وسیعی نموده و اینجانب نیز مشمول تعدیل شده و بیکار شدم.

در حال حاضر اینجانب با ۵۵ سال سن و حدود ۲۰ سال سابقه کار مدت دو سال است که بیکار هستم. در این مدت تمام تلاش و سعی من برای یافتن کاری به نتیجه نرسیده یا به دلیل بالا بودن سن در رشته کاری‌ام به من کار نداده‌اند و یا در کارهای دیگر از من خواستار سابقه یک تا دو ساله در آن کار شده‌اند. حتی حاضر شده‌ام با مدرک دیپلم به کاری دست بزنم که باز به دلیل بالا بودن سنم از دادن کار به من امتناع شده. شایان ذکر است که به زبان آلمانی تسلط کامل داشته و به زبان انگلیسی و کامپیوتر آشنایی نسبی دارم.

نظر به اینکه اینجانب تمام پس‌انداز خود را در این مدت دو سال خرج نموده و با زن و فرزند فردی مستاجر هستم و قرض و بدهی نیز دارم کانون خانواده‌ام در حال از هم پاشیدن است.

ضمناً معروض می‌دارد که از توانایی جسمانی بالایی برخوردار بوده و از لحاظ روابط عمومی هیچ مشکلی نداشته و حاضر به کار در تمام قسمت ایران اسلامی می‌باشم.

لذا از کلیه افراد مسوول و خیرخواه استمداد طلبیده و دست یاری به سویشان دراز می‌کنم تا خانواده‌ای را از فروپاشی نجات دهند و مرا به کاری گمارند.

کاش نظم و نسخی بدهند

در گذشته رفت و آمد و انتقال مسافرین توسط اتوبوس و یا تاکسی‌های نارنجی با رنگ مشخص صورت می‌گرفت که مشخص بودن این وسایط نقلیه خیال مسافران را راحت می‌کرد، اما حال در تهران و شهرهای بزرگ و از جمله همین اهواز، انواع و اقسام ماشین‌های ریز و درشت از پیکان و پراید گرفته تا پژو و... و حتی ماشین‌های مدل بالای خارجی جلوی پای زن و مرد و از جمله دخترها ترمز می‌کنند و قابل تشخیص نیست که کدامیک کار مسافرکشی را انجام می‌دهند و کدامیک در کار مزاحمت هستند. من خودم در شهر اهواز با نمونه‌هایی از این بی‌نظمی آشنا شده‌ام و حوادثی را که این بی‌نظمی برای نوامیس مردم به وجود آورده است دیده‌ام، لذا از مسوولان راهنمایی و رانندگی تقاضا می‌کنم نظم و نسقی به حمل و نقل مسافرین بدهند تا شاهد کاهش ناهنجاری در جامعه باشیم.

نورالله خواجات – اهواز

ارزشها را نهادینه کنیم

من نمی‌دانم که چه اصراری است که کتاب درسی را باید هر سال عوض کنیم و هم باعث شویم که میلیونها کتاب درسی بدون استفاده بماند و هم معلم و دانش‌آموز سردرگم شوند. هنوز هم می‌شود قصه کوکب خانم را و یا دهقان فداکار را و یا حسنک کجایی را در کتابهای فارسی گذاشت و یا کلاغ و زاغ و پنیرک. هیچ کدام از اینها لازم نیست عوض شود. گرچه حالا نمی‌دانم اگر کسی به خانه کوکب خانم برود، او بدون مایکروفر و شیر و پنیر و کره تازه چگونه می‌خواهد از آنان پذیرایی کند؟ حتماً زنگ می‌زند به رستوران سر خیابان و یا به پیتزافروشی محله که میهمانهایش سه‌سوته سیر شوند. کاش همان کوکب خانم بود بدون هیچکدام از اینها که وقتی میهمان به خانه‌شان می‌آمد یکساعته چنان سفره‌ای می‌انداخت که همه انگشتانشان را هم می‌خواستند بخورند. بگذریم. و از اصل مطلب دور نشویم. بحث اصلی‌مان این است که مسوولان آموزش و پرورش بیشتر به این فکر بکنند که چگونه می‌توان ارزشها و سنت‌های خوب را در کتابهای درسی نهادینه کرد بدون آنکه هر سال لازم باشد محتوای کتابها را عوض کنند.

حسین فیاضی – گناباد

قبل از زمستان دستمان را بگیرید

اینجانب (ش – ر) ساکن روستایی از توابع شهرستان تیران و کرون استان اصفهان هستم. ۵۰ سال از خدا عمر گرفتم که ثمره آن شش فرزند است. از زمانی که دست خودم را شناختم، روی دار قالی بردم و تا حالا هم قالی بافتم تا محتاج کسی نباشم و سعی کردم بچه‌هایم را با دسترنجم بزرگ کنم هر چند کم بود، ولی خدا را شکر تا حالا رسیده و... ولی حالا دیگر نمی‌توانم مثل سابق قالی ببافم، اما غرض از این حرفها این است که سالها پیش آشپزخانه‌مان دچار آتش سوزی شد و از آنجا که سقف آن از تیر و تخته بود تاب تحمل نیاورد و به اجبار آن را خراب کردیم و تصمیم گرفتیم یک آشپزخانه دیگر بسازیم و از آن سال یک قالی داشتم فروختیم و شروع به بنایی کردیم و هر موقع تلاش کردیم تا کار را تمام کنیم نشد و نصفه کاره ماند و الان شش سال است که این به اصطلاح آشپزخانه میان زمین و هواست. زمستان برف و باران روی سرمان می‌ریزد و تابستان هم آفتاب توی سرمان می‌خورد. امسال دوباره تصمیم گرفتیم آن اتاق جلوی آشپزخانه را سقف بزنیم ولی هزینه‌هایش خیلی زیاد است و ما هم قدرت پرداخت هزینه‌ها را نداریم. از هیچ کس یا هیچ جایی هم حمایت نمی‌شویم و امروز را واسطه خیر کردیم تا شاید یک نفر پیدا شود و دلش بخواهد به ما کمک کند و بتوانیم این اتاق را قبل از اینکه زمستان شود بسازیم و حال از شما مردم خیر تقاضا می‌کنیم هر طوری می‌توانید بر این دردمند درمانده کمک کنید.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض تسلیت شهادت سرور و سالار شهیدان و اصحاب باوفایش و آرزوی توفیق کسب فیض از ایام و لیالی معنوی ماه محرم و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

***

*** علی زرگر آزاد – تهران**

نامه مفصل شما را خواندم و معتقدم که اظهار نظر خوانندگان حتی اگر حاوی انتقاد نسبت به مجله باشد برای ما سودمند است. به بقیه دوستان هم دادم تا نامه شما را بخوانند. در اینجا قصد ندارم بخش به بخش به نامه انتقادی شما پاسخ بدهم و یا بخواهم از تمام موارد مطرح شده یکطرفه دفاع کنم، اما فکر می‌کنم که می‌توانستید کمی منصفانه‌تر و موشکافانه‌تر مطالب مجله را از نظر بگذرانید. مثلاً شما چه تفاوتی بین یادداشت‌های هفته در چند سال اخیر مشاهده کرده‌اید که از آن به تغییر خط مشی تعبیر کرده‌اید؟ قضاوت با خوانندگان محترم... و یا در بخش نامه‌های بدون واسطه که ما هر هفته فقط یک نامه کمکی از چندین نامه دریافتی را به چاپ می‌رسانیم چگونه ایران را یک کشور فقرزده تفسیر کرده اید؟ نویسندگان تفسیر سیاسی و سه‌گانه اصولاً نظرگاههای مشابه همدیگر ندارند که شما مطالب آن را جناحی خوانده‌اید. یا صفحه داستان زندگی یکی از پرخواننده‌ترین صفحات مجله است که از آن انتقاد کرده‌اید، همین طور بقیه صفحاتی که به آن اشاره نمی‌کنم. اما همه اینها دلیل نمی‌شود که حق انتقاد کردن از شما سلب شود و قرار هم نیست که خوانندگان از ما انتقاد نکنند. در همین نامه شما هم مطالب خوبی وجود داشت که می‌تواند کمک کار ما باشد. از لطف شما نسبت به مجله سپاسگزارم و آرزو می‌کنم که در کاهش نقاط ضعف و تقویت نقاط قوت توفیق پیدا بکنیم تا بیشتر بتوانیم رضایت خوانندگان خوبی چون شما را فراهم آوریم.

*** سروش عربی – نورآباد ممسنی**

از لطف شما متشکرم و تا آنجا که یادم می‌آید نگفته‌ام که نامه شما را چاپ نمی‌کنم، اتفاقاً مقاله تحلیلی و کارشناسانه و پرزحمتی تهیه کرده بودید که چون تمجید و تعریف از مجله بود در چاپ آن شتاب نکرده‌ایم، اما به هر حال چون نظر شما خواننده دقیق مجله با یک تحقیق علمی همراه بود، خلاصه‌ای از آن را در شماره‌های آینده به چاپ خواهیم رساند. مجدداً از حسن توجه شما سپاسگزارم.

*** عباس توکلی شهمیرزادی – قائم‌شهر**

بحث کندن کوچه و خیابانها و رها کردن آنها به امان خدا مشکل امروز و دیروز نیست و در تهران و اصفهان و فلان استان و شهر هم خلاصه نمی‌شود و تا زمانی که سازمانهای متولی مسائل مردم با یکدیگر هماهنگ نباشند این مشکل خواهد بود، در هر صورت امیدوارم شهرداری قائم‌شهر برای رفع مشکلات اهالی خیابان کفشگر چاره‌ای بیاندیشد که آمدن فصل زمستان مشکل مردم را دوچندان خواهد کرد.

آسودگی را پیش از گرفتاری و زندگی را پیش از مرگ دریابید • حضرت محمد(ص)

ایران و جهان

⌑رهبر انقلاب طی پیامی درگذشت آیت الله منتظری را تسلیت گفتند.

⌑ پیکر آیت‌الله العظمی منتظری در حرم حضرت معصومه(س) قم به خاک سپرده شد.

⌑دکتر احمدی نژاد همراه با هیئت دولت در سومین دور سفرهای استانی به استان فارس رفت.

⌑ رئیس مجلس در جریان سفر به مصر با مقامات مصری از جمله حسنی مبارک دیدار کرد.

⌑ دولت درصدد اصلاح قانون مرکز نشر آثار امام خمینی(ره) است.

⌑ مرکز پژوهش‌های مجلس، مدیریت مترو را از اختیارات شهرداری دانست.

⌑ روزنامه اندیشه نو به دستور هیات نظارت بر مطبوعات توقیف شد.

⌑رئیس سازمان انرژی اتمی تعداد سانتریفیوژهای ایران را قابل توجه دانست.

⌑طرفداران دولت خواستار برکناری محتشمی‌پور از دبیر کلی کمیته دفاع از مردم فلسطین شدند.

⌑ ایران با پیشنهاد آژانس بین‌المللی انرژی اتمی درباره مبادله سوخت هسته‌ای مخالفت کرد.

⌑روسیه راه‌حل مساله هسته‌ای ایران را دیپلماسی دانست.

⌑وزیر خارجه عراق از حل اختلاف با ایران بر سر حوزه نفتی فکه خبر داد.

⌑حماس سخنان محمود عباس درباره دخالت ایران در آشتی گروههای فلسطینی را تکذیب کرد.

⌑آنفلوآنزای بزی هم به ایران آمد.

⌑قانون امنیت ملی در پارلمان سودان تصویب شد.

⌑ ناتو خواستار افزایش حضور نظامی کشورهای اسلامی در افغانستان شد.

⌑ حوثی‌های یمن ادعا کردند ۸ تانک عربستان را منهدم کرده‌اند.

⌑ سران حزب مردم پاکستان برای بررسی بحران سیاسی این کشور تشکیل جلسه دادند.

⌑ روسیه میزبان کنفرانسی از نمایندگان اعراب و اسراییل برای بررسی آینده خاورمیانه بود.

⌑همکاری امنیتی عراق و ترکیه گسترش می‌یابد.

⌑ کره جنوبی برای آغاز مذاکرات هسته‌ای با کره شمالی مهلت تعیین کرد.

⌑برزیل آمریکا را عامل شکست اجلاس کپنهاک درباره وضعیت کره زمین دانست.

⌑حزب‌الله لبنان از سفر سعد حریری نخست‌وزیر این کشور به سوریه استقبال کرد.

⌑ حمله انتحاری به باشگاه خبرنگاران پیشاور ۴ کشته برجای گذارد.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hassanfathi96@yahoo.com

بحران‌سازی جدید در سودان

***سودان چند ماه دیگر باید اولین انتخابات چندحزبی را پس از ۲۴ سال برگزار کند**

درحالی که دولت سودان سعی داشت کسب وجهه کرده و با آشتی و برقراری صلح و آرامش در جنوب این کشور چهره‌ای آشتی‌جویانه از خود نشان بدهد به یکباره اختلافات بروز کرده و طوفانی که مدتها ظاهراً خاموش بود طغیان کرده و اوضاع را در هم ریخت.

اوضاع سودان را به آتش زیر خاکستر می‌توان تشبیه کرد به این ترتیب حقایق آشکار شده و ناآرامی وسیع‌ترین کشور قاره سیاه را درهم می‌نوردد تا آشکار شود که صلح و دوستی و آشتی‌جویی ژنرال **عمرالبشیر** رئیس جمهوری نظامی این کشور، واقعی نبوده و نمی‌توان به آن اعتماد کرد.

ژنرال عمرالبشیر هنوز نتوانسته بر مشکلاتی که دادگاه بین‌المللی جنایتکاران جنگی لاهه برای او درباره اقدامات جنایتکارانه در **دارفور** به وجود آورده غلبه نماید که اعتراض مخالفان خصوصاً در جنوب مسیحی‌نشین سودان بر مشکلاتش افزوده و او را در مخمصه قرار داده است.

ژنرال زمانی که از سوی جامعه بین‌المللی تحت فشار قرار گرفت سعی کرد با شعارها و اقدامات بی‌پایه و اساس به مقابله با فشارها برخاسته و چنین وانمود کند که کنترل اوضاع را در دست داشته و از توانایی کافی برای مقابله با بحرانهای داخلی و بین‌المللی برخوردار است.

ولی نه‌تنها نتوانست خواسته خود را به مسلمانان دارفور تحمیل کرده و صلح و آرامش موردنظرش را به مردم این منطقه تحمیل کند بلکه در جنوب نیز بحران از سر گرفته شده و دولت **عمرالبشیر** ناگزیر به رویارویی با مردم این منطقه پرداخته است.

سودان، تاریخی سراسر فراز و نشیب داشته که آثار آن را هنوز هم می‌توان در این سرزمین مشاهده کرد به طوری که اختلافات جنوبی‌ها با دولت مرکزی ناشی از مسائلی است که در دوران استعمار در این منطقه وجود داشته است.

سودان در گردونه تاریخ

سودان با ۲۵۰۵۸۱۳ کیلومتر مربع مساحت وسیع‌ترین کشور قاره سیاه و از پهناورترین کشورهای جهان می‌باشد که در شمال شرقی قاره آفریقا و در همسایگی **مصر**، **لیبی**، **چاد**، **کنگو**، **کنیا**، **اوگاندا** و **اتیوپی** قرار گرفته است.

موقعیت استراتژیک و وسعت آن در قاره سیاه همواره مورد توجه استعمارگران قرار داشته و سبب گردیده بود تا سودان سالها در اشغال و تحت سلطه اجانب قرار بگیرد. سودان از نظر جغرافیایی، سیاسی و حتی مذهبی دارای دو بخش متمایز شمالی و جنوبی است به طوری که شمال آن پوشیده از صحرا و بیابان بوده ولی جنوب شرقی و غربی آن را جنگل‌های استوایی و باتلاقی پوشانده است. همچنین آب و هوای شمال گرم، خشک و سوزان و جنوب گرم و مرطوب می‌باشد.

سودان بیش از ۱۸ میلیون نفر جمعیت داشته و پایتخت یا مرکز آن شهر خارطوم است.

وضعیت شمال و جنوب کاملاً از هم متمایز است. نژاد اصلی مردم در شمال و غرب، نوبه‌ای است که ۷۰ درصد مردم سودان را شامل می‌شود ولی در جنوب نیلوتی، سودانی و سیاهپوست هستند که ۳۰ درصد جمعیت این کشور می‌باشند. از نظر مذهبی ۷۲ درصد مسلمان و بقیه مسیحی و بت‌پرست بوده و زبان و خط ۵۱ درصد مردم نیز عربی است.

این کشور طبق قانون اساسی سال ۱۹۷۳ از ۱۸ استان تشکیل شده که زیرنظر فرماندار انتصابی دولت مرکزی اداره می‌شدند. ۶ استان جنوبی دارای خودمختاری نسبی بودند که اختیارات این دولت‌های خودمختار با توجه به دیدگاه دولت مرکزی نوسان داشته است.

سودان شمالی که مسلمان نشین می‌باشد سالها تحت سلطه مصریان قرار داشته و هنوز هم دارای وابستگی‌های سیاسی و مسلکی و اجتماعی به مصر است. مصری‌ها از اوایل قرن ۱۹ بار دیگر شمال سودان را مورد حمله قرار داده و با هدف دستیابی به طلا و برده به اشغال آن همت گماردند. در همین زمان استعمارگران انگلیسی نیز به جنوب حمله‌ور شده و در سال ۱۸۷۰ این بخش از سودان را تحت کنترل گرفتند.

اگرچه سودانی‌ها در سال ۱۸۸۱ به رهبری **مهدی سودانی** علیه انگلیسی‌ها قیام کرده و موفق به شکست آنها شدند اما در سال ۱۸۹۸ با حمله مشترک مصری‌ها و انگلیسی‌ها مقاومتشان درهم شکسته و قلع و قمع شدند. پس از این حادثه در سال ۱۸۹۹ قراردادی میان دو کشور مصر و انگلیس درباره چگونگی اداره امور سودان به صورت مشترک به امضا رسید که طی آن فرماندار کل سودان را دولت مصر با موافقت انگلیس تعیین می کرد.

پس از جنگ دوم جهانی که موقعیت انگلیس در جهان استعماری تضعیف و به قدرت درجه دوم در مقایسه با آمریکا و شوروی تبدیل شد درصدد خروج از سرزمین‌های استعماری برآمد. در همین راستا توافقی که با مصر صورت گرفت در سال ۱۹۵۶ سودان به استقلال دست یافته و شمال و جنوب آن متحد گردید. اگرچه از همان ابتدا نظام حکومتی سودان، جمهوری تعیین شد ولی همواره سایه سنگین نظامیان بر سر آن دیده شده تا حدی که در طول سالهایی که از استقلال سودان می‌گذرد قدرت عمدتاً در دست نظامیانی بوده که از طریق کودتا به قدرت رسیده‌اند. اولین نظامی که با کودتای نظامی قدرت را در دست گرفت و دیکتاتوری را در این سرزمین مستقر ساخت ژنرال **ابراهیم عبود** بود که دو سال پس از استقلال در سال ۱۹۵۸ قدرت را از آن خود کرد.

PROTECT THE PEOPLE OF
DARFUR
NO MORE EXCUSES
PROTECT THE PEOPLE OF
DARFUR

سودان از سال ۱۹۵۶ که مستقل شد تاکنون با دو مساله دست به گریبان بوده است. نخست کودتاهای نظامی و حاکمیت نظامیان به طوری که امروزه نیز قدرت در دست یکی از همان ژنرالهایی است که با کودتای نظامی و ساقط کردن دولت غیرنظامی **صادق‌المهدی**، حاکمیت را از آن خود کرده است و دومین مساله‌ای که ذهن سودانی‌ها را به خود مشغول داشته جنگ و اختلافات داخلی که عمدتاً بین شمال مسلمان‌نشین و جنوب مسیحی‌نشین در جریان بوده است.

سودان زمانی پس از نیجریه و بنین سومین کشور قاره سیاه از نظر کودتای نظامی بوده اما به نظر می‌رسد در سالهای گذشته از آن دو کشور جلو زده باشد. در ارتباط با جنگ داخلی نیاز به ذکر این مساله است که زمانی این مساله حاد شد که دولت مرکزی اختیارات مناطق خودمختار را کاهش داده و سعی کرد مسیحیان جنوب را تحت فشار قرار دهد. این دو مقوله به شاخصه‌های اصلی سودان تبدیل شده است.

هر چند در سالهای اخیر جنگی نیز در منطقه مسلمان‌نشین **دارفور** با دولت مرکزی آغاز گردیده و شدت گرفته که در همین ارتباط عمرالبشیر به دادگاه جنایتکاران جنگی لاهه احضار شد اما محور اصلی درگیری‌ها سالها در جنوب مسیحی‌نشین بوده است. سرزمینی که در زمان استعمار تحت سلطه انگلیس قرار داشته و مسیحی شده است.

بحران جنوب

ژنرال **جعفر نمیری** که از طرفداران عبدالناصر رئیس جمهوری ناسیونالیست پیشین مصر بود در سال ۱۹۶۹ با یک کودتا به قدرت می‌رسد. روشی که او پیش می‌گیرد اختلافات بین جنوبی‌ها با دولت مرکزی را تشدید کرده و زمینه‌ساز جنگی می‌شود که هنوز هم به صورتهای مختلف در جریان است.

دولت جعفر نمیری با کودتای نظامی ژنرال سوارالذهب سرنگون می‌شود. کودتاچیان جدید جای خود را به غیرنظامیان می‌دهند. در این راستا صادق المهدی به نخست وزیری رسیده و درصدد آشتی با جنوبی‌ها برمی‌آید اما او نیز با کودتای نظامی ژنرال عمرالبشیر از قدرت برکنار می‌شود. از آن زمان تاکنون عمرالبشیر ریاست جمهوری سودان را از آن خود کرده است

یکی از اقدامات او که توانست برای مدتی آرامش را به جنوب بازگرداند صلح و آشتی با **«جان کارانگ»** فرمانده پیشین شورشیان جنوب بود. در شرایطی که سخن از صلح بین شمال و جنوب بود «جان کارانگ» در یک حادثه سوال‌برانگیز سقوط هلی‌کوپتر جان خود را از دست می‌دهد. با وجود این که عده‌ای بر ساختگی بودن حادثه مزبور تاکید داشتند، اما آرامش در جنوب حفظ شد درحالی که در هفته‌های گذشته عمرالبشیر و دولتش دست به اقداماتی زده‌اند که تحریک افکار عمومی را درپی داشته است. استمرار این وضعیت می‌تواند جنگ را به جنوب بازگردانده و دستاوردهای توافق‌های پیشین را از بین ببرد.

در اوایل مارس ۲۰۰۹ دادگاه لاهه حکم بازداشت عمرالبشیر رئیس جمهوری سودان را به اتهام جنایات جنگی و جنایت علیه بشریت در دارفور صادر می کند. دادستان دادگاه لاهه البشیر را متهم می کند که شخصاً به نیروهایش دستور نابود کردن ۳ گروه نژادی **فور، ماسالیست** و **زقاوه** را در دارفور صادر کرده است. این تصمیم دادگاه لاهه واکنش‌های بسیاری را درپی داشت اما در اکتبر اعضای حزب کنگره ملی سودان (حزب حاکم) بار دیگر عمرالبشیر را به مدت ۴ سال دیگر به رهبری حزب انتخاب می کنند. او همچنین از سوی حزب حاکم به عنوان کاندیدای ریاست جمهوری سال ۲۰۱۰ انتخاب می گردد تا مشخص شود که او قرار است در سالهای آینده نیز این مسوولیت را دارا باشد.

ولی درحالی که در مرکز، عمرالبشیر جایگاه خود را محکم و استوار می‌سازد در جنوب درگیری‌های قبیله‌ای به آشفته شدن اوضاع می‌انجامد به طوری که تشدید درگیری‌ها در جنوب نگرانی سازمان ملل را درپی داشت. **سازمان ملل اعلام می‌دارد میانگین قربانیان اعمال خشونت‌آمیز در جنوب بیش از تعداد قربانیانی است که در دارفور کشته می‌شوند.** این منطقه که دارای منابع نفتی است تا سال ۲۰۰۸ شاهد اختلاف و جنگ میان جنوب و شمالی‌ها بود. دولت جنوب که پس از توافق سال ۲۰۰۸ روی کار آمده حزب حاکم سودان را به مسلح کردن گروههای جنوب قبل از انتخابات آوریل سال ۲۰۱۱ متهم می کند درحالی که دولت مرکزی و بسیاری از مردم جنوب، دولت این منطقه را در تامین امنیت ناتوان می‌دانند.

بیان این مسائل حکایت از اختلافاتی دارد که میان شمالی‌ها و جنوبی‌ها در جریان است. اما آنچه پرده از روی اختلافات برمی‌دارد سخنان صادق المهدی نخست وزیر پیشین است که احتمال آغاز دوباره جنگ را بین شمال و جنوب می‌دهد و اعلام می‌دارد اگر این بار جنگی در سودان روی دهد با سایر جنگ‌ها متفاوت خواهد بود زیرا جنوب به عنوان یک دولت، مستقل گردیده و با گروههای داخلی و خارجی هم‌پیمان خواهد شد. بنابراین دامنه جنگ به همه شهرهای شمال و جنوب کشیده و ابعاد بین‌المللی به خود خواهد گرفت لذا همه باید تلاش کنیم از آغاز چنین جنگی جلوگیری شود.

پس از این هشدارها بحران از راه رسیده و اوضاع را آشفته می کند زیرا دولت عمرالبشیر اقدام به بازداشت تعدادی از رهبران جنوبی می نماید که این اقدام، تظاهرات واعتراض آنها را درپی داشت. آنها چندین دفتر حزب حاکم را در جنوب به آتش می کشند. قرار بود احزاب مخالف تظاهرات مسالمت‌آمیزی برگزار و اعتراض خود را به تاخیر در تصویب برخی قوانین از جمله قوانین مربوط به تغییرات دموکراتیک، قانون امنیت ملی و همه‌پرسی تعیین سرنوشت جنوب آشکار سازند. در این ارتباط پلیس سودان **یاسر عرمان** از اعضای پارلمان و **باقان اموم** دبیر کل جنبش آزادیبخش خلق سودان و تعداد دیگری از رهبران جنوب را بازداشت می کند که این اقدام اعتراضها را تشدید می کند. به این ترتیب مشخص می‌شود که هرچه به زمان برگزاری انتخابات سال ۲۰۱۱ و تعیین سرنوشت جنوب نزدیک می‌شویم اختلافات آشکارتر می گردد.

قرار است انتخابات ریاست جمهوری و پارلمانی سودان که اولین انتخابات چندحزبی پس از ۲۴ سال می‌باشد در آوریل ۲۰۱۱ برگزار شود.

در مدتی که تا زمان برگزاری انتخابات و تعیین تکلیف جنوب باقی مانده باید تلاش شود آرامش به این منطقه بازگشته و زمینه مساعدی برای جلب افکار عمومی و مشارکت حداکثری مردم فراهم گردد در غیر این صورت همانگونه که صادق المهدی عنوان کرده، جنگی با دامنه وسیع‌تری شکل خواهد گرفت که می‌تواند سودان را در مسیر تجزیه قرار دهد. ■

شما و جهان سیاست

محمد مروت جو: گنبد کاووس

آیا وحدت گروههای فلسطینی ممکن است؟

✻اسراییل در اولین جنگ با اعراب در سال ۱۹۴۸ موفق به اشغال بخش وسیعی از فلسطین گردید اما در جریان جنگ ۶روزه سال ۱۹۶۷ توانست تمامی این سرزمین را به اشغال درآورد.

فلسطینی ها حتی در فاصله دو جنگ جهانی که هنوز اسراییل تشکیل نشده بود با یهودیان و نظامیان انگلیس در جنگ بودند. پس از سال ۱۹۴۸ نیز جنگ و درگیری وارد مرحله جدیدی شد.

احزاب و گروههای فلسطینی سالها شامل گروههای ملی گرا و چپگرا می شدند. در رأس ملی گراها، الفتح قرار داشت که رهبر سازمان آزادیبخش فلسطین بوده و عرفات ریاست آن را عهده‌دار بود. در میان چپگراها نیز گروه وابسته به جرج حبش دیده می شد.

ولی در سالهای اخیر شرایط تغییر کرده و گروههایی شکل گرفته‌اند که اسلامی بوده و از رابطه مطلوبی با مردم برخوردارند. به همین دلیل در کنار ملی گرایان که هنوز هم الفتح سمبل آنهاست باید از اسلامی ها نام برد که در رأس آنها حماس دیده می‌شود.

اختلاف آنها بر سر چگونگی رابطه با اسراییل می‌باشد زیرا در شرایطی که الفتح از مذاکره با اسراییل جانبداری کرده و برآن تاکید می‌ورزد حماس هر گونه تعامل با اشغالگران را نفی می کند.

در حال حاضر کنترل کرانه غربی رود اردن در دست الفتح بوده و این گروه خواستار صلح با اسراییل است. اما حماس که نوار غزه را در دست دارد و در آخرین انتخابات توانسته اکثریت پارلمانی را از آن خود کند بر آزادی تمامی فلسطین تاکید ورزیده و مخالف مذاکره و تعامل با این رژیم است.

لذا با توجه به دیدگاهها و مشی دو گروه نمی توان هر گونه سازش و آشتی میان آنها را تصور کرد مگر این که یکی از دو گروه به نفع دیگری تغییر دیدگاه و مشی داده و خود را با آن هماهنگ سازد.

فرصتهای گذرد مانند گذشتن ابرها ● حضرت محمد(ص)

سه گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

انفجار بعدی کجاست؟

هر چند این حادثه معمولاً برای خودروهایی پیش آمده که به روشی غیراستاندارد رفتار کرده‌اند، اما هنگامی که پای جان انسانها به میان می‌آید، انتظارها به طور طبیعی بیشتر می‌شود

صبح روز پنج‌شنبه‌ای که گذشت، یک دستگاه خودروی آردی (پژو) درحال سوختگیری در جایگاه گاز در یکی از مناطق شهر «خرم‌آباد» استان لرستان، دچار حادثه می‌شود. خودرو با انفجاری مهیب و با صدایی عجیب که ساکنان منطقه را به وحشت می‌اندازد، از بین می‌رود، به گونه‌ای که دیگر لاشه باقیمانده خودرو پس از این انفجار، تقریباً هیچ ارزشی ندارد، از آن تاسف‌انگیزتر اینکه راننده خودروی گازسوز هم در اثر شدت انفجار کشته می‌شود. خبر چندان در رسانه‌ها تکرار نشد و برخی هم اصلاً چیزی از آن به میان نیاوردند، اما این چندمین بار است که در سال ۱۳۸۸، خودروهای گازسوز دچار حوادث ناگواری می‌شوند که نه‌تنها خسارات مالی فراوانی درپی دارد که حتی موجب تهدید جان سرنشینان و مالکان و حتی کسانی می‌شود که در صحنه انفجار حاضر بوده‌اند. انفجارهایی که نتیجه ترکیدن کپسولهای گاز این نوع خودروهاست. در چندین حادثه گذشته بلافاصله اقدامات احتیاطی کوچکی از سوی پمپ‌های گاز انجام می‌گیرد و برای نمونه از خودروهای درحال سوختگیری خواسته می‌شود که سرنشینان خود را هنگام سوختگیری خارج کنند یا درب صندوق عقب را باز نگه دارند یا برای سوختگیری حتماً به مامور جایگاه مراجعه کنند و خود اقدام به این کار نکنند، علاوه بر این اقدام احتیاطی، زیرنویسهای هشداردهنده شرکت گاز هم در برنامه‌های تلویزیونی آغاز می‌شود که سعی می کند به دارندگان وسایل نقلیه گازسوز هشدار دهد که‌ از مراجعه به مراکز غیراستاندارد و غیررسمی دوگانه‌سوز کردن خودروها خودداری کنند و از سلامت کپسولهای گاز خودروی خود مطمئن باشند و اینها هم اقدامات خوب و قابل تشکری از سوی مسوولین امر سوخت رسانی خودروهای گازسوز است، اما تا زمانی که کسی کشته نشده باشد، چرا که

هلیکوپتر ایرانی در بازداشت

هفته‌ای که رفت، یکی از داغ‌ترین هفته‌ها در ماجرای تحریم‌ها علیه ایران بود

سرانجام پس از مدتها که زمزمه تحریمهای بنزینی علیه ایران به گوش می‌رسید و عده‌ای حتی طرح سهمیه‌بندی سوخت در ایران را یک اقدام پیش‌دستانه برای کنترل تحریم‌های آینده می‌خواندند، این اتفاق تقریباً به واقعیت پیوست و مجلس نمایندگان آمریکا با ۴۱۲ رأی موافق درحالی که ۴۲۴ نفر در جلسه رأی‌گیری حضور داشتند، مصوبه‌ای را به تصویب رساند که براساس آن، رئیس جمهور باید شرکتها و افرادی را که هرگونه خدمات یا اطلاعات منجر به تولید داخلی محصولات پالایشی (بنزین و گازوییل) دراختیار ایران قرار دهند یا مستقیماً این محصولات را به ایران صادر می‌کنند، مورد جریمه و تحریم قرار دهد. در ادامه این قانون هم اینطور آمده است که کسانی که بیش از ۲۰ میلیارد تومان در صنایع مربوط به انرژی ایران سرمایه‌گذاری کنند مورد جریمه و تحریم قرار خواهند گرفت و به این ترتیب دوران جدیدی از نبرد اقتصادی ایران و ایالات متحده آمریکا آغاز خواهد شد. نبردی که البته تصمیم گیران ارشد ایرانی، از مدتها قبل انتظارش را داشتند و تا حدودی برای شرکت در این نبرد آماده شده‌اند.

در همین هفته البته ۲ اقدام تحریمی دیگر هم علیه کشورمان شکل گرفت تا سیاستمداران ایرانی مطمئن شوند که دایره تحریمها با شیب شدیدتری رو به گسترش است. اول اینکه یک فروند هلیکوپتر از نوع بسیار پیشرفته که به تجهیزات دید در شب و فناوری راهبری خودکار مجهز بوده و از طرف چند ایتالیایی از آمریکا خریداری و برای ایران حمل می‌شد هم مورد

در حسرت ریاست

با اینکه ایران پیشنهاددهنده اولیه ایجاد و تشکیل این سازمان مهم جهانی بود، اما در نخستین جلسه آن تصمیمی گرفته شد که چندان برای کشورمان خوشایند نبود

علاوه بر سازمان اپک که ایران عضویت فعالی در آن دارد و با دیگر کشورهای صادرکننده نفت، سعی می کند که شرایط مناسبی را در جهان برای فروش نفت و حفظ بهای عادلانه برای نفت ایجاد کند، اخیراً و با زحمات و پیگیریهای چندساله ایران و پیشنهاد رسمی کشورمان و رفت و آمدهای دنباله‌دار سیاسی بین چند کشور، سازمان کشورهای صادرکننده گاز هم متولد شد. سازمانی که سعی می کند بازار مناسبی برای گاز در جهان فراهم کند و بهای گاز در جهان هم با توافق تولیدکنندگان و صادرکنندگان در حد قابل ملاحظه‌ای نگاه داشته شود تا سود سرشاری از این محل به دارندگان برسد. این سازمان که فعلاً یازده عضو دارد با شرکت کشورهایی مثل ایران، روسیه، ونزوئلا، مصر، الجزایر، قطر و لیبی تشکیل شده اما هرچند باید از ایجاد چنین سازمانی با پیگیریهای ایران خوشنود بود و انتظار آن را داشت که با حفظ بهای گاز در سطحی عادلانه، ایران هم هرچه بیشتر از این نعمت خداوندی بهره‌برداری کند، ولی اتفاقی مشابه آنچه سالهاست برای ایران در سازمان اپک تکرار می‌شود، این بار در کشورهای صادرکننده گاز (gecf) هم روی داد.

اگر بحران به آنجا رسید که کار به خطرات جانی قطعی و کشته شدن افراد انجامیده باشد، دیگر اجرای آنچه گفته شد، آنهم به طور موقت و چند روز پس از هر حادثه، به هیچ وجه کافی نیست. پس از وقوع هر حادثه انفجار مخزن گاز یک خودروی گازسوز، تدابیری که گفته شد چند روزی اجرا می‌شود و به پایان می‌رسد و این در حالی است که قرار است برای صرفه‌جویی در مصرف سوخت و پاکیزه‌تر نگاه داشتن هوا و اینکه ایران صاحب منابع سرشار گاز طبیعی است، روزبه‌روز بر تعداد خودروهای گازسوز افزوده شود و مردم هرچه بیشتر به استفاده از آن تشویق شوند، اما به نظر می‌رسد مصرف کنندگان جدید که قصد انتخاب خودرو دارند، با دیدن صفهای طولانی جایگاههای گاز و شنیدن و احیاناً دیدن انفجارهای تکرار شونده خودروهای گازسوز، دیگر رغبتی به خرید چنین خودرویی نخواهند داشت و به این ترتیب سالها وقت و میلیاردها تومان سرمایه گذاری در این زمینه، به هیچ وجه به آنچه مدنظر طراحان و مبتکران اولیه طرح بوده است نزدیک نخواهد شد.

■

توقیف قرار گرفت و مقامات آمریکایی در این هفته به شدت دنبال پیگیری پرونده کسانی بوده‌اند که اقدام به این انتقال کرده‌اند، این خبر را یک خبرگزاری مشهور جهان مخابره کرد و به هر حال این هلیکوپتر پیشرفته که بهایش حدود هشت میلیارد تومان تخمین زده می‌شود، این روزها در بازداشت به سر می‌برد. سومین مورد در روزهای اخیر را یک نشریه معتبر آلمانی به مردم خبر داد، اینکه ماموران گمرک کشور آلمان، یک محموله «کمپرسور» را که به مقصد ایران در حال بارگیری و حمل بوده را توقیف کرده‌اند و علت آن را هم اینطور گفته‌اند مقررات تجارت خارجی آلمان با این عمل نقض شده است. محموله‌ای که حدود ۲۰ میلیارد تومان ارزش داشته و این روزها به جای آنکه در ایران باشد در شهر بندری هامبورگ آلمان با قفل و زنجیر محبوس شده است.

■

ایران سالهاست که از نشستن بر کرسی دبیر کلی و سیاست اپک محروم مانده و دیگر کشورها با اعمال نفوذهای سیاسی مانع از این ریاست شده‌اند، در سازمان کشورهای صادر کننده گاز هم در نخستین جلسه رسمی تصمیم بر این شد که رئیس این سازمان ایران نباشد و در برابر، روسیه به این مقام انتخاب شد حتی مقر دائمی آن نیز تهران قرار نگرفت و کشور قطر برای استقرار دفتر دائمی این سازمان انتخاب شد و ایران با وجودی که پیشنهاد کننده اصلی ایجاد این سازمان است در ردیف کشورهایی مثل گینه استوایی و ترینیداد و توباگو و بولیوی، مثل یک کشور عادی عضو، در این سازمان قرار گرفت و باز هم در حسرت ریاست در یک سازمان بزرگ اقتصادی انرژی جهان ماند.

■

نامه های حضرت امام (ره) به فرزند برومندش حاج سید احمد آقا

۱۲

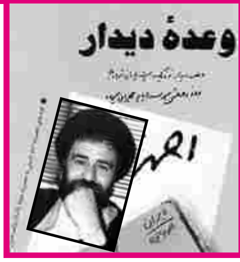

زمان: ۲ بهمن ۱۳۵۰/ ۵ ذی‌الحجه ۱۳۹۱ مکان: نجف

بسمه تعالی

۵ حج ۹۱

احمد عزیزم

مرقوم شما واصل، از سلامت شما مسرور شدم. سفارش اکید می کنم که شما جز تحصیل علم و تهذیب اخلاق به هیچ کاری کار نداشته باشید«۱» و در هیچ امری دخالت نکنید. ماها بحمدالله تعالی سلامت هستیم. از شما امید دعای خیر دارم. والسلام علیکم.

پدرت

۱. این نامه‌ها را پست می‌آورد و حضرت امام برای اغفال ساواک چنین می‌نوشتند (سیداحمد خمینی).

زمان: ۲۰ بهمن ۱۳۵۰/ ۲۳ ذی‌الحجه ۱۳۹۱ مکان: نجف

بسمه تعالی

۲۳ حج ۹۱

احمد عزیزم

نامهٔ شما را خانم الآن برای من خواندند، از سلامت شماها مسرور شدم. خداوند همگی را با سلامت و سعادت قرین کند. از سلامت خودتان به طور مداوم اطلاع دهید. ماها بحمدالله تعالی سلامت هستیم. خداوند تعالی امور را اصلاح فرماید. از حضرت آقای عمو«۱» اطلاعی ندارم؛ از سلامت ایشان و سایرین مطلعم نمایید. به آقای اعرابی«۲» پس از سلام بگویید پنجاه تومان واصل شد. از شما امید دعای خیر دارم. والسلام.

پدرت

۱. آقای سید مرتضی پسندیده.

۲. آقای محمد حسن اعرابی.

زمان: ۱۳ فروردین ۱۳۵۱/ ۱۷ صفر ۱۳۹۲ مکان: نجف

بسمه تعالی

ان شاءالله تعالی موفق و مؤید باشید. چند روز پیش نوشتم به آقای آقارضا«۱» بگویید من حواله به شما نداده‌ام؛ اگر کسی حواله آورده مرقوم دارید کیست و چقدر است. خود شما هم مواظب باشید شبیه زمان سابق که جعل مهر و امضای مرجع وقت شد، تکرار نشود«۲»، امر مهم است و شما به من جواب بدهید؛ پشت گوش ـمثل همهٔ امور ـنیندازید. از سلامت خود و خانواده و حسن«۳» مرقوم دارید، به دخترها«۴» و خانم خودتان«۵» سلام برسانید. والسلام علیکم.

پی‌نوشت‌ها:

۱. پدر آقا رضا لواسانی. (ظاهراً امام بخاطر مسائل امنیتی نام آقای لواسانی را نبرده‌اند).

۲. امام احتمال داده‌اند که حواله‌ای از سوی ایشان برای آیت‌الله لواسانی به صورت جعل امضا و مهر برده‌اند و مقداری پول گرفته‌اند؛ ایشان فوری متذکر شده‌اند که مواظب جعل امضا و مهر باشید (سیداحمد خمینی).

۳. آقای سیدحسن خمینی.

۴. دختران امام خمینی.

۵. خانم فاطمهٔ طباطبایی.

زمان: ۲۱ اسفند ۱۳۵۰/ ۲۴ محرم ۱۳۹۲ مکان: نجف

بسمه تعالی

۲٤ محرم ۹۲

احمد عزیز، مرقوم شما به اینجانب و آقای خلخالی«۱» واصل شد. از اینکه بر خلاف آنچه کراراً گفته‌ام عمل نمودید گله مندم. مطالبی که [مربوط] به آقای خلخالی بود بر خلاف صلاح بود؛ یعنی جملهٔ اینکه: «فلان می خواهد بین آقایان و فلان افساد کند.» شما به غیر از درس و بحث اشتغالی نداشته باشید. و اما اصل مطلب: من به طور کلی اعلام کردم و سفارش آقایان را نموده‌ام، و مناسب نیست که هر روز من سفارش بنویسم. اگر خود آقایان با هم گله‌ای دارند، ان شاءالله رفع می شود.

راجع به آن دو شخص؛ غیر از آنچه شما راجع به یکی از آنها نوشته بودید کسی به من چیزی ننوشته است و شکایتی نشده است. در هر صورت، خداوند ان شاءالله امور همه را اصلاح فرماید. والسلام.

۱. آقای نصرالله خلخالی، مسئول مالی امام خمینی در نجف.

زمان: ۱۳ فروردین ۱۳۵۱/ ۱۷ صفر ۱۳۹۲ مکان: نجف

بسمه تعالی

۱۷ صفر ۹۲

احمد عزیزم

الآن نامهٔ بی تاریخ شما که ظاهراً اوایل محرم نوشته‌اید رسید. نامه‌های بعد از این نامه هم رسیده است. از سلامت شماها مسرور هستم. ماها بحمدالله تعالی سلامت هستیم. هوا بسیار خوب است. از اینکه نوشته‌اید در هیچ امری وارد نیستید جز به تحصیل، ممنون هستم. خداوند تعالی به شما توفیق عنایت کند. حضرت آقا«۱» را تنها نگذارید. البته به ایشان نباید بد بگذرد. از همه امید دعا دارم. حضور مبارک حضرت آقای عمو و به همهٔ بچه‌ها و به محترمهٔ«۲» خودتان سلام برسانید. والسلام علیکم.

پدرت

خانم امروز کاهو نخورده، روزهای دیگر بحمدالله کاهو می خورند و حالشان خوب است.

۱. آقای سیدمرتضی پسندیده.

۲. خانم فاطمه طباطبایی.

زمان: ۲۷ فروردین ۱۳۵۱/ ۲ ربیع‌الاول ۱۳۹۲ مکان: نجف

بسمه تعالی

۲ ع ۱ ۹۲

احمد عزیزم

مرقوم جمع شما واصل، از اینکه دور هم جمع و بحمدالله تعالی سلامت هستید و خوش و خرم، مسرور هستم. ان شاءالله خداوند تعالی به همه شماها سلامت و سعادت عنایت فرماید. اینجانب سلامت هستم بحمدالله تعالی ولی نگرانی‌های روحی بسیار است. دعا کنید خداوند اصلاح فرماید. از سلامت خودتان و دیگران مطلعم نمایید.

نمی‌دانم درس را به کجا رساندی و حالا مشغول چه هستید. از وضع درس و مُدرّس«۱» بنویسید. از خداوند تبارک و تعالی توفیق و تأیید شما را خواهانم. خدمت حضرت آقای عمّ بزرگوار«۲» سلام برسانید و نگذارید به ایشان بد بگذرد. والسلام علیکم.

پدرت

۱. امام روی استاد مهذب و با تزکیه اصرار فراوانی داشتند، حتی حرکات دست و سر استاد را منشأ اثر بر روی شاگرد می‌دانستند؛ چه رسد به اینکه استاد از نظر تقوا ضعیف و یا مثلاً خدای ناکرده اهل غیبت باشد (سید احمد خمینی).

۲. آقای سید مرتضی پسندیده.

از خوشبختی ها، اخلاق نیکوست ● حضرت محمد (ص)

ارسال گزارش: مهرانا احمدی میرقائد

کلکسیون کاشیکاری ایران

عامل شگفتی گردشگران

آخرین بنای با شکوه عهد صفویه که برای تدریس و تعلیم طلاب علوم دینی ساخته شده است

یک در و هفت هنر

در ضلع شرقی خیابان چهارباغ عباسی بنای باشکوه و نفیسی است که می توان آن را آخرین بنای مهم و عظیمی دانست که در عصر صفویان ساخته شد. این بنا که مدرسه سلطانی و مدرسه مادرشاه نامیده می‌شود در زمان سلطنت سلطان حسین آخرین حکمران سلسله صفوی احداث گردیده است و به جرأت می توان گفت که هیچ یک از آثار موجود در اصفهان به اندازه مدرسه چهارباغ (مدرسه سلطانی) جهانگردان و گردشگران خارجی را تحت تأثیر قرار نداده است. وجه تسمیه مدرسه به سلطانی به این علت است که در زمان شاه سلطان حسین ساخته شد و بدین جهت مدرسه چهارباغ نامیده می‌شود که در خیابان چهارباغ عباسی واقع شده است و دلیل آن که مدرسه مادرشاه گفته می‌شود این می‌باشد که مادر شاه سلطان حسین چند کاروانسرا و بازار و سایر نهادهای اقتصادی را وقف این مدرسه کرده است. مدرسه سلطانی (چهارباغ) ۸۵۰۰ متر مربع مساحت و ارتفاع مناره‌ها ۳۸ متر و به صورت چهار ایوانی است. نمای خارجی عمارت شامل سردری رفیع و باشکوه و زیبا و هفده تاق نمای دو طبقه آجری در اطراف در ورودی خودنمایی می کنند. سردر ساختمان مزین به کاشیهای ریز و ظریف همراه با مقرنس‌های پر نقش و نگار و خطوط مختلف است که بخش ورودی بنا را تشکیل می‌دهد، کتیبه سردر به خط ثلث سفید بر زمینه کاشی لاجوردی است که تاریخ ۱۱۲۲ را بر خود نشان می‌دهد و به وسیله عبدالرحیم جزایری کتابت شده است. دو دهانه سردر با کاشی‌های فیروزه‌ای تزئین شده و بر روی دو پایه سنگ مرمری، گلدانی به شکل بسیار زیبا قرار گرفته است. در طرفین سردر دو سکوی بسیار نفیس و عالی وجود دارد. در اصلی مدرسه که با طلا و نقره تزئین شده نمونه بارز هنر زرگری و قلمزنی است که در دوران صفویه به نهایت تعالی و تکامل رسیده است. این در توسط عبدالطیف تبریزی ساخته شده و دارای هفت هنر (مطلا، منبت، منیله، نقاشی، خطاطی، زرگری و قابلمه) می‌باشد. بر دو لنگه چپ و راست این در، به خط نستعلیق بسیار زیبا و به صورت برجسته، اشعاری نوشته شده است، خطاط این اشعار محمد صالح اصفهانی خوشنویس برجسته آن عصر می‌باشد. زیباترین قسمت مدرسه از نظر کاشیکاری قسمت‌هایی چون: محراب با کاشی معرق، گنبد از درون و بیرون، هشتی ورودی، ایوان جنوبی و ایوان شمالی می‌باشد.

> **شبستان دارای ویژگی‌های شگفت‌انگیزی است که از آن جمله می‌توان به تغییر صدا، انتقال صدا و ضد زلزله بودن آن اشاره کرد**

یک شاهکار دیگر

در وسط دالان مدرسه سنگاب نفیسی قرار دارد که صلوات بر چهارده معصوم با تاریخ ۱۱۱۰ هجری قمری بر روی آن حجاری شده است. این سنگاب شاهکار هنر سنگتراشی و خوشنویسی است. ایوان‌ها و حجره‌های مدرسه به سمت خیابان چهارباغ زیبا و پر از درخت می‌باشند و «مادی (نهر بزرگ) فرشادی» از وسط حیاط بیرونی مدرسه می گذرد. صحن مدرسه چهارباغ نمونه کامل یک معماری باشکوه ایرانی است. حجره‌هایی که در دو طبقه و در فواصل ایوان‌های مدرسه ساخته شده‌اند به سکونت طلاب علوم دینی اختصاص داشته و همچنان دارد. اکثر این حجره‌ها دارای نقشه یکسانی می‌باشند که از یک اتاق نشیمن در جلو و قسمتی به صورت صندوق خانه و در عقب و قسمتی به نام بالاخانه تشکیل می شود. در جلوی این حجره‌ها ایوان زیبا و خوش طرحی قرار دارد. تنها یکی از حجره‌ها دارای تزیینات ساده و مختصری می‌باشد که گفته شده، شاه سلطان حسین به عنوان طلبه اغلب اوقات، در آن سکونت داشته است. در این حجره گلیمی بافته شده که به تاریخ ۱۱۱۸ هجری قمری موجود است و در اطراف این گلیم نوشته شده است:

فرش این مدرسه که روح فزاست
وقف نواب اشرف اعلاءست

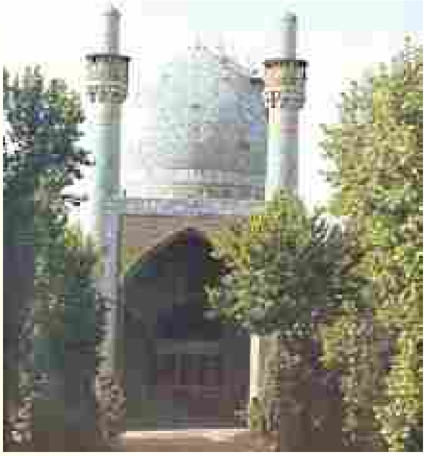

در جبهه شمال مدرسه ایوان شمالی با دهانه نسبتاً عریض و ارتفاع زیاد قرار دارد که در جبهه مقابل آن گنبد و مناره‌های ایوان جنوبی دیده می شود. کتیبه فوقانی داخل گنبد به خط عبدالرحیم جزایری خوشنویس به نام عصر صفویه می‌باشد. از دیگر شاهکارهای هنری این بنا منبر دوازده پله مدرسه (این منبر دوازده پله دارد که دلالت بر وجود دوازده امام می باشد و سازنده آن شیعه دوازده امامی بوده) که از سنگ مرمر یکپارچه ساخته شده، از بهترین نمونه‌های هنر حجاری و سنگتراشی آن روزگار است. در کنار این منبر محراب نفیس و بسیار زیبایی قرار دارد و کتیبه محراب و کتیبه افقی داخل گنبد نیز به خط عبدالرحیم جزایری می‌باشد. شبستان مسقف مدرسه سلطانی که در ضلع شرقی مدرسه واقع شده با درب منبت کاری بسیار نفیسی به محوطه زیر گنبد مربوط می‌شود. در این شبستان سه محراب وجود دارد که کتیبه‌های اطراف آنها را محمد مؤمن الحسینی به سال ۱۱۱۸ هجری کتابت کرده است. شبستان دارای ویژگی‌های شگفت‌انگیزی است که از آن جمله می‌توان به تغییر صدا، انتقال صدا و ضد زلزله بودن آن اشاره کرد. این مدرسه دارای کتابخانه کم نظیر و باارزشی بوده که در حمله افغانها نابود شده است. این کتابخانه با کتب بسیار نفیس و کمیاب در اختیار طلاب علوم دین و سایر پژوهشگران و محققین آن روزگار بوده است. البته لازم به ذکر است که پس از یک دوره وقفه، کتابخانه مدرسه چهارباغ بازگشایی مجدد شده و در اختیار طلاب و عموم قرار دارد. کنار ایوان شمالی در سمت راست یک سنگ شاخص وجود دارد که این سنگ در سال ۱۳۱۱ هجری قمری ساخته شده است. این سنگ شاخص ظهر را نشان می‌دهد که چون طرف غربی سنگ سایه‌اش معدود شود ظهر حقیقی مشخص می‌شود. و بر روی دو جداره‌ای آن جهت‌های شهر اصفهان مشخص شده است. مدرسه سلطانی (چهارباغ) پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران «مدرسه علمیه امام جعفر صادق (ع)» نام گذاری شد و در حال حاضر از این بنای باشکوه در جهت آموزش علوم دینی و فقه اسلامی استفاده می‌شود. این بنا در مجاورت بناهای بی نظیری چون بازار هنر اصفهان، کاروانسرای مادر شاه (مهمانسرای عباسی) قرار گرفته و بر زیبایی و شکوه هر چه بیشتر این بناها افزوده است به طوری که گنبد فیروزه‌ای مدرسه به سان نگینی فیروزه‌ای در دل خیابان چهارباغ اصفهان می‌باشد.

■

رازهای دژ راین

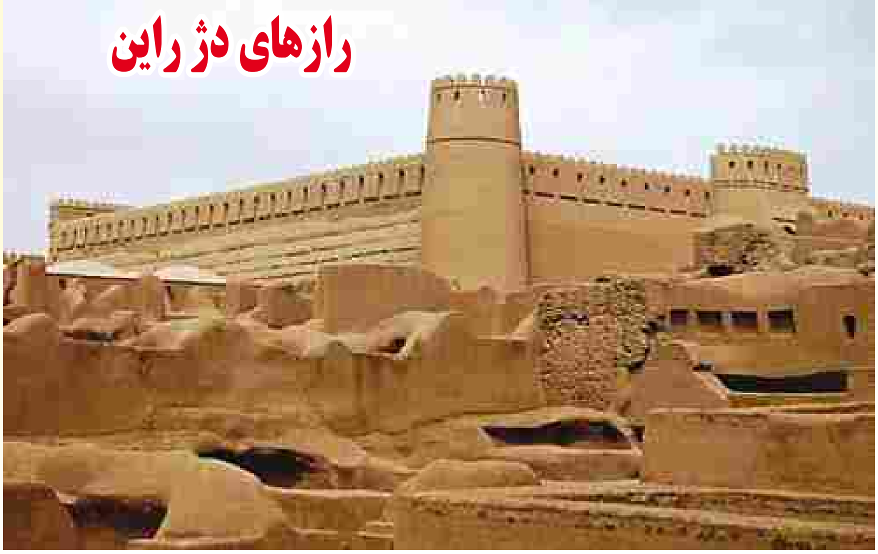

ارگ راین در جنوب غربی شهر کنونی **راین** در استان کرمان قرار دارد. این بنای بزرگ و بسیار زیبای خشتی تا حدودی به **ارگ تاریخی بم** شبیه است و بر بالای تپه‌ای قرار دارد. ارگ راین یکی از مهمترین آثار تاریخی کهن راین است و گفته می‌شود قدمت آن به دوره ساسانیان بر می گردد. در تاریخ کرمان، از قلعه راین در قرن اول هـ.ق. نام برده شده است. ارگ‌هایی با قدمت و سابقه بیشتر در این محل وجود داشته که بر اثر حوادث طبیعی از بین رفته‌اند.

نقشه ارگ تقریبا مربع شکل است و چندین برج در اطراف آن دیده می‌شود. همچنین دور تا دور ارگ را حصاری در بر گرفته که بلندی آن اندکی بیش از ۱۰ متر است. در قسمت جنوبی ارگ خندق بزرگی وجود دارد که احتمالا در گذشته برای کم کردن آسیب‌پذیری ارگ در آن قسمت، حفر شده است. این ارگ تنها دارای یک ورودی است که در بخش شرقی آن قرار دارد و به وسیله سردر بزرگ و باشکوهی به محوطه داخلی راه می‌یابد. بعد از عبور از کوچه‌های شرقی–غربی به چهارسوی کوشک هشت ضلعی می‌رسیم که انتهای راهرو آن به چهار ساختمان زیبا که احتمالا محل اعیان نشین ارگ بوده، ختم می‌شود.

ارگ راین الگویی از قلعه‌های مسکونی شهرهای قدیم را به تماشا می گذارد. این ارگ مانند سایر دژها بخش عامه‌نشین و اعیان نشین دارد و فضاهای معماری مورد نیاز مردم نظیر زورخانه، مسجد و اصطبل در آن دیده می شود. مصالح کلی آن خشت خام است.

ارگ راین یکی از دژهای فرمانروایی میرزا حسین خان (راینی) بوده که در زمان نادرشاه افشار و پسر او محمدعلی خان در زمان زندیه بوده است. این ارگ پس از سرنگونی زندیه به دست آغامحمدخان قاجار جای زندگی نوادگان میرزا حسین خان مشهور به میرحسینی بوده که هنوز گروهی از آنان در این شهر و بیشترشان در شهر کرمان هستند. فرمانروایی پدر و پسر در این ولایت نشان از رخنه و محبوبیت آنان در این سرزمین دارد تا آنجا که این ارگ در بسیاری از منابع با نام ارگ میرزا حسین خان نامیده شده است... دیدن این ارگ بزرگ و تاریخی زیبا انسان را به وجد می‌آورد...

■

شکوفه های زندگی

تولدت مبارک

ماهان اجدادی

ساینا آزاد

هلیا مبارکی

آیلین قیومی

ریحانه قناعتگر

رضا قناعتگر

متین زمانی

باران الوانی

داریوش رزم

پرستش نیک بخش

نازنین شکاری

محمدمهدی یزدانی

غزل مصطفایی

پانیز اسماعیلی

نه طوطی باش که گفته‌ی دیگران را تکرار کنی و نه بلبل باش که گفته خود را به هدر دهی

● نفیسی

خاطرات روانپزشک

دکتر بهمن بهروزی

درپس هر جرم و جنایتی واقعیت‌های پنهان بسیاری نهفته است

محکوم

سه دختری که به غیر از مهر و عطوفت از خانواده‌های خود ندیده بودند، ناگهان به زندانی مخوف و در کنار انسانهای مخوف‌تر افکنده شدند

مجرم و شرایط روحی روانی

کمتر پیش می‌آید که یک مجرم با یک محکوم دچار اختلالات روحی و روانی نباشد. البته برخی اوقات شرایط روحی به قدری تاثیر گذار می‌شود که شخص مجرم را مسوول اعمال خودش نمی‌شناسند و اما در برخی از موارد هم با آنکه شخص مجرم دچار ناهنجاریهای روحی است، اما درجه آن را آنقدر جدی تلقی نمی کنند که او را بدون مسوولیت بشناسند و در نتیجه مجرم را محکوم می کنند. در این مقوله مهم به سرگذشت «ساندرا روت» توجه کنید.

بازداشت ساندرا

در یک نیمه شب پاییزی سال ۱۹۹۰ درحالی که یکی از جلسات هفتگی ما به درازا کشیده بود، ما هم خسته و درمانده سرانجام جلسه را تمام کرده و مشغول خداحافظی از یکدیگر که ناگهان پرستار کشیک شب در کلینیک سراسیمه جلو آمد و به ما گفت که مرد و زنی میانسال درحالی که شدیداً مضطرب به نظر می‌رسیدند، خود را به کلینیک رسانده و چند سوال هم از ما دارند. ما هم دل را به دریا زده و به خود گفتیم تا حالا که پاسی از نیمه شب گذشته در کلینیک مانده بودیم، چند دقیقه بیشتر زیانی نخواهد داشت. از این رو از پرستار خواستیم تا آنها را به اتاق جلسات راهنمایی کند. آنها به محض قرار گرفتن در برابر ما جریان را چنین شرح دادند که حاصل ازدواج آنها که یک ربع قرن یعنی ۲۵ سال تاکنون به طول انجامیده بود، تنها یک دختر ۲۲ ساله بود که اتفاقاً از او هم برای دو سه ماهی خبر نداشتند. البته آنها می‌دانستند که او با دو تن از دوستانش به مسافرت رفته است، اما به دلیل اعتمادی که مابین پدر و مادر و دخترشان برقرار بود هیچگاه او را در تنگنا قرار نمی‌دادند که حتی آنها را در جریان مکانهایی که از آن دیدن می کنند، قرار دهند. چرا که در درجه اول این خود ساندرا بود که به دلیل عادتی که به پدر و مادر خود داشت، حداقل یک روز در میان درخلال مسافرت، با آنها صحبت می کرد. اما ناگهان این ارتباطها قطع شد و از این جمع سه نفره که سه دختر همسن و سال بودند هیچ خبری نرسید. جریان مسافرت آنها هم از این قرار بود که به دلیل یک ترم موفق در دانشگاه و به دست آوردن نمرات خوب، هر سه دختر که از دوران دبستان با یکدیگر دوستان صمیمی بودند، تصمیم گرفتند که برای نخستین بار با اتومبیل به یک مسافرت سرتاسری دست بزنند و تابستان را با بازدید از مکانهای دیدنی به سر آورند.

البته پدر و مادرهای این سه دختر هم دوستان قدیمی یکدیگر بودند و در جلسه‌ای با یکدیگر با آنکه آنها تنها سه دختر ۲۲ ساله بودند به آنها مجوز این سفر را دادند اما با این اصرار که هیچ زمان پس از غروب آفتاب آنها بیرون از اتاق خود در هتل‌ها نباشند. پس از یک شروع خوب، مسافرت تا یک ماه، همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت و دخترها هر شب با تماس تلفنی که با پدر و مادرهای خود برقرار می کردند با هیجان بسیار از بازدیدهای خود خبر می‌دادند. اما پس از یک ماه همه چیز ناگهان قطع شد و دیگر خبری از آنها نرسید. البته پدر و مادرها در جلسه‌ای که با یکدیگر برگزار کردند، از بیم آنکه دخترها را عصبانی نکنند تصمیم گرفتند تا پلیس را در جریان نگذارند، اما در عوض همگی موافقت کردند تا دایی ساندرا که خود یک افسر پلیس بازنشسته و بسیار باتجربه بود، به دلیل آشنایی با چنین مواردی و همچنین به دلیل شناختی که از ادارات پلیس در نقاط مختلف داشت، به نمایندگی از هر سه پدر و مادر به تعقیب مسیر طی شده توسط دخترها بپردازد و آنها را پیدا کند. دایی ساندرا که او را ستوان پریم صدا می کردند از همان ابتدا از مسیر شناسایی شده که دخترها آن را در ابتدای سفر طی کرده بودند، آغاز کرد. پس از کالیفرنیا، دخترها به ایالت آریزونا رسیده بودند و چند روزی را با دیدن از نقاط دیدنی در **آریزونا** گذرانده بودند و سپس نوبت به **نوادا** و بعد هم **یوتا** و آنگاه **نیومکزیکو** رسید. آنگاه **کلرادو** هم مورد بازدید آنها قرار گرفت و به محض آنکه آنها وارد تگزاس شده بودند، ارتباطها و تماسها به ناگهان قطع شد. درواقع تحقیقات اصلی ستوان پریم، از تگزاس آغاز شد که خود یک ایالت عظیم به شمار می‌رفت، اما از سویی هم **تگزاس** به داشتن ارازل و اوباش مشهور بود و این مساله‌ای بود که در ذهن پدرها و مادرها بود. خلاصه پس از یک ماه تمام جستجو و تحقیق در تگزاس، ستوان پریم ردپای دخترها را تا شهر کوچکی در تگزاس به نام **آرلینگتون** پیدا کرد، اما زمانی سرانجام آنها را یافت که دیگر دیر شده بود. دخترها به اتفاق یک گرو سه نفره از جوانان شرور مرتکب یک سرقت مسلحانه شده بودند که پس از انجام سرقت، توسط پلیس دستگیر و در یک محاکمه سریع هر کدام به هشت سال زندان محکوم شده بودند و ستوان پریم سرانجام آنها را در گوشه یک زندان مخوف در نقطه دورافتاده‌ای از تگزاس یافته بود.

به زور اسلحه

سه جوان شرور که بعداً کاشف به عمل آمد که چند روزی در تعقیب دخترها بودند، در هنگام بازدید از یک مکان تاریخی در تگزاس موسوم به آلامو، خود را به عنوان توریست‌های ایرلندی به دخترها معرفی کرده و از دخترها تقاضا کرده بودند که به دلیل ناآشنایی سه جوان ایرلندی با اطراف و اکناف هر جا که آنها برای دیدن می‌روند، پسرها هم در تعقیب آنها باشند تا مسیر را از دست ندهند. دخترها هم از اینکه با سه جوان اروپایی آشنا شده بودند، به هیجان آمده بودند و از این تفکر استقبال کرده و به عنوان راهنما برای سه جوان عمل کردند. این درحالی بود که همه چیز یک دروغ بزرگ بود و پسرها که در میان شرورهای باسابقه تگزاسی بودند، قصد داشتند تا از دخترها به عنوان پوششی برای اعمال شرارت آمیز خود نظیر سرقت و امثال آن استفاده کنند. آنگاه در طی راه هم در یک فرصت مناسب در نوشیدنی دخترها داروی بیهوش کننده ریختند و درست زمانی که دخترها به خواب عمیق رفته بودند آنها هم دخترها را در اتومبیل خود جای داده و درواقع آنها را سرقت کرده بودند. پس از به هوش آمدن دخترها بود که آنها تازه از آنچه که اتفاق افتاده بود آگاه شده بودند و همین که شروع به سر و صدا جهت آزادی خود کردند، با لوله اسلحه سه جوان شرور مواجه شدند که با رفتاری که کاملاً جدی به نظر می‌رسید آنها را تهدید کرده بودند که اگر کوچکترین صدایی از آنها برخیزد، هر سه را طعمه گلوله‌های مرگبار خود خواهند کرد. دخترها هم که برای نخستین بار با چنین شرایطی مواجه می‌شدند از شدت ترس دم برنمی‌آوردند و هرچه که به آنان دیکته می‌شد، اجرا می‌کردند. سرانجام سه جوان شرور نقشه سرقتی را که از ابتدا در ذهن داشتند، عملی ساختند و پس از ورود در یک بانک درحالی که هر سه با اسلحه، کارمندان بانک و نگهبان آن را به بی‌حرکتی واداشته بودند، به دخترها که هنوز تحت تاثیر مواد مخدری که به آنها تزریق می‌شد، بودند دستور دادند که پولهای درون صندوقها را در داخل کیسه‌های پلاستیکی قرار دهند. دخترها هم که خود از شدت ترس و وحشت نزدیک بود قالب تهی کنند، اطاعت کرده و کیسه‌ها را مملو از بسته‌های اسکناس کردند. اما در هنگام خروج از بانک بود که، آنها ناگهان خود را در برابر چند مامور پلیس که به وسیله یک زنگ خطر که صدایش تنها در اداره پلیس شنیده می‌شد، از جریان آگاه شده بودند، یافتند و پس از رد و بدل شدن چند گلوله که به زخمی شدن یکی از سه جوان شرور انجامید، سرانجام آنها تسلیم شدند درحالی که به‌زعم پلیس که از جریانات به خوبی آگاه نبود، دخترها هم در سرقت شرکت داشتند. حال در هنگام انجام محاکمه و دادگاه که خیلی زود هم آغاز شد، هرچه که دخترها اصرار می کردند که بیگناه بوده و به زور مواد مخدر و اسلحه از شرورها و از بیم جان خود اطاعت می کردند، کمتر به نتیجه رسیدند و وکیل تسخیری هم که دادگاه برای دفاع از آنها تعیین کرده بود، نه به فکر ارائه مدارک و شواهد مثل آزمایش خون از دخترها توسط پزشکی قانونی و تعیین نوع مخدرها در خون دخترها بود و نه به این فکر رسیده بود که دخترها را بیگناهانی که به زور اسلحه وادار به همکاری شدند، جلوه دهد. او تنها از هیئت منصفه در دادگاه ملتمسانه تقاضای تخفیف در مجازات برای دخترها می کرد و بس. و سرانجام حکم دادگاه با یک تخفیف دو ساله برای هریک از دخترها شامل هشت سال زندان برای هر کدام از آنها بود. ضمن آنکه سه جوان شرور هم هریک به هفده سال زندان با کار محکوم شده بودند. تنها کاری که از ستوان پریم در پایان محاکمه برآمد این بود که درخلال مدت قانونی تقاضای دادگاه تجدیدنظر را کرد که

این یک حق قانونی برای دخترها بود. آنگاه ستوان پریم به سرعت به مبداء خود بازگشته و به پدرها و مادرهای نگران گفت که تنها شانس دخترها در دادگاه تجدیدنظر این است که بتوانند این نکته را اثبات کنند که به خاطر مخدرهایی که به آنان خورانده شده بود و با ترس و وحشت از اسلحه‌هایی که شرورها آماده استفاده از آن بودند، دخترها از نقطه نظر روحی و روانی به هیچ وجه مسوول حرکات و اعمال خود نبودند و تنها کورکورانه از سه شرور مسلح مجبور به اطاعت بودند و مخالفت با آنها مستقیماً به مرگ آنها منجر می‌شد. و اثبات این مهم در دادگاه باید با بیانیه کارشناسانه از جانب کارشناس روانشناس از سویی و کارشناس پزشکی که نحوه رفتار کسانی را که مواد مخدر به مقدار زیاد به آنها خورانده می‌شد را توضیح دهد از سوی دیگر، انجام می‌شد. ضمن آنکه یک وکیل مدافع مجرب هم لازم بود تا از این بیانیه‌های کارشناسانه بهترین بهره‌برداری را در مقابل هیئت منصفه انجام دهد و چنین شد که پدر و مادر ساندرا به نمایندگی از جانب دو پدر و مادر دیگر شبانه به نزد ما آمده بودند تا از ما بخواهند که یک هیئت کارشناسی را در اسرع وقت به همراه وکیل مدافع پرتجربه‌ای که آنها استخدام کرده بودند، به تگزاس گسیل کنیم تا در محاکمه تجدیدنظری که عنقریب آغاز می‌شد، شرکت داشته باشند. البته این مشخص بود که قبل از شرکت در محاکمه، ما نیاز مبرمی به گفتگو با دخترها داشتیم تا از زبان شخص آنها درباره آنچه که اتفاق افتاده و حالات واقعی آنها اطلاعات درستی به دست آوریم. و بدین ترتیب فردای آن روز یک هیئت دوازده نفره مرکب از سه کارشناس روانشناس، یک کارشناس پزشک، یک وکیل مدافع مجرب، ستوان پریم به عنوان کارشناس فعل و انفعالات مربوط به پلیس و هر شش پدر و مادر نگران که سه دختر آنها در شرایط بسیار اسفناکی در گوشه یک زندان مخوف در ناکجاآباد در تگزاس به دام افتاده بودند، به سوی تگزاس پرواز کردند.

این درحالی بود که محاکمه تنها ۴۸ ساعت بعد آغاز می‌شد و هنوز هیچکدام از استراتژی‌های وکیل مدافع آماده عرضه به دادگاه نشده بود. به محض ورود به تگزاس ما برای تنظیم شهادتنامه کارشناسی خود گفتگو با سه دختر را آغاز کردیم. دیدن آنها در آن شرایط دل هر کسی را به رحم درمی‌آورد. درواقع دخترهایی که به غیر از آغوش پرمهر و عطوفت پدر و مادر خود هیچ تجربه دیگری نداشتند، در زندان زنان در تگزاس نگهداری می‌شدند که نه شرایط بهداشتی مناسبی داشت و نه کسانی که دخترها بتوانند با آنها مصاحبتی داشته باشند چرا که زندان مملو از زنهای شرور، بدکاره، مفسد، فروشنده مواد مخدر و حتی قاتل بود که مانند یک دیگ جوشان همه را با هم و در کنار هم قرار داده بودند و سه دختر نگونبخت از شدت ترس از سایر زندانی‌ها، تنها آغوش یکدیگر را داشتند که سه نفری یک لحظه هم یکدیگر را رها نمی کردند. ما بلافاصله مصاحبه با دخترها را شروع کردیم و شرایطی را که آنها درواقع و در عمل با آن روبرو شده بودند را از زبان خودشان شنیدیم. سپس آزمایش خون به طور کامل و بدون نقص توسط کارشناس پزشکی که در کنار ما اعزام شده بود انجام شد و خوشبختانه میزان مخدرهایی که به آنان در نوشابه و یا در غذا، خورانده شده بود به قدری بالا بود که رد آن در خون آنها به وضوح وجود داشت که پزشک مذکور نه یک یا دو آزمایشگاه بلکه به امضای سه آزمایشگاه معتبر در تگزاس رساند تا به عنوان مدرک در دادگاه ارائه شود، اما همه ما می‌دانستیم که دفاع اصلی به عهده کارشناس روانشناسی بود تا میزان ترس و وحشت و شرایط روحی آنها را به نحوی در دادگاه ارائه دهد که هیئت منصفه متوجه شود که برای دخترها هیچ راهی به غیر از همکاری وجود نداشت، چرا که دادستانی در دادگاه ابتدایی روی این موضوع مانور داده بود که هیچ عقل سلیمی از یک مشت جنایتکار تبعیت نمی کند و هرچه که آنان بخواهند را انجام نمی‌دهد و سرانجام راهی برای گریز از دام آنها پیدا می کند. اما از نظر توجیه آنها از نقطه نظر روحی و روانی ما احساس می کردیم که شهادت کارشناسانه کافی نیست بلکه یک پدیده دیگر در دادگاه لازم است که به وسیله آنها روی شخصیت دخترها مانور داده شود و آنها را بسیار انسان و متعلق به خانواده‌های خوب و بی‌نیاز از پول و ثروت، به هیئت منصفه نشان دهد و سرانجام ما به این نتیجه رسیدیم که پدر و مادر ساندرا به نمایندگی از پدرها و مادرهای دخترها باید در دادگاه شهادت دهند و تصویری درست و واقعی از دخترها ارائه دهند. ما این ایده را با وکیل مدافع درمیان گذاشتیم که او هم که بسیار مجرب بود آن را پذیرفت و فقط به ما گفت که در این میان یک ریسک و خطر کردن هم وجود دارد که پدر و مادرها به جای صحبت تنها گریه و زاری راه بیاندازند و حوصله ژوری را به سر برند و بدین ترتیب قرار شد که تنها به مادر ساندرا اکتفا شود تا او در دادگاه از دختر خود تصویری واقعی ارائه کند و به آنها بفهماند که ساندرا یک مجرم بالفطره نیست که او را به گوشه زندان انداخته‌اند و جامعه را از وجود یک انسان واقعی بی‌بهره رها کنند. و بدین ترتیب محاکمه تجدیدنظر آغاز شد.

محاکمه و رأی ژوری

همانگونه که از ابتدا انتظار می‌رفت، دادستانی روی همان مطالبی که در دادگاه اولیه پافشاری کرده بود، دوباره مانور داد چرا که بر این تفکر بود که با همان مطالب یکبار به پیروزی مطلق رسیده بود و دلیلی نداشت که بار دیگر این پیروزی تکرار نشود. اما زمانی که نوبت به دفاع رسید، ماجرا کاملاً متفاوت بود. ابتدا دفاع با نظریات کارشناسانه آغاز و سپس مدارک مربوط به میزان مواد مخدر و نظر کارشناسان آزمایشگاه ارائه شد. آنگاه هر کدام از روانشناسان در گزارش کارشناسی خود به فشارهای روحی و روانی روی دخترها پرداختند. یکی به تجزیه و تحلیل ترس و وحشت در آنها پرداخت و دیگری به تفکر و مسوولیت هر کدام از دخترها درقبال دو دختر دیگر پرداخت که از نظر روحی و روانی هر کدام از دخترها را تحت فشار بی‌حد و حصری قرار می‌داد و آنها درواقع هر کدام خود را مسوول جان دو دختر دیگر تلقی می کردند و سومی هم پیشینه روحی و روانی و اینکه دخترها برای نخستین بار با شرایط و فشارهای غیرقابل تحمل مواجه شده بودند را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد، اما حتی پس از آن دفاعیه‌های علمی و پر از مدرک باز هم احساس می‌شد که هیئت منصفه قانع نشده بود و در نگاه آنها چنین به نظر می‌رسید که آنها معتقد بودند که همه اینها درست اما دخترها نباید در یک عمل جنایتکارانه شرکت و همکاری می کردند. و این برداشتی بود که وکیل مدافع از هیئت منصفه داشت و چنین شد که اهمیت گفتارهای مادر ساندرا در دادگاه دوچندان جلوه کرد تا اینکه نوبت به او رسید.

مادر ساندرا زمانی که در جایگاه خود مستقر شد، بنا به تقاضای وکیل و با موافقت قاضی، سالن دادگاه تاریک شد و دستگاه نمایش اسلاید و عکس در سالن مستقر شد و آنگاه تصاویری که از آلبوم عکسهای ساندرا به دست آمده بود یک به یک روی پرده بزرگ نمایش اسلاید، به نمایش درآمد و در کنار هر کدام از آنها این مادر ساندرا بود که راجع به هر عکس توضیح می‌داد. عکسها از ساندرا درحالی که شش ماه بیشتر نداشت و در آغوش مادرش بود آغاز شد و سپس بزرگ‌تر شدن ساندرا و شرایطی که در لحظه گرفتن تصویر پیش آمده بود توسط مادر ساندرا توضیح می داد. مادر ساندرا با استفاده از آمیخته‌ای از صحبت‌های طنزآمیز، دراماتیک، شادی‌آور، عاطفی و حتی قهقهه‌آور، روی هر عکس و اسلاید توضیح می‌داد و زمانی که آخرین عکس که اتفاقاً در لحظه آغاز سفر هر سه دختر، توأماً از آنها گرفته شده بود، به نمایش درآمد، چراغهای دادگاه روشن شد و آنگاه مادر ساندرا درحالی که اشک از گونه‌هایش سرازیر شده بود، رو به هیئت منصفه کرد و گفت: «خانمها و آقایان، این دختری بود که تاریخچه زندگی کوتاه او را مشاهده کردید و باور کنید این دختر یک جنایتکار بار نیامد و جنایتکار هم نخواهد بود. حال اگر می‌خواهید او را به زندان بیاندازید، این دیگر تصمیم شما است اما بدانید که جامعه را از سه دختر دوست داشتنی و شیرین محروم خواهید کرد.»

یک لحظه نگاه به هیئت منصفه کافی بود تا ما متوجه شویم که یک لبخند و یک قطره اشک در هر کدام از آنها مشهود بود و آنجا بود که ما متوجه شدیم که آزادی دخترها تحقق پیدا کرده بود، چرا که ژوری تنها برای ۲۷ دقیقه مشورت کرد و سپس رأی به آزادی و برائت دخترها داد. درواقع ما بار دیگر متوجه شدیم که علیرغم همه تلاشهای علمی و روانشناسانه و غیره باز هم این احساس یک مادر یا بهتر است گفته شود احساس مادرها بود که بر همه چیز سایه افکند.

■

شمع با آب شدن به دیگران نور می دهد

● مثل فارسی

داستان زندگی

خداترس

براساس سرگذشت: فرزان

تهیه و تنظیم: محسن طیب

زندگی ما به مفهوم واقعی عالی و شاد بود؛ گاهی اوقات آنقدر احساس خوشبختی می کردم که نگران می‌شدم: «نکنه اینها همه خواب باشه؟» اما خواب نبود، ما خوشبخت بودیم، ولی راست گفته‌اند که فردا را کی دیده؟!

* * *

من در خانواده‌ای بزرگ شده بودم که بجز ازدواج به رسم سنتی چیز دیگری را بلد نبودم. به همین خاطر نیز وقتی از بعضی دوستانم می‌شنیدم که؛ «تفاهم و عشق قبل از ازدواج، باعث خوشبختی خواهد بود» نگران می‌شدم که مبادا من و ژاله —که تا قبل از شب خواستگاری حتی یکدیگر را ندیده بودیم— به تفاهم نرسیم؟

اما خیلی زود فهمیدم که لااقل من و ژاله بدون آن تفاهم، به عشق رسیده‌ایم! شاید به این خاطر خوشبخت بودیم که هیچکدامهان غیر از آنچه بودیم را نشان نمی‌دادیم؛ یعنی صداقت! هرچه بود و نبود، ما عاشقانه یکدیگر و زندگیمان را دوست داشتیم. ژاله در یک اداره دولتی مشغول کار بود و من در یک شرکت نیمه دولتی. وضع مالی‌مان تعریفی نداشت، اجاره‌نشین بودیم و خیلی از نیازهایمان را نادیده می گرفتیم و منتظر آینده بودیم. سالی چند بار مسافرت نمی‌رفتیم و در شب تولدمان کادوهای آنچنانی نمی‌خریدیم اما... اما به معنی کلمه خوشبخت بودیم، چرا که یکدیگر را دوست داشتیم.

یکسال بعد و هنگامی که با وام بانک و کمک هزینه خرید خانه که هر دو از محل کارمان گرفتیم موفق به خریدن یک خانه —هر چند که کوچک بود— شدیم، دیگر هیچ چیز برای خوشبختی کم نداشتیم. کم کم وضع درآمدمان هم بهتر شد و بدون اینکه مانند خیلی از زن و شوهرها هفته‌ای و ماهی یکبار قهر کنیم، قدر خوشبختی‌مان را می دانستیم، کار به جایی رسیده بود که حتی برخی اقوام و آشنایان نیز فکر می کردند ما داریم ادا در می آوریم، اما نه... ما خوشبخت بودیم تا آن روز...

* * *

خسته و کوفته از سر کار به خانه برگشتم و همین که کلید را انداختم و داخل شدم، اعتراض ژاله را شنیدم:

«تا حالا کجا بودی فرزان؟»

یکه خوردم! من و او از این حرفها با هم نداشتیم. قبول داشتم که حدود دو ساعت پس از تعطیلی شرکت به خانه رسیده بودم، اما خود ژاله خوب می‌دانست که من معمولاً هفته‌ای دو و یا لااقل یکبار، عصرها که از سر کار برمی گردم سری به خانه پدر و مادر پیرم می‌زنم، خریدهایشان را انجام می‌دهم و اگر کاری دارند کمکشان می کنم و بعد هم به خانه می‌آیم. اتفاقاً خود ژاله همیشه به خاطر این کار تشویقم نیز می کرد! به همین خاطر از سوالش تعجب کردم و با خنده گفتم:

–اول جواب سلام منو بده و بعد دعوا کن عزیزم...

اما او حتی به شوخی من هم جواب نداد و داخل آشپزخانه رفت و مشغول کار شد. با اینکه سخت به فکر فرو رفتم، اما با این تصور که شاید امروز در محل کارش دچار مشکلی شده، یا روسای اداره بی‌دلیل یا بادلیل باعث ناراحتی‌اش شده‌اند، سعی کردم سربه‌سرش نگذارم و اینطوری بود که آن شب برای اولین مرتبه شام را در سکوت کامل خوردیم، کنار هم مشغول دیدن تلویزیون نشدیم و آخرسر هم موقعی که من داشتم برنامه ۹۰ را می‌دیدم —علیرغم اینکه ژاله بیننده پر و پاقرص این برنامه بود و یک فوتبالی تمام عیار محسوب می‌شد— او به این بهانه که سرش درد می کند زودتر رفت خوابید!

آن شب دیرتر از همیشه خوابیدم و به این موضوع فکر کردم که چرا ژاله اینطور رفتار کرد؟ اما هرچه بیشتر فکر کردم به نتیجه‌ای نرسیدم و با خودم گفتم: «فردا صبح همه چیز عادی میشه.»

اما این اتفاق نیفتاد. یعنی صبح اصلاً همدیگر را ندیدیم، چرا که او برخلاف همیشه، بدون اینکه مرا برای صبحانه بیدار کند، خودش دو لقمه نان و پنیر خورد و از خانه زد بیرون تا من برای اولین بار صبحانه را تنهایی صرف کنم.

آن روز تا حوالی ظهر به رفتار عجیب ژاله فکر می کردم، اما از آنجایی که عادت نداشتم از «همسرم» دلخور باشم، خیلی زود ماجرای شب قبل و صبح را فراموش کردم و تصمیم گرفتم بعد از ظهر زودتر به خانه بروم و با ژاله برای قدم زدن و خرید به خیابان برویم، اما راست گفته‌اند که وقتی بدشانسی به آدم رو بیاورد همه چیز دست به دست هم می‌دهد تا بدشانسی کامل شود؛ برای من که این اتفاق افتاد، یعنی حدود ساعت ۳ عصر، موقعی که خواستم سوار ماشین بشوم و به طرف خانه راه بیفتم، متوجه شدم که دو تا از لاستیک‌هایم پنچر است!

از این اتفاق تعجب کردم و دنبال علت این ماجرا بودم که با دیدن آن صحنه عجیب خنده‌ام گرفت؛ از قرار معلوم یک آدم دیوانه — یا شاید هم دوتا بچه تخس — سری ماشین‌هایی را که در آن کوچه پارک کرده بودند، یک یا دوتا از لاستیک‌هایش را پنچر کرده بودند! اعصابم به هم ریخت و به بخت بد خودم و به آن آدم مردم‌آزار داشتم لعنت می‌فرستادم که دیدم یک اتومبیل پیکان کنارم ترمز کرد و راننده که «مسافرکش» بود، از داخل صندوق عقب اتومبیلش یک جفت لاستیک بیرون آورد و سپس از زن جوانی که مسافرش بود مبلغی به عنوان کرایه گرفت و خواست سوار ماشینش بشود و راه بیفتد، که زن جوان با لحنی احترام آمیز رو به راننده که اتفاقاً مرد قوی هیکلی بود کرد و گفت:

– آقا ببخشید میشه خواهش کنم کمک کنین که لاستیک‌هارو بندازم زیر ماشین...؟

راننده با بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

–من مسافرکش‌ام خانم... نوکر شما که نیستم...!

مرد این را گفت و با عصبانیت پا را گذاشت روی گاز و از آنجا دور شد.

من اما، با اینکه دلم به حال آن زن —که پیدا بود در تمام عمرش یکبار هم لاستیک عوض نکرده— می‌سوخت، اما بیشتر نگران خودم بودم که چگونه لاستیکهایم را که از زیر ماشین باز کرده بودم به پنچری ببرم و بیاورم و... که در این لحظه زن جوان چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و سپس آمد کنارم ایستاد و با اعتماد به نفس قابل توجهی گفت:

– راست میگن که وقتی یک دیوانه سنگی را داخل چاه میندازه، صدتا عاقل نمی‌توانند سنگ را دربیاورند درست مثل ما که یک یا چند آدم دیوانه و مردم آزار این بلا را سرمان آورده‌اند [بعد هم بدون معطلی حرفش را ادامه داد] ولی من یک پیشنهاد دارم؛ الان شما می خواهید لاستیکهاتون‌رو ببرید به مغازه آپاراتی تا پنچری‌اش را بگیره، من هم می خواهم لاستیکهایم را بندازم زیر ماشین، پس اگر موافق باشید، ابتدا شما به من کمک کنید و بعد هم من شما را تا آپاراتی می‌رسانم و برمی گردانم... موافقید، آقای محترم؟

این بهترین پیشنهاد بود و من نیز بلافاصله مشغول شدم و...

بیست دقیقه بعد در حالی که لاستیکهایم داخل صندوق عقب اتومبیل گرانقیمت آن زن جوان قرار داشت، من کنار دستش نشسته و مشغول گپ و صحبت بودیم. او که خانه یکی از اقوامشان در همان حوالی بود، بسیار خوش تیپ و اجتماعی به نظر می‌رسید و به همین خاطر من نیز خواسته و ناخواسته مشغول حرف زدن شدم.

او از زندگی سابقش گفت که؛ «سال قبل یک جوان که می گفت در اروپا تحصیل می کنه، به خواستگاری من آمد و گفت که بعد از ازدواج مرا به آن کشور می‌برد، من هم —مثل اکثر دخترهای ایرانی که آرزوی رفتن به خارج از کشور را دارند— بدون معطلی و حتی بی آنکه در مورد چنگیز و خانواده‌اش تحقیقی بکنیم، حرفهایش را پذیرفتم و خیلی

زود بساط عقد را چیدیم و زنش شدم و به اروپا رفتیم و... اما تازه موقعی که به آنجا رسیدم فهمیدم چه کلاهی سرم رفته؛ از قرار معلوم چنگیز دانشجو که نبود هیچ، یک کار درست و حسابی هم نداشت، یعنی در گورستان شهر «قبر کن» بود! خدا می‌داند چه حالی پیدا کردم وقتی دانستم سرم کلاه گذاشته، به همین خاطر از او خواستم بدون دردسر و شکایت و ایجاد مشکل مرا طلاق بدهد و... اما آن نامرد تا چند ماه با من مثل یک حیوان رفتار کرد و آخر سر هم تا موقعی که پدر و مادرم نزدیک به صد هزار یورو برایش نفرستادند، حاضر نشد منو طلاق بده!

حرفهای «مهشید» و درددل‌هایش باعث شد من زمان و مکان را فراموش کنم و حتی بعد از اینکه برگشتیم و لاستیکها را انداختم زیر ماشینم، به پیشنهاد او که به یک کافی‌شاپ دعوتم کرد جواب مثبت دادم و داخل یک رستوران شدیم. هرچه با مهشید بیشتر آشنا می‌شدم احساس رضایت بیشتری می کردم. مخصوصاً که او آنطور که خودش گفت؛ مدیرعامل یک شرکت بزرگ هم بود و به من گفت که اگر بخواهم می‌توانم در شرکت او مشغول به کار شوم و حقوقی بیشتر دریافت کنم. من نیز چون احساس کردم تقدیر این زن را سر راهم قرار داده است، به درخواستش پاسخ مثبت دادم و به این ترتیب قرار شد یکی، دو روز بعد، پس از اینکه با شرکت محل کارم تسویه حساب کردم، به سراغ او بروم و قرارداد ببندم. از کافی‌شاپ بیرون آمدیم و همینطور که مشغول قدم‌زدن بودیم نگاهی به ساعت انداختم و بعد هم به خورشید [که رو به غروب بود] نظر انداختم و یکمرتبه یادم افتاد که نمازم دارد دیر می‌شود، لذا بدون معطلی و مانند کسی که چیزی گم کرده باشد به اینسو و آنسو نگاه می کردم که مهشید با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

–چی شده؟ چیزی گم کردی؟

من هم که تا آن روز یک رکعت «نماز نخوانده» نداشتم گفتم:

–بله... ظاهراً خدارو گم کردم...

سپس به یکی از مغازه‌دارها — که پیرمردی محترم بود — گفتم: «در این اطراف مسجد نیست؟» پیرمرد ابتدا کمی نگاهم کرد و سپس پرسید: «می‌خوای نماز بخوانی؟ بیا داخل مغازه من، این اطراف مسجد نیست... یعنی تا بخوای برسی آنجا آفتاب غروب کرده...

از او تشکر کردم و داخل مغازه شدم و نمازم را خواندم و موقعی که بیرون آمدم و از صاحب مغازه تشکر کردم، با صحنه عجیبی روبرو شدم؛ مهشید کنار دیوار تکیه داده بود و طور عجیبی اشک می‌ریخت، وقتی از او پرسیدم «موضوع چیه؟» بی‌آنکه نگاهم کند شروع به حرف زدن کرد:

– تمام این چیزهایی که شنیدی و دیدی نقشه بود... لاستیکهای آن چندتا ماشین را «فرزین» پنچر کرد... «فرزین» بود که به من پول داد تا با ماشین او برای تو فیلم بازی کنم و خودم را یک بیوه زن پولدار جا بزنم...! فرزین بود که دیروز به زنت راپورت داده بود که تو «زیر سرت» بلند شده و دوست دختر گرفتی... فرزین بود که به من پول داد تا با تو دوست بشم و...

مهشید می‌گفت و اشک می‌ریخت و...، که من –درحالی که مغزم از کار افتاده بود— حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

–فرزین کیه؟ با من چکار داره؟ زنم‌رو از کجا می‌شناسه؟ چرا با من دشمنی داره؟

مهشید سیگاری آتش زد و گفت:

–فرزین —آنطور که من فهمیدم— پسردایی یا پسرعمه زن توئه، از قرار معلوم او قرار بود با زنت [که فکر کنم اسمش ژاله است] ازدواج کنه، اما چون خیلی اهل کثافتکاری بود، ژاله بهش جواب منفی داد و برای اینکه لج او را دربیاره، به اولین خواستگارش که تو باشی جواب مثبت داد و... حالا هم فرزین چون می‌بینه ژاله تو را خوشبخت کرده، می‌خواهد کاری کند که زندگیتون به هم بخوره... من نمی‌دانم که واقعاً قصد ازدواج با زن تو را داره یا اینکه فقط می‌خواهد زندگی شما را به هم بپاشد؟ اما این را می‌دانم که در این چند ساعت که من و تو کنار هم بودیم — چه داخل ماشین چه درحال قدم‌زدن و یا توی کافی‌شاپ— یک نفر دیگه که مثل من اجیر شده فرزین است، تمام این لحظات را فیلمبرداری کرده و احتمالاً تا الان فیلمش هم به دست زنت رسیده...! پس قبل از اینکه دیر بشه و نتونی زنت‌رو قانع کنی، برو خونه و نگذار زندگیت از هم بپاشه...

من درحالی که گیج و منگ و مات شده بودم و فکر می‌کردم دارم فیلم می‌بینم، نگاهی به مهشید انداختم و پرسیدم: «داری شوخی می کنی یا اینکه...» او نگذاشت حرفم تمام شود و گفت:

– موقعی که برسی خونه می‌فهمی شوخی بوده یا حقیقت؟ فقط ازت یک خواهش دارم؛ اگر فرزین باخبر بشه که من این چیزها را به تو گفتم؛ زندگیم‌رو سیاه می کنه... خواهش می کنم هم خودت و هم زنت نگذارید او از چیزی باخبر بشه! حالا هم زودتر برو... برو...

سری تکان دادم و خواستم راه بیفتم که چیزی یادم افتاد، ایستادم و رو به او کردم و گفتم:

– فقط بهم بگو چرا ماموریتت‌رو نیمه کاره گذاشتی؟ چی شد که یکدفعه تغییر مسیر دادی؟

مهشید درحالی که اشکهایش را پاک می کرد گفت: «خیلی سال بود که ندیده بودم یک مرد جوان وقتی کنارمه، یاد خدا بیفته! واسه همین موقعی که دیدم با چه اشتیاقی دنبال مسجد می گردی و می‌خوای نماز بخوانی...، از خودم متنفر شدم و در دل گفتم: «گاهی اوقات حتی کثافت هم به درد کود زمین می‌خوره... تو که از کثافت بدتر نیستی...؟ واسه یکبار هم که شده کاری بکن که حالت از خودت به هم نخوره...

نگاهش کردم و او رفت و من هم رفتم...

* * *

خیلی تلاش کردم تا ژاله قانع شد حرفی در مورد مهشید و پسرعمه‌اش «فرزین» نزند! ظاهراً حق با مهشید بود، به این معنی که شب قبل یکی از دوستان فرزین به خانه تلفن زده و گفته بود که من در فکر زن گرفتن هستم و توانسته بود ژاله را نسبت به من بدبین کند و...

* * *

امروز — که چند ماه از آن ماجرا می‌گذرد — من و ژاله دوباره خوشبختی را به دست آورده‌ایم؛ خوشبختی که این بار مدیون زنی هستیم که هرچه هست، لااقل خدا را می‌شناسد! ■

کوتاه و خواندنی

چه پوتینی بخریم؟

با آغاز فصل زمستان، پوتین از پوشیدنی‌هایی است که وارد بورس خرید و فروش می‌شود. اگر هنوز پوتین نخریده‌اید، این مطلب را بخوانید.

۱–بهترین‌وقت‌برای‌خریدن کفش‌وپوتین، بعدازظهرها است، زیرا اندازه پای شما در صبح‌ها کوچکتر است.

۲– چون در زمستان از جورابهای ضخیم و پشمی یا حوله‌ای استفاده می‌شود، بهتر است پوتین را یک شماره بزرگتر از پای خود انتخاب کنید.

۳– بعضی‌ها وقتی پوتین‌هایشان خیس می‌شود، آن را کنار شوفاژ می گذارند که کار درستی نیست زیرا به دلیل املاحی که در آب هست، پوتین سفید ک و شوره می‌زند. برای خشک شدن پوتین بهتر است چند ورق روزنامه باطله دور آن بپیچید و بگذارید از شب تا صبح بماند تا پوتین کاملاً خشک شود بدون اینکه شوره بزند. سپس با پارچه‌ای پنبه‌ای که با محلول آب و سرکه نمدار شده است، شوره‌های کفش‌تان را پاک کنید و کمی بعد چکمه‌تان را واکس بزنید.

۴– عیب چکمه‌های ساق بلند این است که به محض اینکه از پاهایتان بیرون می‌آورید ساق آن به یک طرف خم می‌شود و این کار باعث می‌شود که ساق چکمه ترک بردارد و یا از شکل اصلی خود خارج شود. برای جلوگیری از این کار می‌توانید لوله‌های مقوایی را از پارچه‌فروشی‌ها بگیرید یا قالبی از روزنامه یا لوله‌های مقوایی خریداری کنید و چند روزنامه را لوله کنید و درون ساق پوتین جای دهید تا عمودی درجا کفشی باقی بماند.

چه گوشواره‌ای برای شما مناسب است؟

خانم‌ها علاقه ویژه‌ای به گوشواره دارند و اگر از گوشواره‌ای خوششان بیاید، بی‌آنکه توجه کنند که به ظاهر آنها می‌آید، آن را می‌خرند. به خانم‌هایی که از میان زیورها گوشواره را می‌پسندند، پیشنهاد می کنیم این مطلب را بخوانند تا بدانند چه گوشواره‌ای به فرم صورت آنها می‌آید:

۱–اگر صورتی کشیده‌دارید، از گوشواره‌های چلچراغی و حلقه‌های بزرگی که آویز دارند، استفاده کنید.

۲– اگر صورت چاق و گرد دارید، گوشواره‌های گرد، صورت را چاقتر و بزرگتر نشان می‌دهد، پس از این نوع گوشواره‌ها بپرهیزید.

۳–اگر صورتی گرد با چین‌ها و غبغب آویزان دارید، از مدلهای گوشواره دکمه‌ای یا حلقه‌ای کوچک دوری کنید.

۴– اگر گردنی کوتاه دارید، هرگز از گوشواره‌های آویز بلند استفاده نکنید زیرا گردن شما را کوتاهتر نشان می‌دهد.

۵– اگر می‌خواهید حالتی جدی و متشخص داشته باشید، گوشواره‌های بزرگ و شلوغ را فراموش کنید.

۶– گوشواره‌های حلقه‌ای ساده به اندازه متوسط برای هر خانمی مناسب است.

۷–اگر از گوشواره خوشتان نمی‌آید، از گردنبد، دستبند، انگشتر یا سنجاق سینه کمک بگیرید.

نکته: از بزرگی پرسیدند چرا به دست راست انگشتر نمی کنند؟ گفت: «راستی» برای دست راست، بهترین زیورهاست.

فرصت مناسب، نردبان سعادت عقلاست

● مثل یونانی

جنگ جهانی دوم

۴۷

برگردان: بهروز بهرامی

پیروزیها و پیشرفت‌های برق‌آسای ژاپن در آسیا کمتر از پیروزیهای آلمان در اروپا نبود

آسیا در چنگال ژاپن

غافلگیری

حمله ژاپن به مرکز فرماندهی نیروی دریایی آمریکا در هاوایی، غافلگیری عجیبی را در میان متفقین ایجاد کرد و اگر چه روزهایی که طی می‌شد حکایت از آن می کرد که آمریکا سرانجام در کنار متفقین وارد جنگ می‌شد، اما هیچکس انتظار نداشت که این مهم تا دو یا سه سال دیگر صورت گیرد چرا که آمادگی برای آن وجود نداشت. حمله هوایی علیه ناوگان آمریکا در هاوایی در ساعت شش بامداد روز هفتم دسامبر سال ۱۹٤۱ آغاز شد و در دو نوبت حمله هوایی انجام شد که جمعاً ۳۵۰ جنگنده و بمب‌افکن ژاپنی در این حملات غافلگیر کننده شرکت داشتند.

زمانی که در سنگاپور قوای بریتانیا تسلیم شد در مجموع ۶۲ هزار سرباز انگلیسی، هندی و استرالیایی به اسارت ژاپنی‌ها در آمدند

تلفات و خسارات

غافلگیری در عملیات به قدری بود که در هنگام موج اول عملیات هیچکدام از متصدیان رادار و بی‌سیم و... متوجه هجوم ژاپنی‌ها نشدند. در هنگام حمله موج دوم یک متصدی رادار گزارش داد که گروه انبوهی از هواپیما به سوی جزایر هاوایی حرکت می کنند، اما پس از چند لحظه گزارش کرد که هواپیماهای مذکور خودی و درحال انجام مانور هستند... اما از نقطه نظر خسارات و تلفات، بر طبق تخمین‌های به دست آمده خسارات وارده پس از موج اول بسیار سنگین‌تر و قابل ملاحظه‌تر بود و موج دوم که یک ساعت پس از اولی انجام گرفت، از نظر خسارات و تلفات وارده موفقیت کمتری به دست آورده بود.

در مجموع ۱۸ کشتی و ناوجنگی متعلق به آمریکایی‌ها یا منهدم گشت و یا غرق شد. ۱۹۸ هواپیمای جنگی آمریکایی روی زمین نابود شد و ۱۷۴ هواپیمای جنگی دیگر دچار خسارت شد. در مجموع ۳۷۴۸ پرسنل نیروی دریایی آمریکا در این حمله کشته و یا مجروح شدند. ضمن آنکه ۱۰۳ نفر غیرنظامی هم کشته و مجروح، تخمین زده شد، اگر چه این حمله از نظر وارد آوردن تلفات و خسارات یک موفقیت برای ژاپنی‌ها محسوب می‌شد، اما نتیجه کلی آن برای ژاپنی‌ها بسیار اسفناک بود چرا که آمریکا را به سرعت وارد جنگ کرد. در حالی که قصد آمریکایی‌ها دو یا سه سال تحمل بود که به طور قطع در سرنوشت جنگ بدون تاثیر نبود. در ضمن ناگفته نماند که در این حمله ۲۹ هواپیمای ژاپنی مورد هدف قرار گرفته و منهدم شده بودند، و در کنار آن صد و یازده هواپیمای ژاپنی هم با خساراتی مواجه شده بودند. اما آنچه که این حمله غافلگیرانه انجام داد، این مهم بود که موقتاً حواس فرماندهان انگلیسی و آمریکایی را از نقاط دیگر آسیا منحرف ساخت. این در حالی بود که ژاپنی‌ها به ناگهان در تمامی منطقه آسیای جنوب شرقی و در یک جبهه یازده هزار کیلومتری در دریا و خشکی پیشروی و حمله را در آسیای شرقی آغاز کرده بودند که تا آن زمان چنان حمله وسیعی بی‌سابقه بود.

سه هواپیمای بالایی متعلق به ژاپن و هواپیمای پایینی متعلق به آمریکا می باشد

آسیا در چنگال ژاپن

اتفاقاً در همان روزی که ژاپنی‌ها عملیات حمله هوایی به **پرل‌هاربر** را انجام می‌دادند، یکسری هجومها و حملاتی که به دقت و از پیش تدارک شده بود، نیز توسط ژاپنی‌ها آغاز شد. در اقیانوس آرام بمباران **جزایر میدوی، ویک** و **گوام** انجام گرفت. ضمن آنکه پایگاه هوایی آمریکایی‌ها در لوزون واقع در فیلیپین هم مورد حمله هوایی ژاپنی‌ها قرار گرفت که به انهدام ۱۰۳ هواپیمای آمریکایی درحالی که هنوز روی زمین بودند، انجامید. در همین حال در شمال لوزون هم نیروهای هوابرد ژاپنی پیاده شدند. از سوی دیگر نیروهای ژاپنی که چین را در اشغال خود داشتند، از همانجا به هنگ‌کنگ که تحت حمایت انگلستان بود، حمله‌ور شدند. در آسیای جنوب شرقی، نیروهای ژاپنی از زمین وارد تایلند که بی‌طرفی خود را اعلام کرده بود، شدند. ضمن آنکه برخی دیگر از نیروهای ژاپنی در مالایا پیاده شدند. حال در این میان تنها منطقه‌ای که مقاومت موثری انجام گرفت و نقشه ژاپنی‌ها به طور کامل اجرا نشد، در جزیره ویک بود که پایگاه سربازان آمریکایی در آن نقطه، مقاومت کرده و نیروهای مهاجم ژاپنی را وادار به عقب‌نشینی کردند، اما در بقیه نقاط موفقیت با ژاپنی‌ها بود. در سنگاپور و مالایا که پایگاههای مهم انگلستان محسوب می‌شد و فرماندهان انگلیسی حفظ این دو پایگاه را بسیار مهم می‌دانستند، مدافعین انگلیسی برآن شدند که به جای آنکه در انتظار پیاده شدن نیروهای ژاپنی بوده و سپس آنها را وادار به عقب‌نشینی کنند، با دو ناو هواپیمابر خود به نامهای **پرنس ولز** و **ریپالس** به نیروی مهاجم ژاپنی در دریا حمله‌ور شده و آن را نابود کنند، اما دو ناو هواپیمابر انگلیسی توسط قایق‌های کشتی ژاپنی مشاهده شده و سپس ناوهای هواپیمابر ژاپنی، به آنها حمله‌ور شدند و در عرض سه ساعت، هواپیماهای ژاپنی که از روی ناوهای خود بلند می‌شدند، دو ناو انگلیسی را بمباران و آنها را غرق کردند. این یک شکست بسیار سنگین برای انگلستان در آسیا بود چرا که با از دست دادن چنین تجهیزات مهمی، اکنون راه برای ژاپنی‌ها گشوده شده بود تا با سرعت بیشتری مناطق متعلق به انگلستان را در آسیای شرقی مورد حمله قرار دهند. چنین هم شد چرا که پس از فاجعه از دست دادن کشتی‌ها، نیروهای ژاپنی در سواحل مالایا پیاده شدند. حال در برابر آنها نیروهای هندی و استرالیایی که برای انگلیس‌ها می جنگیدند، دست به مقاومت زدند و پس از چند روز زمانی که متوجه شدند مقاومت بدون فایده است، دست به عملیات تاخیری توأم با عقب‌نشینی زدند، اما ژاپنی‌ها که دارای واحدهای نظامی تعلیم دیده برای نبردهای جنگلی بودند، به خوبی از پس آنها برمی‌آمدند. ژاپنی‌ها برای برنامه‌های هجومی خود در جنگل‌های انبوه در هندوچین و شرق آسیا، از توپخانه سبک و تانکها و

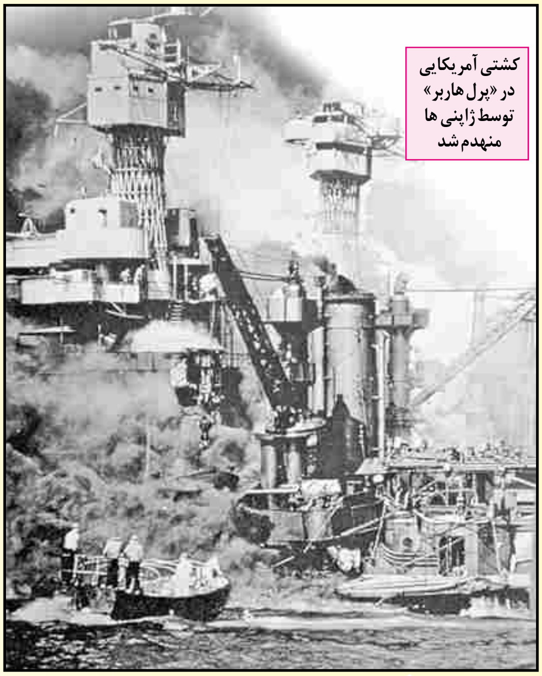

کشتی آمریکایی در «پرل هاربر» توسط ژاپنی ها منهدم شد

لاشه یک کشتی آمریکایی دیگر پس از بمباران پرل هاربر

جیپ های سبک و کوچک، استفاده می کردند تا در جنگل قدرت تحرک و سرعت خود را که ویژگی آنها بود، حفظ کنند. در نتیجه آنها به سرعت از خطوط دفاعی انگلیسی ها و سربازان هندی، استرالیایی و نیوزلندی آنها عبور می کردند. سرانجام درروز نوزدهم دسامبر به سال ۱۹۴۱ ژاپنی‌ها شهر **پنانگ** اولین شهر بزرگ مالایا پس از کوآلالامپور را به تصرف خود درآوردند. این درحالی بود که انگلیس‌ها، باز هم عقب‌نشینی کرده بودند و مواضع دفاعی خود را عمیق تر در مالایا طراحی کردند. اما ژاپنی‌ها روز بعد از تصرف پنانگ، باز هم پیشرویهای برق‌آسای خود را آغاز کردند.

نیروهای ژاپنی در برمه پیشروی می کنند

فیلیپین هم...

در فیلیپین که ژاپنی‌ها با مدافعین آمریکایی و محلی مواجه بودند، تاکتیک خود را تا حدودی تغییر دادند. بدین ترتیب که آنها شبه‌جزیره لوزون در فیلیپین را با نیروهای هوابرد خود بدین شکل مورد حمله قرار دادند که در نقاط مختلف، نیروهای کوچکتر را پیاده می کردند. مهمترین این حملات، در شمال مانیل مرکز فیلیپین صورت گرفت. آمریکایی‌ها که دفاع از مانیل را بدون نتیجه یافته بودند، نیروهای خود را تا شبه جزیره **باتان** به عقب کشیدند و بدین ترتیب ژاپنی‌ها در روز دوم ژانویه و به سال ۱۹۴۲ وارد شهر مانیل شدند. درحقیقت در طی ده روز **مالایا** و **فیلیپین** به تصرف ژاپنی‌ها درآمده بود که این از شرایطی اسفناک برای انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها خبر می‌داد. حال ژاپنی‌ها که نیروهای کوچکتر خود را در نقطه به نقطه در شبه جزیره پیاده کرده بودند، مرحله دوم از استراتژی خود را پیاده کردند و آن پیوستن نیروهای کوچکتر به یکدیگر و در نتیجه ایجاد خطوط حمله بزرگ و بزرگتر بود.

به سوی سنگاپور

پیروزیهای بزرگ و ارزشمند ژاپنی‌ها در فیلیپین، مالایا و تایلند، سبب شد تا آنها نیروهای خود را رهسپار یکی دیگر از مناطق اصلی کنند که نیروهای انگلیسی پایگاه خود را در آن ترتیب داده بودند و آن هم سنگاپور بود. برای حمله به سنگاپور، ژاپنی‌ها از دو شیوه جنگی استفاده کرده بودند، یعنی هم پیشروی از درون جنگل با نیروهای موتوریزه سبک خود را به کار گرفته بودند و هم اینکه با استفاده از نیروهای هوابرد خود در جای جای شبه جزیره نیرو پیاده می‌کردند. سرانجام عقب‌نشینی نامنظم انگلیسی‌ها هم آغاز شد تا اینکه در پانزدهم فوریه سال ۱۹۴۲، زمانی که نیروهای ژاپنی به حومه بندر سنگاپور رسیده بودند، مدافعین انگلیسی که محاصره‌شده و از غذا و آب و تجهیزات سخت در مضیقه قرار گرفته بودند، سرانجام تسلیم شدند. درواقع در پایان محاصره سنگاپور ۳۲ هزار سرباز هندی، ۱۴ هزار سرباز استرالیایی و ۱۶ هزار سرباز انگلیسی به‌دست ژاپنی‌ها اسیر شدند، اما ژاپنی‌ها با جمعیت چینی‌تبار در سنگاپور رفتار متفاوتی داشتند و طی سه ماه پس از تسلیم، ژاپنی ها ۱۲۰ هزار نفر از جمعیت چینی‌تبار سنگاپوری را به هلاکت رساندند.

سرداران جنگ

پیشروی‌ها و فتوحات برق‌آسای ژاپنی‌ها توسط دو فرمانده بزرگ و مشهور ژاپنی امکان‌پذیر شد؛ **یاماموتو** و **توجو**.

یاماموتو

فرمانده کل نیروی دریایی ژاپن بود که درواقع نقشه اصلی برای حمله به پرل‌هاربر توسط او طراحی شده بود. پیروزی در پرل‌هاربر او را در نزد ژاپنی‌ها تبدیل به یک قهرمان ملی کرد. اما بعدها شکست در میدوی که طی آن نیروی دریایی ژاپن در اقیانوس آرام نابود شد، از اشتهار او کاست.

یاماموتو که در سال ۱۸۸۴ به دنیا آمده بود، در سال ۱۹۴۳، زمانی که هواپیمای نظامی او هدف قرار گرفت و سقوط کرد در ۵۹ سالگی کشته شد.

توجو

توجو هم در پیروزیهای اولیه ژاپن نقش اساسی ایفا کرد. او یکی از ژنرالهایی بود که طرفدار سخت‌گیری نظامیان ژاپنی روی مردم کشورهای فتح شده بود و بسیاری از جنایات جنگی ژاپنی‌ها به دستور او انجام شد.

به همین دلیل هم پس از پایان جنگ در محاکمات نورنبرگ محکوم شد و در سال ۱۹۴۸ به دار آویخته شد. او در هنگام مرگ ۶۴ سال داشت.

کشتی انگلیسی توسط ژاپنی ها مورد هدف قرار گرفته و غرق می شود. ملوانان نجات داده می شوند

نیروهای انگلیسی در سنگاپور اسیر ژاپنی ها می شوند

تانک سبک وزن ژاپن

نیمیتز و مک‌آرتور: ژنرالهای آمریکایی

در مقابل ژاپنی‌ها، آمریکایی‌ها هم دو ژنرال مشهور خود را قرار داده بودند که در ابتدای جنگ وظیفه آنها تنها عقب‌نشینی در برابر ژاپنی‌ها بود، اما در اواخر جنگ این جریان هم تغییر کرد. **نیمیتز** نیروی دریایی را در اقیانوس آرام رهبری می کرد و **مک آرتور** هم ارتش را... و رقابت بین این دو هم برای خود آوازه‌ای به دست آورده بود. البته در طی سالهای بعدی جنگ مک آرتور، آهسته آهسته دستی بالاتر یافت و استراتژیهای او بود که سرانجام شکست ژاپن را در آسیا رقم زد. ■

نوابغ بزرگ دارای کوتاهترین بیوگرافی ها هستند

● امرسون

هر قدر هم که دیرباور باشید، این معجزه‌ها حقیقی‌تر از آن می‌باشند که نسبت به آن بی‌اعتنا باشید

معجزه‌های واقعی

در تنهاترین زمانها و در تلخ ترین تجربه‌ها و در حالی که همه جا را ناامیدی ها فرا گرفته بود، ناگهان جرقه‌ای کوچک اما بار وشنایی خیره کننده دلها را به در خشش واداشت. اینها همانا معجزه‌های واقعی بودند که بخصوص در نزدیکی های کریسمس نشانه‌های غیر قابل انکاری از خود به جای می گذارند. بیایید این معجزه‌های واقعی را شناسایی کنیم.

ترجمه: دکتر بهمن بهروزی

یک قلک و یک بوسه معجزه‌آسا، کریسمس تلخ و ناتوانی‌ها را تبدیل به شادیها و توانایی‌ها کرده بود

هدیه

در اواخر ماه دسامبر در سال گذشته و درحالی که دو یا سه روز تا کریسمس باقی مانده بود، خانواده ساتون به دور میز شام نشسته و مطابق معمول چنین روزهایی درباره خانواده‌هایی که از نظر اقتصادی با مشکل مواجه بودند، صحبت می کردند. دلیل آنهم واضح بود. پدر و مادر هر دو برای موسسه‌های خیریه مشغول به کار بودند و اتفاقاً شغل آنها این بود که در حوالی کریسمس از وضعیت خانواده‌هایی که در نزدیکی آنها زندگی می‌کردند و با مشکلات مالی مواجه بودند، آگاه شوند. حال دو فرزند آنها یعنی میکی، پسر دوازده ساله و کنزی، دختر هفت ساله آنها هم علاقه فراوانی به شنیدن گفته‌های پدر و مادر خود درباره خانواده‌هایی که محتاج کمک بودند، داشتند چرا که برخی از این خانواده‌ها را درواقع پدر و مادر دوستان، همکلاسی‌ها و یا همبازیهای میکی و کنزی تشکیل می‌دادند. ناگفته نماند که اوضاع اقتصادی بسیار نامطلوب و بسته شدن کارخانه‌ها و واحدهای اقتصادی کوچک و بزرگ در محله ساتونها خود علت اصلی برای وضعیت نابسامان اقتصادی در خانواده‌ها بود که به ویژه در حوالی کریسمس بیش از زمانهای دیگر این کمبود احساس می‌شد بخصوص برای کوچکترها که نه تقصیری متوجه آنها می‌شد و نه درکی از شرایط اقتصادی داشتند، اما آنچه که آنها درک می کردند این بود که در کریسمس احتمالاً از بابانوئل و هدایای او خبری نخواهد بود و این امر غم شدیدی را درون آنها ایجاد می کرد. حال وظیفه آقا و خانم ساتون این بود که تا آنجا که امکان داشت و امکانات اجازه می‌داد، چنین غمهایی را در داخل خانواده‌ها، کاهش دهند، اما در آن شب بخصوص و بر سر میز شام پدر و مادر دو کودک خبر خوبی به آنها دادند و خبر هم مربوط به اشلی بیوه جوان و تنهایی بود که سال گذشته شوهرش را در یک سانحه تصادف اتومبیل از دست داده بود و آنگاه درحالی که ۲۲ سال هم بیشتر نداشت باید به تنهایی دختر دوازده ماهه و برادر ده ساله خودش را اداره می کرد، اما چند ماه پیش‌تر هم فروشگاهی که اشلی در آن مشغول به کار بود و با درآمد ناشی از آن زندگی سه نفر را اداره می کرد، ورشکست شده بود و اشلی با همه تلاش خود موفق به یافتن کار دیگری نشده بود چرا که تقریباً همه جا شرایط بدین‌گونه بود که به دلیل وضعیت نابسامان اقتصادی، وزیانهای هنگفت، نیروی کار تازه استخدام نمی‌شد. در چنین شرایطی بود که ساتونها در سر میز شام به کودکان خود که نگران اشلی بودند، این خبر خوش را دادند که بابانوئل قرار است از آپارتمان محقر اشلی دیدن کند و هدایای نفیسی را برای دختر دوازده ماهه و برادر ده ساله اشلی و حتی شخص اشلی به جای بگذارد. این خبر بویژه کنزی دختر هفت ساله ساتونها را خوشحال کرد چرا که او علاقه شدیدی به اشلی و کسان او داشت. در این گیرودار ناگهان زنگ تلفن به صدا درآمد و آقای ساتون که گوشی را برداشته بود پس از یکی دو دقیقه با چهره‌ای مغموم و گرفته بر سر میز شام بازگشت و درحالی که به زحمت صحبت می کرد، این خبر مایوس کننده را به همه داد که به دلیل محدودیت‌های شدید مالی، بابانوئل در آن کریسمس قادر به دیدن از اشلی و کسانش نخواهد بود. این خبر همه را غمزده کرد. کنزی، دخترک هفت ساله هم درحالی که به زحمت از جاری شدن اشکهایش جلوگیری می کرد، از روی صندلی خود برخاسته و به اتاق خود رفت. پدر و مادر به تصور اینکه کنزی باید ناراحتی خود را تخلیه کند، تصمیم گرفتند تا مزاحم او نشوند، اما در میان تعجب همه، یکدقیقه بعد کنزی بر سر میز شام بازگشت. درحالی که قلک کوچک خود را به همراه داشت. او آنگاه قلک را گشود و پس از شمردن سکه‌ها اعلام کرد که سه دلار و سی سنت در قلک موجودی دارد که می‌توان با آن یک هدیه برای دخترک دوازده ماهه اشلی خریداری کرد. بلافاصله هم میکی قلک خود را به میان آورد و او هم پنج دلار و ده سنت در کل موجودی داشت. در همان لحظه پدر و مادر آنها هم دست در جیب و کیف خود کرده و هر آنچه که آن لحظه با خود داشتند را شمردند. در مجموع ۴۳ دلار جمع شده بود. اما این پایان ماجرا نبود. کنزی از تمامی دوستانش در همسایگی خواست تا برای صرف صبحانه به منزل ساتونها بیایند اما هر کدام باید قلکهای خود را به همراه داشته باشند. در آن صبحانه سرنوشت‌ساز هم وجه جمع شده به یکصد و سی دلار رسید، اما باز هم ماجرا ادامه دارد. دو ساعت بعد خانم ساتون در محل کار خود درحالی که چند تن از همکاران هم به گرد او جمع شده بودند، جریان هدیه کنزی را برای آنها بازگو کرد. هنوز داستان به پایان نرسیده بود که هر کدام از همکاران خانم ساتون نیز شروع به جستجو در جیب‌ها و کیفهای خود کردند. و حالا جمع پولها به پانصد دلار رسیده بود و در این میان هر کس به نوبه خود داستان هدیه کنزی را در اینسو و آنسوی بازگو کرد که در نتیجه افراد مختلف در عصر هنگام در تماس تلفنی با ساتونها، از کمک‌های کوچک و بزرگ خود خبر می‌دادند. در این میان یک مرد که خود را یک ناشناس معرفی کرد، در تماس تلفنی به مادر کنزی گفت که اگر دخترش هرچه را که در این دنیا دارد، در طبق اخلاص می گذارد او چگونه حق دارد که حداقل درآمد یک روزش را به جمع پولها اضافه نکند، اما درآمد یک روز آن مرد ناشناس بالغ بر دو هزار و پانصد دلار وجه نقد بود!

سرانجام در پایان آنچه که جمع شد نه‌تنها برای هدایای نفیس و لازم تلاش می‌کرد، بلکه برای خرید درخت کریسمس و تدارک دیدن یک صبحانه کامل برای روز کریسمس و برای همه مدعوین نیز کفایت می کرد. خانم وآقای ساتون در شب کریسمس همه هدایا را در دو اتومبیل خود جای دادند و رهسپار آپارتمان اشلی شدند. خانم ساتون زنگ در آپارتمان را به صدا درآورد و پس از کمی تاخیر، اشلی که از همه چیز بی‌خبر بود، درحالی که رنگ پریده و بسیار غمزده و افسرده به نظر می‌رسید، درب را گشود. خانم ساتون آنگاه به اشلی گفت که یک بابانوئل سمج به همراه آنان می‌باشد، اما برای انجام کار خود نیاز به کمک دارد. آنگاه شوهرش درحالی که ریش سفید بابانوئل و لباس و کلاه قرمز او را به تن داشت با چند هدیه که روی هم گذاشته بود، در برابر اشلی ظاهر شد. اشلی که تصور می کرد در خواب بسر می‌برد چند بار چشمان اشک‌آلود خود را مالید. آری همه چیز واقعیت بود و این یک رویا نبود. آنگاه سه نفری شروع به تخلیه هدایا، وسایل و ابزار کردند. در این میان برادر ده ساله اشلی هم یک لحظه بابانوئل را تنها نمی گذاشت. پس از آنکه همه چیز در منزل اشلی تخلیه شد، خانم ساتون ماجرای دخترش و قلک را برای اشلی بازگو کرد. اشلی هم درحالی که اشک شوق از چشمانش جاری بود به آنها گفت که امیدوار است روزی دخترک دوازده ماهه‌اش حتی کمی از خصوصیات کنزی را داشته باشد چرا که این دختر هفت ساله بیشتر و بالاتر از جماعت بزرگسال از خود قلب و روح نشان داده است که بزرگترها باید از او یاد بگیرند. اشلی گفت که کنزی شاید برای آن سه دلار نقشه کشیده بود تا برای خودش چیزی را تهیه کند، اما بدون آنکه حتی کسی به او حرفی بزند، هر آنچه در این دنیا داشت را برای خوشحال کردن انسانهای دیگر هدیه کرده بود و این بزرگترین هدایای کریسمس بود. درواقع بهترین هدیه کریسمس وجود شخصیتی به نام کنزی این کودک هفت ساله بود.

نوشته معجزه آسا

همگان به گری کاتر علاقه‌مند بودند. او مردی دوست داشتنی و بسیار زنده و سرحال بود. این مرد حتی در بدترین شرایط هم غم و ناراحتی نمی‌شناخت و اگر در اطراف خود کسی را در غم و اندوه مشاهده می کرد تا او را به لبخند نمی‌آورد، از تلاش بازنمی‌ایستاد. ضمناً او یک مرد خانواده بود. از همسرش که ۳۷ سال با او زندگی مشترک داشته گرفته تا فرزندان و نوه‌هایش که کم‌تعداد هم نبودند، اما برای گری مهمترین زمان در سال همانا کریسمس بود. او به کریسمس تا حد پرستش علاقه‌مند بود چرا که در آن زمان تمامی کسانش از کوچک و بزرگ و از هر نقطه‌ای که در آن زندگی می کردند، به گرد او جمع می شدند. او خودش بهترین درخت کریسمس را تهیه می کرد و خودش هم آن را از پایین تا بالا تزیین می کرد. درواقع هیچکس در خانواده او، کریسمس را بدون گری حتی تجسم هم نمی کرد. شاید هدایای او چندان ارزش مادی نداشتند چرا که او یک انسان ثروتمند محسوب نمی‌شد، اما عشق و علاقه حتی در ارزانترین هدایا هم موج می‌زد.

نوه‌هایش بدون هدایای او حتی کریسمس را آغاز نمی‌کردند. اما مانند هر پدیده خوب دیگری که زمانی باید پایان گیرد، دو سال پیش‌تر بود که پزشکان او را مبتلا به سرطان پیشرفته‌ای تشخیص دادند. آنها به خانواده او اطلاع دادند که گری حداکثر یک تا دو ماه دیگر زنده خواهد بود، چرا که دیگر حتی شیمی درمانی هم پاسخگو نبود. البته خانواده گری ترجیح دادند که این موضوع را نزد خودش فاش نکنند اما گری بسیار باهوش بود و خودش متوجه شده بود که حال او وخیم‌تر از آن است که بتواند تا مدت زیادی زنده باقی بماند. اما گری تنها یک آرزو داشت و آنهم این بود که تا کریسمس زنده بماند و یکبار دیگر برای آخرین بار کریسمس را در نزد کسانش جشن بگیرد. اما مشکل آنجا بود که تا کریسمس سه ماه باقی مانده بود، اما کسان او با مراجعه به پزشکان و با التماس از آنها خواستند تا با هر ترفندی شده تا کریسمس او را زنده نگهدارند.

پزشکان معالج او البته قولی ندادند، اما به آنها گفتند که حداکثر تلاش خود را به کار می گیرند. در این میان گیل که پس از ۳۷ سال ازدواج با گری، خود را در آستانه از دست دادن او می‌دید، ۲۴ ساعت شبانه‌روز را در کنار گری سر می کرد. حتی گیل هم تلاش فراوانی به کار گرفته بود تا از نظر روحی گری را سرحال و سبکبال حفظ کند و تا فرارسیدن کریسمس او باقی بماند. اما سرطان بیماری است که زمانی که شروع به گسترش کند، غیرقابل کنترل می‌شود. چنین بود شرایط گری. حال او بیشتر و بیشتر روی به وخامت گذاشت تا آنجا که حتی گری با آن روحیه شاد و نفوذناپذیرش، دیگر قادر به کنترل حال خود نبود و سرانجام درحالی که تنها سه روز به کریسمس باقی مانده بود، گری درحالی که دست همسرش گیل را در دست داشت، از او اجازه رفتن خواست. او به گیل گفت که دیگر نمی‌تواند و پس از ۳۷ سال در کنار او بودن که تمام لحظاتش مملو از عشق و زیبایی‌ها بود، باید او را رها کند. و آنگاه تنها چند ساعت پس از زمانی که گیل به او اجازه رفتن داد، گری از جهان رفت. این درحالی بود که تنها دو روز به کریسمس که همواره گری به آن عشق و علاقه فراوانی داشت، باقی مانده بود. در آن لحظه کریسمس که همیشه برای گیل مملو از شادیها و نمادی از زندگی توأم با عشق بود، ناگهان به یک روز سیاه تبدیل شد. چرا سرنوشت حتی دو روز بیشتر به گری رحم نکرد تا او شاهد کریسمس هم باشد و درنهایت شادی از جهان برود؟ این پرسشی بود که بر زبان گیل و سایر اعضای خانواده گری جاری شده بود. حتی برای نوه های گری هم هدایای پدر و مادرشان رنگی نداشت. اصولاً کریسمس بدون گری این پدربزرگ کهنه کار، رنگی نداشت. و بدین ترتیب کریسمس در آن سال بدون رنگ و بویی برای خانواده گری گذشت. حتی گیل به وضوح گفته بود که از آن پس فرا رسیدن کریسمس به منزله یادآوری یک خاطره تلخ برای او و سایر اعضای خانواده خواهند بود. و برای آنها کریسمس‌های دیگر هم رنگی نخواهد داشت. و بدین ترتیب یک سال سپری شد و سرنوشت کریسمس دیگری را در برابر آنها قرار داد. در این میان فرزندان گری و گیل نظر دیگری داشتند. آنها که از نوع برخورد فرزندان خود یا همان نوه‌های گری و گیل با کریسمس چندان رضایت خاطر نداشتند، چنین برخوردی را منطقی نمی‌دانستند. آنها آهسته آهسته به این اعتقاد رسیدند که مسلماً گری روی چنین برخوردی صحه نمی گذاشت. او قطعاً طالب آن بود که کریسمس‌ها مثل زمان زنده بودن خودش، با همه شادیها و عشق‌ها برگزار شود. آنها حتی برآن شدند تا کلیه اقدامات گری را در زمان کریسمس از خریداری بهترین درخت گرفته تا تزیین آن با پروسه ویژه خودش دنبال کنند. اما در این میان گیل وضعیت دیگری داشت. هرچند که آنها تلاش می کردند تا گیل را هم در کوران یک کریسمس شاد و سرزنده قرار دهند، اما کمتر به نتیجه می‌رسیدند. گیل از آنها می‌پرسید که چگونه انتظار دارند که او شاد و شنگول در مراسم کریسمس حاضر شود درحالی که شوهرش دست در دست او تنها دو روز به کریسمس مانده و در شرایطی که بی‌صبرانه در انتظار آخرین کریسمس بود، جان باخته بود. درواقع تلخی او نسبت به کریسمس بیشتر از آن بود که بتواند آن را جشن بگیرد. از این رو فرزندان گیل سرانجام تنها از او خواستند که برای خرید لوازم کریسمس به فروشگاهی که بیگ‌لات نام داشت و گری برای مدت ۳۰ سال تمام خرید لوازم کریسمس را از آنجا انجام می‌داد، به آنها کمک کند چرا که گیل تنها کسی بود که در تمامی آن سالها در کنار گری بود و می‌دانست که چه عناصری لازم است و چه خریدهایی باید انجام شود. سرانجام گیل هم به این خواسته آنها تن داد و همراه با فرزندان و نوه‌هایش همگی به بیگ‌لات رفتند. فروشگاه بیگ‌لات در واقع در هنگام کریسمس یک حراج عمده را برگزار می کرد و گری هم به خاطر کالاهای خوب با قیمت‌های مناسب همه ساله و در هنگام تعطیلات، خرید ویژه کریسمس را در آنجا انجام می‌داد. در آن سال هم اوضاع بر همین منوال بود. با این تفاوت که به جای گری و گیل، این فرزندان و نوه‌های آنها بودند که با مدیریت گیل به خرید مشغول بودند.

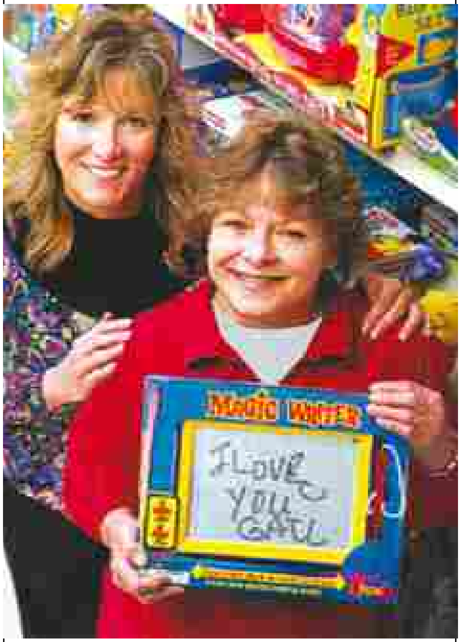

به همین دلیل هم بی‌نظمی خاصی در هنگام خرید مشاهده می‌شد، چرا که هر کسی یک وسیله را برمی‌داشت و آن را مناسب می‌دانست و بهانه همه هم این بود که گری در یک کریسمس از آن وسیله یا آن کالا استفاده کرده بود. در این میان میشل، دختر بزرگتر گیل و گری، در بخش تابلوهای کوچک که روی آنها پیامی درج شده بود به جستجو پرداخته بود تا یک تابلوی مناسب برای تزیین درخت کریسمس انتخاب کند. در این گیرودار ناگهان چشم میشل به تابلو و نوشته‌ای افتاد که باعث شد تا او دچار سرگیجه شود. آنگاه زمانی که متوجه شد تابلو واقعی است و نتیجه تخیلات او نیست، با صدای بلند همگان و بویژه مادرش را به آن قسمت فراخواند و سپس تابلو را به مادرش نشان داد. گیل با چشمان از حدقه درآمده به تابلو نگاه کرد و آنگاه اشک از چشمانش سرازیر شد... در ابتدا او تنها کسی بود که اشک بر گونه‌هایش جاری شده بود، اما بعد همه فرزندان و نوه‌های بزرگتر گری و گیل، در چنین شرایطی بسر می‌بردند. چرا که روی تابلو این عبارت حک شده بود: «گیل دوستت دارم.»

پس از صحبت با مدیریت فروشگاه کاشف به عمل آمد که گری در آخرین بازدید خود از فروشگاه درحالی که چند روز پیش‌تر از جریان بیماری و مرگ احتمالی خودش باخبر شده بود، با اجازه مدیریت فروشگاه عبارت را روی تابلو حک کرده بود چرا که می‌دانست همسرش آن را پیدا خواهد کرد و در نتیجه او حتی پس از مرگش هم در مراسم کریسمس که علاقه فراوانی به آن داشت شرکت می کند. پیدا شدن تابلو حال و هوای گیل را از این‌رو به آن رو کرد و برای نخستین بار علائم شادی واقعی در گیل پدیدار شد که باعث خوشحالی فراوان همگان شد. برای گیل همین بهترین هدیه کریسمس بود. درواقع گری همه سالها از آنجا که می‌دانست که گیل از هدایای غافلگیر کننده لذت می‌برد، سعی می کرد تا یک هدیه غیرمنتظره برای گیل در درخت کریسمس جای دهد و حالا گیل می‌دانست که تابلوی مذکور هم هدیه غافلگیر کننده سال جاری برای گیل بود که لبخند همیشگی در هنگام کریسمس را بر لبان گیل ظاهر کرد. درحقیقت نوشته معجزه‌آسا از آن پس همه ساله به جزیی از تزیینات روی درخت کریسمس تبدیل شد. ■

هر کس نبوغی دارد، اما اغلب برای چند دقیقه

● ت. اس. الیوت

مشاور خانواده

مشاوره حقوقی

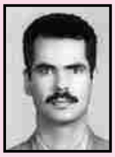

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

سهم الارث شوهر از همسر

خلاصه سوال:

مردی ۴۷ساله‌ام که‌اخیراً همسرم رااز دست‌داده‌ام. پس از‌فوت همسرم خانواده وی درصدد تقسیم میراث وی برآمده‌اند و با آنها بر سر این مساله دچار اختلاف شده ام. ازجمله این که نمی دانیم چگونه بایداموال همسرم را تقسیم کنیم و یا با این که به خانواده وی که شامل مادر و برادر و خواهرانش می‌شوند چه مقداری بایدارثیه داده شود.

سه دانگ منزلی راکه اینک درآن زندگی می کنم متعلق‌به‌همسرم‌بوده که‌خانواده‌اش سهم‌الارث‌خوداز آن سه دانگ را مطالبه کرده و مرا در فشار گذاشته‌اند که هرچه‌زودترخانه‌رافروخته‌وسهم‌آنهارابدهم.همچنین لازم می‌دانم عرض کنم که پدرخانمم چندسال پیش به رحمت خدارفته ودرآن زمان دارای چندین خانه بوده که اینک درتصرف پسرهایش است. برایم سوالات متعددی پیش آمده که تقاضای راهنمایی حقوقی دارم. می خواهم بدانم که:

۱- سهم الارث من چقدرمی شود و سهم خانواده همسرم چه اندازه است؟

۲-آیا حتماً خانه‌ام بایدبه‌فروش برسد تاآنها سهم خودازسه دانگ متعلق به همسرم رادریافت کنند؟

۳- آیاممکن است بدون اطلاع من این منزل به فروش برسد؟

٤- تکلیف حق همسرم ازارث پدرش چه می‌شود؟ آیاازآن سهمی دارم؟

احمدنجفی ـ تهران

یک چهارم درصورت داشتن ویک دوم درصورت نداشتن فرزند.

پاسخ: درقانون مدنی ایران ودرمباحث مربوط به ارث، کلیه صور تقسیم ارث به وراث پیش بینی شده است. به موجب همین قانون ارث فقط مادر و پدر و اولاد و همسر هستند که در طبقه اول وراث قراردارند واز متوفی ارث می برند.

به همین سبب چون پدرهمسرتان قبل ازمشارالیهافوت شده لذافقط مادر ایشان است که‌ازوی ارث می بردوبرادران وخواهران وی به علت این که درطبقه‌دوم‌وراث‌قراردارندهیچ حقی درخصوص سهم الارث خواهر خودندارندو هر گونه‌ادعایی ازسوی ایشان غیرقانونی وخلاف شرع است. باذکراین مقدمه، جواب سوالات جنابعالی رابه ترتیب پاسخ می دهم.

۱- بستگی به این داردکه ازمتوفی فرزندی باقی باشدیاخیر. طبق ماده ۹۱۳ قانون مدنی اگرفرزندی وجودداشته باشد سهم شمایک چهارم واگرفرزندی وجودنداشته باشدسهم شمایک دوم از کلیه اموالی است که همسرتان داشته است.

دراین حالت سهم مادرهمسرشما طبق ماده ۹۰۳قانون مدنی یک سوم ازترکه خواهدبودوباقیمانده ازکل ارث هم به موجب ماده ۹۱۴ همان قانون به وی پرداخته خواهدشد که سهم‌وی رااز یک سوم به یک دوم افزایش خواهدداد. اما درصورتی که ازمتوفی اولادی باقی باشدبه موجب مواد۹۱۴و۹۰۴ قانون مدنی سهم شمایک چهارم وسهم مادر متوفی یک ششم خواهدبود وهر آنچه باقی بماندمتعلق به اولاداست.

۲-خیر. فروش خانه لازم نیست. می توانید با توافق بامادرهمسرتان قیمت خانه راتعیین کرده‌وسپس نصف آن راکه متعلق به همسرتان بوده محاسبه کنید. این مبلغ کل ماترک متوفی از این خانه است که باید بین همه وراث از جمله خود شما و به نسبت‌های گفته شده تقسیم شود. درصورتی که به هیچ وجه نتوانید با آنها به توافق برسید هریک ازطرفین می توانند دادخواستی به محکمه حقوقی داده و تقسیم و فروش خانه را تقاضا کنند.

جهت تقسیم ارث این کار برای هریک از ورثه که به سبب ارث شریک درخانه شده اند ضروری است و هیچیک حق ندارد همه خانه رابه فروش برساند. درغیراینصورت، نسبت به سهم بقیه وراث انتقال مال غیر انجام داده که جرم بوده و قابل مجازات است.

۳- قطعاً ازاقدامات صورت گرفته مطلع خواهید شد.اگرازطرف مادرخانمتان دعوایی در دادگاه مطرح شود نسخه دوم دادخواست به همراه اخطاریه وقت رسیدگی دادگاه به نشانی شما ابلاغ خواهدشد.

٤-چون همسرتان درهنگام فوت پدرش زنده بوده داخل ورثه وی محسوب شده وبه نسبت سهم الارثش در کلیه اموال به جای مانده از پدرش شریک ومالک است. مالکیتی که بافوت وی به ورثه اش از جمله شما منتقل گردیده است.

بنابراین جنابعالی به نسبت سهم‌الارث خودازارث همسرتان‌وبه‌جانشینی‌وی‌داخل‌درورثه‌پدرهمسرتان شده اید وهر گونه خریدوفروش وتصرفات مادی یا حقوقی در اموال مزبور بایدبا جلب رضایت شماصورت بگیرد.

باعنایت‌به‌مواردفوق‌بهتراست‌باخانواده‌همسرتان مذاکره‌نموده‌وپس‌ازمحاسبه‌وتعیین‌قیمت‌کلیه‌اموال به جای مانده ازهمسرتان وپدرش وباتوجه به سهم الارث هر یک از ورثه نسبت به خریدوفروش متقابل سهم خوددر منزل مشترک با ارثیه پدر همسرتان اقدام کرده و مبلغ مابه‌التفات را نقداً به یکدیگر بپردازید.

■

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
در روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت
خوانندگان خواهد بود.

مشاوره خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده:
خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری(با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

پسرم حرف خود را به کرسی می‌نشاند

* پسری دارم که کلاس چهارم ابتدایی است. به تازگی متوجه شدم که در مدرسه علیرغم محیط خانه، رفتار تند و خشنی با معلم و همکلاسی‌های خود دارد، به طوری که معلم در مورد این طرز رفتار پسرم من را مورد سوال قرار داد و این درحالی است که اگر در مورد رفتارش چیزی به پدرش بگویم برخورد بسیار خشن و تندی با او می کند و درواقع الان مشکل من این است که دلیل بدرفتاری پسرم را در مدرسه نمی‌دانم. البته او از نظر درسی هیچ مشکلی ندارد، اما این طرز رفتار او مرا کاملاً گیج کرده است.

** معمولاً کودکان به چهار دلیل بدرفتاری می کنند:

۱) به دلیل این که خواهان جلب توجه دیگران هستند.
۲) می‌خواهند قدرت و اختیار بیشتری به دست آورند.
۳) از کسی یا چیزی انتقام بگیرند.
۴) خود را ناتوان نشان دهند تا بدین ترتیب از زیربار مسوولیت فرار کنند.

وحال لازم‌است شما هم‌این ۴دلیل‌رابه دقت به خاطر بسپارید، چراکه بسیاری از رفتارهای کودکان

بر علاقه اش استوار می ماند؟

*** راضیه از فارس**

دختری ۱۷ ساله هستم و در کلاس دوم دبیرستان مشغول به تحصیل می باشم. حدود دو سال پیش در حالی که کلاس سوم راهنمایی بودم با پسری آشنا شدم که حدودا ۳ الی ۴ سال از من بزرگتر بود و در رشته ریاضی تحصیل می کرد و سال آخر دبیرستان بود.

پسر خوبی بود و پس از چند هفته به خواستگاری ام آمد ولی شرایط مناسبی برای ازدواج نداشت. او خودش خرج تحصیلش را می داد. البته ناگفته نماند خیلی هم همدیگر را دوست داشتیم.

من هم به خاطر او تمام خواستگارانم را رد می کردم و حاضر نبودم اسم شخص دیگری را بشنوم تا اینکه یک روز به من تلفن کرد و گفت اگر بخواهی به پای من بنشینی و منتظر بمانی باید ۱۲ سال دیگر صبر کنی. چون من هنوز درسم را تمام نکرده ام و اینکه پشتوانه محکمی ندارم.

پذیرفتم تمام آنچه گفته است درست است ولی نمی توانستم از او دل بکنم. یکسال طول کشید تا خودم را راضی کردم که دیگر او نیست و مشکل اصلی اینجاست که پس از یکسال باز هم تلفن کرد.

درسش را رها کرده بود. خودش را باخته بود و می خواست که آرامش کنم ولی من با او خشک و رسمی صحبت کردم. پرسش من این است که آیا ممکن است چنین کسی علاقه اش استوار بماند!

که باعث سردرگمی والدین می‌شود، وقتی با یک یا چند دلیل فوق مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرند. واضح و روشن می‌شود، پس بهتر است والدین در ابتدا این سوال را از خود بپرسند که (هدف کودک از این نوع رفتارش چیست؟)

❊ **وقتی این موارد را پیگیر شدم باید چه کاری انجام دهم؟**

❊❊ قدم بعدی توجه به این نکته است که وقتی کودکتان کار نامناسبی انجام می‌دهد بهتر است به جای تحقیر او و احیاناً تنبیه جسمانی‌اش، او را از پیامد منفی این رفتار آگاه کنید.

– و اگر مثل همیشه با قلدری پاسخ مرا داد چه کنم؟

-- فرزندان قدرت طلب پدیده جدیدی است که این روزها والدین بیش از پیش با آن مواجه هستند. فرزندان ما به شدت اصرار دارند که خواسته های خود را به کرسی بنشانند و برای نیل به این هدف، گاهی به گونه احمقانه و غیر معقول رفتار می کنند و در بسیاری از موارد کودکان به شیوه‌های کاملاً نامتناسب عمل می کنند تا به والدینشان نشان دهند که می‌خواهند طبق میل خود عمل کنند.

❊ **حرف شما درست اما توضیح ندادید که ما چه رفتاری باید انجام دهیم؟**

❊❊ در این صورت کاری که والدین باید انجام دهند این است که عقب‌نشینی کنند، ولی در عین حال کودک را از پیامد رفتارش مطلع کنند. مثلاً اگر کودک شما در برابر این درخواست که اتاقش را مرتب و تمیز کند، مخالفت و یا مقاومت می کند والدین می‌توانند به این شیوه عمل کنند: (خب، تو برنده نشدی و به من ثابت کردی که می‌خواهی روی حرف خودت بایستی و من نمی‌توانم تو را مجبور به تمیز کردن اتاقت کنم. اگر تو واقعاً نمی‌خواهی اتاق تمیز و مرتب داشته باشی من نمی‌توانم مجبورت کنم. پس حالا که می‌خواهی در یک اتاق نامرتب زندگی کنی، خب زندگی کن ولی این نکته را باید بدانی که چون برای من نظر دیگران در مورد تمیزی خانه خیلی مهم است، فقط زمانی می‌توانی دوستانت را به اتاقت دعوت کنی که آنجا را تمیز کرده باشی.) با این برخورد عاقلانه، والدین نه‌تنها از جنگ و دعوا و مشاجره با کودک خلاص می‌شوند، بلکه مسوولیت رفتار او را به خودش محول می‌سازند.

فرزندان ما به شدت اصرار دارند که خواسته‌های خود را به کرسی بنشانند و برای نیل به این هدف، گاهی به گونه ای احمقانه و غیر معقول رفتار می کنند

❊ **و اگر باز هم موثر نبود می توانم او را تنبیه کنم؟**

❊❊ خیر به هیچ وجه چون نکته مهم در برخورد با بدرفتاری های کودکانه این است که اکیداً از تنبیه جسمانی نباید استفاده شود. تنبیه شدید یا به عبارتی کتک زدن باعث می‌شود که کودک به شدت از والدین خود متنفر شود و از سطح خودپنداری خود کاملاً پایین بیاید. چنین کودکی نه‌تنها از والدین بلکه از خودش نیز متنفر می‌شود چرا که فکر می کند کار بسیار بد و ناشایستی انجام داده که مستحق چنین رفتاری است و پیام کلی نهفته در کتک زدن این است که «تو بد هستی، آنقدر که فقط با شدیدترین اقدامات می‌توان تو را تربیت کرد. تو موجود بی‌ارزشی هستی.» مثلاً پدری که به پسر خود می گوید، (احمق تو هیچ وقت به جایی نمی‌رسی و بالاخره فقیر و بدبخت می‌شوی!) نه‌تنها فرزند خود را سرزنش می کند، بلکه برای او پیش‌بینی می کند که در آینده مقام و منزلت پایینی خواهد داشت. درواقع با این طرز رفتار پدر، احتمالاً پسر چنین سرنوشتی پیدا خواهد کرد. پس برای آموزش هر نکته‌ای به فرزندانمان می‌توانیم از روشهای بهتری مثل آگاهی دادن به کودک در مورد پیامد طبیعی رفتارش، رفتار او را اصلاح کنیم. مثلاً به جای این که مدام به فرزندمان بگوییم که به آتش دست نزند، او در صورتی که به پیامد منطقی طبیعی این رفتار که سوختن دستش است آگاه شود این رفتار را متوقف خواهد کرد و همچنین در صورتی که با پیامد منطقی رفتار که می‌تواند حذف و از دست دادن بسیاری از امتیازات باشد مواجه شود مسلماً آن رفتار را انجام نخواهد داد. ■

دختر خوبم:

این علاقه در سنی شکل گرفته و ادامه پیدا کرده که احتمال این اشتباه وجود دارد که هیجان و تحریک را به حساب عشق بگذاریم و نکته دیگر اینکه دو سال آشنایی شما علائم بسیاری از بی ثباتی شخصیت او را نشان می دهد، مثل امروز ابراز علاقه و بعد چندین ماه بی خبری و یا وعده ازدواج برای ده سال دیگر به دلیل تحصیل و سایر موارد و بعد رها کردن تحصیل.

نکته دیگر اینکه ناآرامی او مشکلی است که نیاز به تلاش شخصی او دارد و در نهایت کمک گرفتن از یک روان پزشک و یا مشاور.

شما حتی اگر همسر او بودید، همه آرامش را شما نمی توانستید به او بدهید، چرا که اصل آرامش روان به تلاش فردی بستگی دارد. به هر حال شما باید اعتماد به نفستان را برای پذیرفتن یک واقعیت آماده کنید.

چگونه خودم را نجات دهم؟

❊ **ملیکا از تهران:**

در ۲۳ سالگی با فردی نامزد شدم. بعد از مدتی فهمیدم او با دختر دیگر نامزد شده و از او جدا شدم. بعد از ۴ سال با فرد دیگری آشنا شدم و بعد از مدتی با هم عقد کردیم ولی حالا با اینکه خیلی خوب هستیم و هیچ چیزی از او ندیدم ولی به طرز عجیبی به او شک دارم.

البته شوهرم مرتب سعی می کند مرا مطمئن سازد مراقب تمام رفتار و گفتارش است و سعی می کند با هر کسی حرف نزند و به من گفته اگر من بخواهم با همه قطع رابطه می کند ولی من باز راضی نیستم و از آینده و زندگی خودم می ترسم. چگونه می توانم خودم را از این افکار نجات دهم؟

حالا با اینکه خیلی خوب هستیم و هیچ چیزی از او ندیدم ولی به طرز عجیبی به او شک دارم. البته شوهرم مرتب سعی می کند مرا مطمئن سازد و مراقب تمام رفتار و گفتارش است

خواهر خوبم:

می دانید شک و تردید در زندگی به نفع هیچ یک از طرفین نیست و نتیجه ای جز تلخی زندگی و آزار خود و دیگران ندارد. البته بی خیالی و سهل انگاری نیز آن روی سکه است که میتواند زیان بخش باشد. دقت کنید هر نوع حس و رفتاری اگر به میزان زیاد باشد حتما مشکل ساز خواهد شد.

پس با مراجعه حضوری به روان شناس هرچه زودتر در پی اصلاح وضعیت خود باشید. بهتر است مهارت های اجتماعی خود را گسترش دهید، به تدریج با افراد فامیل بیشتر ارتباط برقرار کیند، به امور بی اهمیت کمتر توجه کنید و توجه خود را روی موضوعات مثبت و شیرین اطرافیان خود متمرکز کنید و به این ترتیب حساسیت خود را کاهش داده و به آرامش لازم برای زندگی دست پیدا کنید. بدانید شک و تردید خودش یک نوع وسواس فکری است که خیلی زود باید درمان شود.

دکتر افشنگ

مشاوره دندانپزشکی

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی باشند می توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع -ملکیان
(کارشناس روانشناسی)
پنجشنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

زندگی بدون هدف، چرخ زندگی را به دست قضا و قدر سپردن است

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

کاش می‌توانستم «نه» بگویم

تهیه: مجید شادمان نژاد **تلفن تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱** **تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای**

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها ما را یاری می دهند.

مسافت طولانی بین دفتر مجله در تهران و ندامتگاه مرکزی ورامین باعث شده تا از حداقل زمان، حداکثر استفاده را ببریم. به این خاطر هر بار که قصد رفتن به این ندامتگاه را داشته باشیم، از قبل به وسیله تلفن با مسوولان محترم ندامتگاه هماهنگی‌های لازم را به عمل می‌آوریم تا مددجویانی که تمایل به مصاحبه دارند از قبل در دفتر واحد هماهنگی آماده باشند و زمانی که ما به ندامتگاه رسیدیم بلافاصله مصاحبه را آغاز کنیم.

امروز هم خوشبختانه این هماهنگی به خوبی انجام گرفت و زمانی که ما وارد واحد فرهنگی شدیم، سه نفر از مددجویان آماده برای مصاحبه بودند. اولین نفری که وارد دفتر واحد فرهنگی شد جوانی بود قوی هیکل و درشت اندام. موهای سرش کاملاً کوتاه و مرتب بود. ته ریش اندکی در صورتش به چشم می‌خورد که او را باوقارتر نشان می‌داد. شلوار مخصوص زندان و پیراهن بنفش رنگی به تن داشت. بلافاصله که نشست گفت:

– من مدتهاست که می‌خواهم با شما صحبت کنم اما هم‌جرمم مخالفت می کند. می گوید اگر با شما حرف بزنم وضع‌مان بدتر می‌شود و حتی ممکن است حکم سنگینی برایمان صادر شود. اوایل تصور می کردم راست می گوید اما وقتی فکر کردم دیدم او از موقعیت خودش واهمه دارد! وگرنه من که کاری نکرده‌ام تا بترسم. برای همین هم امروز تا فهمیدم شما به زندان می آیید، به سرعت آمدم و منتظرتان نشستم. من باید حقایقی را به شما و مسوولان پرونده‌ام بگویم و از خودم دفاع کنم. من سه فرزند دارم. ذهن آنها الان نسبت به من خیلی عوض شده! من باید حقیقت را بگویم تا بچه‌هایم بدانند که پدرشان خلافکار نیست و به خاطر یک سهل‌انگاری الان باید اینجا باشد.

ما اصالتاً اهل ورامین هستیم. پدر و مادرم و اجدادشان در همین شهر به دنیا آمدند و پا گرفتند. ما هم در همین شهر به دنیا آمدیم. پدرم بازنشسته کارخانه قند ورامین است. مادرم هم — خدابیامرز — خانه‌دار بود. من یک برادر و دو خواهر دارم. خانواده کوچک و جمع و جوری بودیم و خدا را شکر مشکل خاصی هم نداشتیم. زندگی‌مان هم بد نبود. در حد خودمان در رفاه بودیم و کم و کسری هم در زندگی‌مان وجود نداشت. من تازه سیکلم را گرفته بودم که انقلاب شد و ما هم مثل اکثر جوانهای آن دوره، با شور انقلابی به جرگه مردم پیوستیم. جنگ که شروع شد همراه خیلی از نیروهای خودجوش و مردمی راهی مناطق جنگی شدیم و از آنجا که همیشه خدمت در ارتش را دوست داشتم، وارد این نهاد مقدس شدم.

سه — چهار سالی در قالب نیروی ارتش، در جبهه‌ها خدمت کردم تا اینکه مادرم به سختی بیمار شد و مجبور شدم برای همراهی با خانواده در امر درمان مادر به ورامین برگردم. البته آن زمان اینطور بود که اگر دو سال کامل در جبهه خدمت می کردید، کارت پایان خدمت دریافت می کردید و از آنجا که من تمام سه — چهار سال خدمتم در ارتش را در جبهه‌های کردستان گذرانده بودم، کارت پایان خدمتم را گرفتم و روانه شهرم شدم.

البته بماند که تلاشهای ما برای درمان مادر نتیجه نداد و او به رحمت خدا رفت. بعد از آن به فکر کسب و کار افتادم و چون در منطقه خودمان غیر کار کشاورزی و دامپروری کار دیگری نبود، روانه تهران شدم. در تهران با شراکت فرد دیگری کارگاه چاپ بر روی پارچه‌های تریکو راه انداختیم. کار سخت و شاقی نبود و درآمدش هم خوب بود. شریکم هم فرد مومن و باخدایی بود و در کار و معامله با هم هیچ مشکلی نداشتیم. سال ۶۹ بود که تصمیم گرفتم سر و سامانی به وضع خودم بدهم و از آنجا که دختر یکی از همسایگان را از مدتها قبل درنظر داشتم، خانواده‌ام را به خواستگاری فرستادم و با موافقت آنها، ازدواج ما سر گرفت و الحمدلله تا امروز که خداوند یک دختر ۱۴ ساله و دو پسر ۹ و ۴ ساله به ما هدیه فرموده، مشکل خاصی در زندگی خصوصی‌ام نداشته‌ایم.

> **یک «نه» برای ما خیلی سخت است، خود را به دردسرهایی می‌اندازیم که خلاصی از آن گاهی حتی ناممکن است!**

بعد از ازدواج ما مدتی تهران زندگی کردیم اما چون هزینه زندگی و اجاره‌خانه ناگهان به طور سرسام‌آوری بالا رفت و با درآمد ما جور درنمی‌آمد تصمیم گرفتیم برای چند سالی به ورامین برگردیم و خودمان را جمع و جور کنیم و دوباره برگردیم تهران، اما از آنجا که خاک ورامین دامنگیر است! برگشتن همان و اقامت دائمی هم همان و به این ترتیب ماندگار ولایت خودمان شدیم.

من در ورامین کار بساز و بفروش را آغاز کردم و خب الحمدلله کارمان هم گرفت و زندگی خوبی دست و پا کردیم و بدون هیچ مشکلی روزگار می گذراندیم تا اینکه گرفتار این ماجرا شدم. اما داستان از کجا شروع شد؟ از آنجا که کار ما خرید زمین و ساخت و بعد هم فروش آن بود و کسانی که مشاور املاک بودند آشنا بودیم و به نوعی همکار ما به حساب می آمدند. طبیعی است که در محیط کوچک شهر ورامین ما علاوه بر شناخت این افراد کمابیش خانواده‌های آنها را هم بشناسیم. در میان این افراد، یکی از آنها که برادرش در اداره بازرگانی مامور تعزیرات حکومتی بود با ما صمیمیت بیشتری داشت و خب به این ترتیب ما با برادر او هم دوستی و رفاقتی پیدا کردیم. البته این رفاقت و دوستی در حد سلام و علیک بود و نه بیشتر. چون هیچ ارتباط کاری بین‌مان وجود نداشت و بیشتر با همان برادری که مشاور املاک بود همکلام و هم‌صحبت بودیم. تا اینکه نمی‌دانم به چه دلیلی آنها از آنجا رفتند و حدود هفت یا هشت سالی اصلاً در منطقه ورامین نبودند و ما هم خبری از آنها نداشتیم. تا اینکه بعد از هفت — هشت سال آمدند. برادری که در تعزیرات کار می کرد، یکراست آمد سراغ من و برایم گفت که در این مدت ترکیه بوده و از آنجا جنس به ایران می‌فرستاده — البته منظورش از جنس پوشاک بوده — و در اینجا شریکی داشته که او برایش می‌فروخته. آنطور که از صحبت‌هایش پیدا بود، درآمد خوبی هم داشته و به کل زندگی‌اش تغییر کرده بود. اما گویا پس از مدتی یکی از کسانی که با او کار می کرده و برایش پوشاک می‌فرستاده، حدود ۱۵ میلیون تومان از او کلاهبرداری کرده و متواری شده و این کلاهبرداری ضربه سختی به او زده بود.

بعد از اینکه او تمام این ماجراها را برایم گفت، پرسیدم حالا چه کاری از من ساخته است و اصلاً برای چه اینها را به من گفتی؟ او در جوابم گفت که به دنبال این شریک کلاهبردارش است که اگر او را پیدا کند، طلبش وصول می‌شود و از من خواست به او کمک کنم. من که می‌دانستم فرصت این پلیس بازیها را ندارم گفتم که بهتر است برود و از راه قانونی علیه او اقدام کند. اما او گفت که هیچ مدرکی ندارد و اگر طرف را هم بگیرند به راحتی منکر می‌شود مگر آنکه خودش اقدام کند! این گفتگوها میان ما رد و بدل شد و او رفت. گفت که به ترکیه برمی گردد و کارهایش را که سر و سامان داد برمی گردد تا او را پیدا کند. او رفت و من هم تقریباً موضوع را فراموش کردم تا اینکه پس از مدتی برگشت و یک روز تلفنی با من تماس گرفت و گفت که مدتی است برگشته و شبها در مسافرخانه می‌خوابد و بعد از آن کلاهبرداری نتوانسته قد راست کند و خلاصه آنطور که از صحبت‌هایش پیدا بود اصلاً اوضاع و احوال خوبی نداشت. در پایان صحبت‌هایش سربسته گفت که با توجه به اینکه من بساز و بفروش هستم اگر جای خالی — حتی نیمه کاره دارم — به او بدهم تا مدتی در آنجا اسکان یابد و اوضاع و احوالش که بهتر شد جمع و جور کند و برود. من آن زمان کاری که تکمیل یا نیمه‌تمام هم باشد، در دست نداشتم. بنابراین برایش توضیح دادم کارهایی که در دست دارم در مقطع و شرایط زندگی نیستند، اما ناگهان به یاد آوردم برادرم منزلی دارد که اجاره می‌دهد و آن زمان تخلیه و درحال نقاشی بود. از طرف برادرم این اجازه را به خودم دادم و گفتم که اگر بوی رنگ آنها را اذیت نمی کند،

می‌توانند آنجا بروند. او که گویا حسابی مستاصل بود، با شنیدن این خبر بسیار خوشحال شد و گفت که اصلاً مهم نیست. همین‌قدر که او وسایلش را آنجا بگذارد کافی است و خودش می‌تواند همچنان در مسافرخانه بماند! قرارهایمان را گذاشتیم و من هم رفتم تا هم به برادرم اطلاع دهم و هم کلید را از او بگیرم و برگردم. البته برادرم هم چون دورادور آنها را می‌شناخت مخالفتی نکرد و کلید را داد. وقتی او آمد تا کلید را بگیرد متوجه شدم که اصلاً اوضاع و احوال خوبی ندارد و به شدت از نظر مالی در تنگناست. وقتی هم کلید را گرفت، اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود. شاید تصور نمی‌کرد که مشکلش به این راحتی حل شود.

مدتی گذشت و خب من درگیر کار بودم و تقریباً کمتر فرصت داشتم که به او و مشکلاتش فکر کنم تا اینکه... تا اینکه من معمولاً وقتی از محل کار به منزل برمی‌گردم از خیابانی که از پشت خیابان اصلی ورامین می‌گذرد، عبور می‌کردم. اما آن روز از بخت بد و بدشانسی که باید به من رو می‌کرد، از خیابان اصلی و میدان راه‌آهن ورامین به سمت خانه می‌رفتم که ناگهان، همین آقا سر راهم سبز شد و درحالی که به شدت هراسان و آشفته بود، با دیدن من به سمت ماشین دوید و بریده بریده گفت که فردی را پیدا کرده که اگر رد او را بگیرد و او را دنبال کند، احتمالاً به همان کسی می‌رسد که پول او را بالا کشیده!

گویا یکی از دوستان یا آشنایان او گفته بود که این فرد از طرف بدهکار خبر دارد و می‌داند کجاست. ای کاش آن روز من یک «نه» می‌گفتم و می‌رفتم منزل و الان به این مصیبت دچار نمی‌شدم، اما از آنجا که گفتن یک «نه» برای ما خیلی سخت است، خود را به دردسرهایی می‌اندازیم که خلاصی از آن گاهی حتی ناممکن است! درست مثل من که خودم را به این دردسر انداختم.

بگذریم! آن روز ما این آقا را سوار کردیم. او گفت پشت یک اتوبوس بایستم. ما هم ایستادیم. دقایقی بعد اتوبوس حرکت کرد. گفت دنبال اتوبوس برویم. هر کجا برود، همراهش برویم. ما هم همین کار را کردیم و راه افتادیم. او می‌گفت اگر منزل این طرف را پیدا کند به پولش رسیده است. من هم از اینکه حداقل او به پول و حقش می‌رسد خوشحال بودم و تصور می‌کردم با این کارم به او کمک می‌کنم. دیگر نمی‌دانستم که خودم را به چه دردسر بزرگی می‌اندازم.

به هرحال اتوبوس می‌رفت و ما هم دنبال او. اینطرف و آنطرف چرخید و بعد هم رفت گازوییل زد و از آنجا هم رفت به سمت باقرآباد ورامین. در باقرآباد وارد خیابانی شد و از آنجا هم به سمت یک کوچه خاکی رفت و متوقف شد. این رفیق ما، به من گفت که تو همین جا بایست من می‌روم و بعد هم برمی‌گردم. او از ماشین پیاده شد و به سرعت به سمت کوچه دوید. من هم همانجا به انتظار ماندم. دو—سه دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای داد و فریاد آنها بلند شد. از داد و بیداد آنها مشخص بود که با هم درگیر شده‌اند. من با خودم گفتم بروم ببینم چه خبر شده یا کمک کنم یا آنها را از هم جدا کنم. خدا می‌داند که قصدم همین بود.

ماشین را روشن کردم و به سمت آنها رفتم. حدود ۴۰ تا ۵۰ متر مانده بود که به آنها برسم دیدم ای وای این رفیق ما اسلحه به دست دارد. وقتی اسلحه را دستش دیدم حتی از ماشین هم پیاده نشدم. از همانجا دور زدم و برگشتم به سمت ورامین. اما در طول راه مدام خودم را سرزنش می‌کردم که چرا چنین حماقتی کردم.

یکی—دو روزی گذشت من از این ماجرا چیزی به کسی نگفتم تا اینکه یک روز وقتی من خانه نبودم مامور رفته بود منزل ما و سراغ مرا گرفته بود. همان روز وقتی من فهمیدم که مامور به سراغم آمده خودم رفتم اداره آگاهی و ماجرا را شرح دادم. همان وقت او را هم آوردند. با دیدن او من با ناراحتی گفتم: «مرد حسابی این چه وضعی است که برای ما درست کردی؟ این بود جواب محبت‌های من؟!»

او با شنیدن این حرف گفت: «تو چرا آن روز رفتی و منتظر نماندی تا به من کمک کنی؟ ما با هم رفته بودیم و من انتظار داشتم که به من کمک کنی!»

در پاسخ گفتم: «به تو کمک نکردم روزگارم این است اگر کمک کرده بودم الان چه وضعی داشتم خدا می‌داند!»

بعد متوجه شدم که گویا بعد از رفتن من، کار آنها به تیراندازی کشیده و او تیری شلیک کرده که به پای طرف اصابت کرده و خلاصه کار بالا گرفته و اوضاع به اینجا کشیده است!

آن روز او گفت که می‌ترسد در آگاهی حرف بزند اما در دادگاه حقیقت را می‌گوید تا مرا آزاد کنند، اما بعد از یک ماه که رفتیم دادگاه او همان حرفهایی را زد که در آگاهی گفته بود و خلاصه ما را گرفتار کرد.

او در آگاهی به دروغ گفته که برای سرقت مسلحانه اسلحه خریده و قصدش هم این بوده که با اسلحه سرقت انجام دهد. من به او گفتم تو چرا این مزخرفات را گفتی؟ می‌گوید که می‌ترسد! چون اسلحه‌اش صدا خفه‌کن دارد و اگر چنین جرمی را قبول نمی‌کرد ممکن بود متهم به اقدامات تروریستی شود.

در مسیر پرونده متوجه شدم این آقا از هجده سالگی سابقه‌دار بوده و از سرقت مسلحانه تا زورگیری و حمل مواد مخدر و... خلاصه یک کوله‌بار سابقه دارد و ما را با خودش وارد این بازی کرده. می‌گویم چرا در دادگاه حقیقت را نگفتی؟ می‌گوید قاضی تهدید کرده که اگر حرف را عوض کنی، ۱۰ سال اضافه‌تر حکم می‌گیری!»

می‌دانم که دروغ می‌گوید! بعد از دادگاه با او درگیر شدم و الان هم قهریم!

کاش آن روز که زنگ زده بود و گریه می‌کرد که حتی کرایه مسافرخانه را ندارد بدهد، اهمیت نمی‌دادم. او کاری کرد که دیگر من دلم برای هیچ کس نمی‌سوزد. با طناب پوسیده او ته چاه رفتم و اینطور خودم و خانواده‌ام را به دردسر انداختم. حتی وکیل هم گرفتم اما وکیلم هم کاری نتوانست انجام دهد و پرونده من همینطور مانده است. نمی‌دانم قاضی چه حکمی برایم صادر می‌کند اما هر حکمی بدهد، حکم به سادگی من و به بی‌وجدانی این نارفیقم داده است.

■

در پرانتز:

(یکی از مشکلاتی که کم‌وبیش همه ما به آن گرفتار می‌شویم آن است که هنر «نه» گفتن را نمی‌دانیم! و به همین دلیل ناخواسته گرفتار مشکلاتی می‌شویم که حتی در خواب هم نمی‌دیدیم که به بهای یک نگفتن «نه» باید چنین تاوانی را پس بدهیم.

همان اتفاقی که برای این مرد ساده‌دل افتاد. او به تصور آنکه به رفیق خودش خدمتی کرده و می‌تواند باری از دوشش بردارد بدون آنکه به عاقبت همراهی با او فکر کند خودش را وارد ماجرایی کرد که امکان داشت به سرانجامی بدتر از این هم بینجامد. فی‌المثل اگر قتلی واقع شده بود، الان او به جرم معاونت در قتل می‌بایست در سایه طناب دار روزگار می‌گذرانید! اگرچه الان در این ماجرا او چندان مقصر نیست، اما تا اثبات کردن بی‌گناهی‌اش باید مدتها در زندان باشد و این تحمل کیفر جرم ناکرده قطعاً به مراتب برای او نسبت به کسانی که جرمی انجام داده‌اند سخت‌تر است.

این اتفاق شاید در شکل‌های دیگری برای هر کدام از ما اتفاق بیفتد پس چه خوب است اولاً هنر «نه» گفتن را بیاموزیم و بعد هم در مواقع اینچنینی بدانیم که حد و حدود اختیاراتمان چه حد است و مداخله در هر امری نمی‌تواند سبب خیر شود و گاه هم ممکن است به شری تبدیل شود که دامنگیر خودمان شود!)

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

یک شب در خانه رویاها

وقتی عزیزخانم، با آن ساک کهنه‌اش که یادگار سفر مکه بود، آن سپیده دم به خانه ما آمد، همه فهمیدیم چه اتفاق هولناکی افتاده!

عزیز اهل این کارها نبود! یک عمر آبروداری می کرد. آبرو برایش از همه چیز مهمتر بود...

هر چند آقابزرگه همیشه عزیز را می چزاند و اذیت می کرد اما عزیزخانم، مادر چهار بچه و مادربزرگ ده تا نوه بود... عروس و داماد داشت. مویی سفید کرده بود و بزرگ خانواده بود. اگر لب به اعتراض تر می کرد به قول خودش سنگ رو سنگ بند نمی‌شد.

همه می‌دانستند این پیرزن و پیرمرد از اول جوانی چندان رابطه خوبی با هم نداشتند... می گویند آقابزرگه در جوانی‌اش خیلی بداخلاق بوده... کمی هم سر به هوا... بی‌مسوولیت و... و چیزهایی که هرگز نگذاشتند به گوش ما نوه‌ها برسد. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که عزیز دعای اول و آخرش خلاصی از آقابزرگه بود. از خدا می‌خواست اگر قرار است آقابزرگه به بهشت برود او را یکراست به جهنم ببرند. حتی حاضر نبود در عالم باقی، کنار شوهرش بماند!

چند سال پیش که پدرم تصمیم گرفته بود مقبره‌ای بخرد، عزیز وصیت کرده بود که در جایی به دور از آن مقبره خاکش کنند... اما همه اینها حرف بود. بعد از پنجاه سال زندگی هنوز صبح به صبح از خواب که بیدار می‌شد چنان با ظرافت به امور آقابزرگه و خانه می‌رسید که انگار عاشق و معشوق هستند. غذای آقابزرگه باید کم نمک می‌بود... نان تازه می‌خورد... غروبها آب میوه، شبها گل گاوزبان...

اما آن روز کله سحر وقتی او را جلوی در دیدم یکه خوردم. چشم‌هایش نمی‌دانم از بی‌خوابی یا گریه باد کرده بود. لب ورچیده آمد تو... پدرم را صدا زد و برد توی اتاق. یک ساعتی با هم حرف زدند. وقتی پدر از اتاق بیرون آمد، رنگ پریده و بدخلق بود. رو به من کرد و گفت: برای مدتی از اتاق خواهرت استفاده کن و اتاقت را بده به عزیز...

آنقدر هول بودم که برخلاف همیشه بی‌هیچ چرا و چونی قبول کردم و رفتم وسایلم را از اتاق خالی کردم. مادر مثل همیشه سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد. پدر که رفت سر کار پرس و جویش از عزیز شروع شد. من و یلدا خواهرم هم پایین تخت نشسته بودیم و چشم از لبهای باریک و چین خورده عزیز برنمی‌داشتیم...

حدسم درست بود. با آقابزرگه دعوای مفصلی کرده بود... پیرمرد سر پیری دست روی او بلند کرده بود و به خاطر یک غرغر ساده عزیز او را به باد کتک گرفته بود. مادر گفت: خب دیگر... پیر شده... آدمهای پیر هم بی‌طاقتند.

عزیز براق شد:

–جوانی‌اش چه بود که حالا پیری‌اش را بخواهم تحمل کنم.

تا مادر خواست صحبت آبرو و روزگار تنهایی و پیری را به میان بکشد عزیز حرفش را برید و گفت: خبه خبه... اینها را خودم یادتان دادم... دیگر بس است. من تو این دنیا سهم چهار روز راحت زندگی کردن ندارم؟

مادر حرفش را قورت داد و هیچ نگفت...

خلاصه این شروع ماجرا بود. هفته بعد آقابزرگه راهی تهران شد و خواست عزیز را راضی کند که به خانه و زندگی‌اش برگردد... اما راضی نشد که نشد... می گفت فقط طلاق...

عجب حرفی! آن هم بعد از این همه سال! اولش فکر کردیم عصبانی است و چیزی می گوید. اما بعد فهمیدیم نه، موضوع جدی است...

خلاصه دربه‌دری من و هم اتاق شدنم با یلدا چند ماه طول کشید. شبی نبود که یکی نیاید خانه ما و میانجی گری نکند... اما فایده‌ای نداشت. مرغ عزیز یک پا داشت.

بالاخره وقتی همه فامیل باخبر شدند و به قول آنها آبرویی برای هیچ کس نمانده بود و غرغرهای من از بی‌اتاقی بالا گرفته بود، پدر تصمیم گرفت لحن حرف زدنش را عوض کند و آقابزرگه را برای طلاق آماده کند.

کار به جاهای باریک کشیده بود. پدر یک پایش اصفهان بود و یک پایش تهران...

هر چند این ماجرا در ابتدا فقط جنبه طنز داشت ولی کم کم داشت برای همه گرفتاری درست می کرد... زندگی آقابزرگه حسابی لنگ مانده بود. دست آخر آقابزرگه حاضر شد همه شرط و شروطهای عزیز را بپذیرد...

و عزیز که انگار منتظر چنین فرصتی بود، لیست عریض و طویلی را رو کرد...

اول از همه خانه و باغ شهرضا را باید به نام عزیز می کرد... دوم اینکه حقوق آقابزرگه را باید می گرفت و به میل خودش در خانه خرج می کرد... قول یک سفر کربلا و مکه و سوریه را هم گرفت و مهمتر از همه اینکه خانه باید بازسازی شود و همه وسایل خانه را عوض کنند!!

کار سخت شده بود. این همه توقع‌های بی‌جا از یک پیرزن ۷۰ ساله بعید بود. اما دیگر همه می‌دانستند که عزیز حرفش یکی است و از خر شیطان پایین نمی‌آید.

بالاخره خانه و باغ به نام عزیز شد. عمو مسوولیت بازسازی خانه را به عهده گرفت. عمه مریم هم رفت اسم عزیز را برای مکه نوشت که همراه خودش ببرد... وسایل خانه هم نو و شیک شد... همه چیز مهیا بود که این عروس خانم پرناز و ادای ما دوباره به خانه بختش برگردد... قرار شد همه بچه‌ها و نوه‌ها هم همراه او بروند و یکی دو شب دور هم جمع باشیم.

شب اول همه هیجان‌زده بودیم. آن خانه کهنه و وسایل درب و داغان انگار یک شبه تبدیل به یک خانه نو و وسایل شیک و مدرن شده بود.

شب که خوابیدیم، هیچ کس خبر از فردا نداشت. صبح روز بعد تک تک که بیدار شدیم خبری از عزیز نشد... وقتی رفتیم توی اتاقش متوجه شدیم به چنان خواب عمیقی فرو رفته که هرگز بیدار نخواهد شد...

عزیز با صورتی آرام و نورانی، از میان ما رفته بود... پیرزن بیچاره فقط یک شب در خانه رویاهایش خوابید و دیگر بیدار نشد...

■

شکوفه های زندگی

علی هاشمی

شقایق قاینی

فاطمه و مهدیه گل چهره

زینب ملازم

کسرا معروفی

حسین اله بخش

پرسش ویژه
پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه‌ها با تماس تلفنی انجام می‌شود پنج شنبه‌ها از ساعت ۱۱ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

غم بی‌همنفسی

سرکار خانم م ـ ش از تهران چنین نوشته‌اند:

دختری هستم در آستانه ۳۰ سالگی که لیسانس ادبیات فارسی دارم. برای گرفتن این مدرک چهار سال پشت کنکور ماندم و زحمت کشیدم. گرچه تا به حال این مدرک هیچ دردی از من دوا نکرده و انگار کسی به این رشته اهمیت نمی‌دهد. من به ادبیات علاقه داشته و دارم و گاهی هم شعر می گویم، حالا در خانه مانده‌ام افسرده و غمگین. بگذریم. من سه خواهر دیگر هم دارم با دو برادر، همگی ازدواج کرده‌اند. حال که دور و برم خلوت شده خیلی عذاب می کشم. جالب اینکه حتی در ازدواج خواهران کوچکترم من بیشتر از همه فعالیت داشتم و بیشتر مسوولیت‌ها بر دوش من بود، در حالی که در درونم غوغایی بپا شده بود. خودخواسته را حرجی نیست. از میهمانان پذیرایی می کردم، هیچکس بخصوص در مراسم عروسی خواهرانم از غوغای درون من با خبر نشد. من خودم خواسته بودم. خواستگاران زیادی هم داشتم که به هر حال شرایط مناسبی فراهم نشد تا ازدواج کنم. علت آن هم این بود کسانی که معرفی می شدند یا اعتقادات مذهبی مناسبی نداشتند و یا آنکه تحصیلاتشان طوری نبود که به تفاهم برسیم و یا سن‌شان از من کمتر بود که ازدواج با آنها سرانجامی نداشت. اما در حال حاضر نیاز به ازدواج در من به شدت تقویت شده است، بخصوص وقتی رابطه صمیمانه خواهر کوچکترم را با شوهرش می بینم و این مرا حساس کرده است. البته همسر خواهر کوچکترم مبالغه هم می کند، جلوی من و بقیه نسبت به خواهرم احساسات به خرج می دهد. اوایل کمی تحملم زیاد بود ولی حالا که فرزند آنها در آستانه تولد است، افسردگی من بیشتر شده. وقتی زن و شوهری را همراه فرزندشان می‌بینم، غبطه می خورم، نه اینکه حسادت کنم. در این میان بیکاری من هم مزید بر علت شده است. حالا فقط من مانده‌ام و پدر و مادرم. رابطه‌ام با آنها هم ضعیف‌تر شده است. پدرم مشغول کار است و بسیار تلخ و گاه بدرفتار. مادرم زنی است مهربان و فداکار، اما عامی و بیسواد. این روزها خیلی به ازدواج فکر می کنم اما راه به جایی نمی‌برم. برای کار هم خیلی به این در و آن در زده‌ام ولی نتیجه‌ای نداشته. ارتباط من بیشتر با خواهرهایم است که آن هم بیشتر با تلفن و اس.ام.اس است. با دوستانم هم زیاد ارتباطی ندارم چون آنها سراغ زندگی خودشان رفته‌اند، تنها مونس من کتاب و شعر است. کم کم حس می کنم اعتماد به نفسم دارد تحلیل می‌رود. خسته شده‌ام، دوست ندارم با کسی حرف بزنم. حالا هم نمی‌دانم چرا اینها را برای شما می‌نویسم؟ شاید برای اینکه تخلیه شوم. اصولاً با نوشتن راحت‌ترم. احساس اینکه همه تو را فراموش کرده‌اند، احساس بدی است. بخصوص وقتی ببینی چقدر برای آنها وقت گذاشته‌ای و زحمتشان را کشیده‌ای و حالا آنها رهایت کرده‌اند. حالا که خودم تنها و نیازمند کمک هستم کسی نیست. گویی کسی نمی‌خواهد باور کند که من هم خواهان زندگی مستقل هستم. نمی‌دانم شاید این هم نتیجه رفتار خودم باشد. حوصله هیچ کس را ندارم. خیلی بداخلاق شده‌ام. خیلی زود آزرده می‌شوم. این رنج دوری عظیم که ناشی از یک تنهایی عمیق است مثل خوره به جانم افتاده و رفتار گاه تلخ پدرم نیز مزید بر علت شده است. دلم می‌خواهد دوباره مهربان و خوشحال باشم. دلم می‌خواهد من هم بلند بلند بخندم و خانه‌ام و محیط زندگی‌ام غرق شور و نشاط باشد. اما خودم غمگینم و رابطه پدر و مادرم نیز با یکدیگر و حتی با من خوب نیست. انرژی من رو به اتمام است. کاش می‌شد اینها را برای مادرم و یا برای خواهرانم می گفتم، اما افسوس که هیچ وقت به خودم این اجازه را ندادم، شاید غرورم نگذاشت. شاید آنها کم‌لطفی کرده‌اند، شاید...

غم بی‌همنفسی، غم بزرگی است.

اهمیت شما بیشتر از اینها است

سرکار خانم م ـ ش از تهران

ابتدا باید این را با قاطعیت به شما بگویم آنچه که انجام داده‌اید و خدماتی که برای منزل یا پدر و مادر و یا خواهران خود انجام داده‌اید خود دستاوردهایی عظیم می‌باشند که حتی جزیی کوچکی از آنها هم بسیار قابل احترام می‌باشند و من تعجب می کنم که چرا این همه لطف و محبت حداقل در چشم خودتان نباید نمودی داشته باشد، بسیار مهم است که خودتان قدر خود را بدانید. ما زمانی از غرور بی جا صحبت می کنیم که شخص بدون انجام کار، خدمتی با خوبی از خودش بسیار متشکر می‌شود، اما زمانی که شما این همه به افراد خانه کمک می کنید، حتماً باید خودتان قدر آنها را بدانید چرا که شروع اعتماد به نفس از همین قدرشناسی نسبت به اعمال خود می‌باشد. اما بخش دیگری را که به نظر می‌رسد فراموش کرده‌اید این است که شما خود به انتخاب خودتان، زمان فراوانی را برای تحصیلات عالیه که بسیار هم قابل احترام است، صرف کرده‌اید یعنی هم پشت کنکور برای آمادگی زحمت کشیده‌اید و هم اینکه در دانشگاه تا فارغ‌التحصیلی ادامه دادید. درواقع این گونه طرز فکر را ما تنها در بزرگان دیده‌ایم که تحصیل علم را بر همه چیز دیگر در زندگی برتر مشاهده می کنند. در نتیجه شما مرتباً تنها دو سالی است که به طور جدی خودتان را وارد کوران ازدواج کرده‌اید و قبل از آن چنین قصدی را نداشته‌اید. در این مورد که برای شما دیر شده و شانس‌های خود را برای یک ازدواج خوب کاهش یافته می‌دانید، کاملاً با شما مخالف هستم، چرا که تصور می کنم به محض آنکه شما به خوبی در معرض دید قرار گرفتید و خصوصیات شما که به واقع موهبت‌های خدادادی است، در خانواده‌ها شناخته شد، آنگاه سیل هجوم خواستگاران آغاز خواهد شد. اما باز هم تکرار می کنم که شما باید خودتان در درجه اول خودتان و خصوصیات برجسته خودتان را قبول داشته باشید و تنها در چنین شرایطی است که می‌توانید دیگران را هم با خصوصیات خود آشنا کنید. به عبارت واضح‌تر و بهتر، مردم و خانواده‌ها باید بدانند که چنین دختری با این ویژگی‌ها وجود دارد. در ضمن شما خودتان یک فرد تحصیلکرده هستید و با معضلات اجتماعی ما کاملاً آشنایی دارید. خودتان بهتر می‌دانید که سن ازدواج در دختران شهرنشین ما بالا رفته است و این دلایل مختلف اجتماعی و اقتصادی دارد که خودتان با آن آشنا هستید. همه این موارد، مرا قانع می کند که با قاطعیت به شما بگویم که به هیچ وجه دیر نشده و شما مطابق تورم اجتماعی که در کشور ما هست حرکت می کنید و همراه آن پیش می‌روید.

سخن بگویید و دغدغه‌هایتان را تمام کنید

در ضمن این را به یاد داشته باشید، هنگامی که منافع شما در میان است، آن هم منافع برحق، نباید غرور یا خجالت کشیدن را به میان بکشید. بخشی از این مورد مهم که باید حضور خودتان را بشناسانید، این است که باید با افراد مختلف جامعه وارد گفتگو شوید. به خواهرانتان که حالا هر کدام دارای یک خانواده مضاعف که متعلق به شوهران آنها است بگویید که موارد خوب و پسندیده در مقوله ازدواج را به شما و خانواده شما معرفی کنند. آنها با توجه به خانواده‌های شوهرانشان، دسترسی به اجتماع و افراد برایشان دوبرابر شده است. شوهران آنها با تعداد فراوانی مرد «دارای شرایط» آشنا هستند که باید معرفی کنند و این را شما و خانواده شما باید مطالبه کنید. چرا که نه به غرور شما بر می‌خورد و نه وجهه شما را پایین می‌آورد، بلکه منافع برحق شما است و باید در پی آن باشید. جریان ادامه تحصیل بسیار خوب است اما نباید جانشین قصد ازدواج شود. این کار را یکبار انجام داده‌اید و دیگر بس است و تحصیل در جای خود است و ازدواج در جای خود. اتفاقاً در همین مورد، یعنی ادامه تحصیل برای پیدا کردن شانس‌های بیشتر باید استفاده کنید. اجازه ندهید که به وادی افسردگی سقوط کنید چرا که اصولاً افسردگی با طرز فکر شما و برداشتی که از اجتماع دارید، منطبق نمی‌باشد. درباره رفتار پدر و مادر خودتان با شما و میان خودشان شما به عنوان یک تحصیلکرده و آشنا به خصوصیات هر دو نفر باید دخالت کنید و با آنها صحبت کنید. شما باید فضای شاداب را در خانه حفظ کنید و این را نباید از پدر و مادرتان که با مشکلات خود سر و کار دارند بخواهید، بلکه از خودتان بخواهید که در همه چیز راهنمای اعضای منزل باشید. شاید خودتان هم متوجه شده‌اید که اعضای منزل تا حدود زیادی به شما وابسته می‌باشند و از این وابستگی استفاده کنید و شما هم خواسته‌های خودتان را بیان کنید. سکوت نکنید، گوشه‌نشینی نکنید، اقدام به ورزش بسیار پسندیده می‌باشد. سعی کنید در محیط ورزش هم دوست‌های تازه پیدا کنید که خود تبدیل به راهی برای ابراز وجود در جامعه است. شما آنقدر خصوصیات نیک و برجسته دارید که یک انتخاب ایده‌آل به عنوان همسر محسوب می‌شوید و باید اینها را بشناسانید و از آنان که شناخته‌اند، بخواهید که آنان هم شما را بشناسانند. شاید کمک کنند. من به هیچ وجه دغدغه‌ای در این مورد که شما شوهر مناسب خود را پیدا نکنید ندارم و کاملاً مجاب هستم که در مدت کوتاهی شما هم به جرگه متاهلین می‌پیوندید. تنها می‌خواهم که شما هم این اطمینان را با تمام وجود حس کنید، چرا که به غیر از این نیست و من مطمئن هستم که با توجه به قلب رئوف و طبع شادی که دارید سرانجام شما هم به چنین خاطرجمعی دست خواهید یافت. کمی صبر کنید و به مواردی که گفته شد عمل کنید، آنگاه خودتان بدون تردید متوجه خواهید شد.

موفق و پیروز باشید

خونسردی بزرگترین صفت یک فرمانده است

● ناپلئون

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

یک فرصت طلایی برای ازدواج

همه چنان با مهتاب برخورد می‌کردند که انگار گناه کبیره کرده و من اما در حیرت بودم که چطور هیچ کس نگران آینده من نیست!

دیگر نقل هر مجلسی شوهر نکردن من بود... حالا که سی سالم شده بود کم کم همه داشتند نگران می‌شدند. مخصوصاً که خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها یکی یکی داشتند ازدواج می کردند و من هنوز در خانه داداش فرهاد زندگی می کردم.

بچه آخر خانواده بودم. مادر و پدرم سر پیری مرا به دنیا آورده بودند. شانزده ساله بودم که پدرم در سن هفتاد سالگی فوت کرد و وقتی ۲۳ سالم بود مادرم در سن ۶۵ سالگی عمرش را داد به شما. از آن تاریخ همراه داداش فرهاد و زن و بچه‌اش زندگی می کردم. از آنجایی که هیچکدام از خواهرهایم چشم دیدن زن فرهاد را نداشتند، کلی برای من غصه می‌خوردند که چه عذاب سختی می کشم که مجبورم روزگارم را با مهتاب زن برادرم بگذرانم... اما واقعیت این بود که مهتاب با تمام بداخلاقی‌ها و کج خلقی‌هایش قلب مهربانی داشت. خواهرها هرچه اصرار کردند حاضر نشدم با آنها زندگی کنم. مهتاب اگر با من دعوا می کرد و یا رو سرم داد می کشید ازسر دلسوزی بود. درست همان کاری که با بچه‌های خودش هم می کرد. سالها بود که مدیر یک دبیرستان دخترانه بود و یاد گرفته بود قاطع باشد و هیچ اغماضی نداشته باشد، اما دلسوزی‌هایش نسبت به من از خواهرهایم واقعی‌تر بود. وادارم کرد بروم سر کار... هر ماه مبلغی از حقوقم را می گرفت و برایم سکه طلا می‌خرید که اینجوری مثلاً پس‌انداز کنم... هیچ وقت هم اصراری به شوهر کردن من نداشت و خواهرها می گفتند چون کارهای خانه‌اش را انجام می‌دهی، نمی‌خواهد شوهر کنی و بروی. چه کلفتی بهتر از تو!!

اما من قلباً می‌دانستم که این حرفها نیست. خواهرها مدام توی گوشم می‌خواندند که دارم ترشیده می‌شوم و مهتاب بهم می گفت هیچ وقت برای ازدواج دیر نیست. باید آدم درستش را پیدا کنی.

یکی قلبم را آرام می کرد و آن یکی دنیایی از دلواپسی را می‌ریخت رو سرم... خواستگارهایم کمتر شده بودند ولی آنهایی هم که پیدا می‌شدند چندان به دلم نبودند. تا اینکه حسین پیدایش شد. مرد چهل ساله‌ای بود که تازه از خارج برگشته بود و می‌خواست به زندگی‌اش سر و سامان بدهد... ظاهراً همه چیزش خوب بود و خواهرها اصرار داشتند هرچه زودتر بله را بگویم. اما مهتاب بهم می گفت که خوب فکرهایم را بکنم. باید ته‌توی زندگی او را در خارج دربیاورم. مبادا زن و بچه‌ای داشته باشد. مبادا دچار بحران روحی باشد، مبادا...

چند جلسه‌ای که با حسین بیرون رفتم به اصرار خواهرهایم جواب بله را دادم. خواهرها می گفتند نامزدی لازم نیست. عقد کنید و ماه بعد عروسی. اما درست موقعی که همه دور هم جمع بودیم و داشتیم قرار تاریخ عقد و عروسی را می گذاشتیم مهتاب بی‌مقدمه از همه خواست

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

زندگی یعنی شانس

شما حداقل حرفهای مرا بنویسید بلکه کسی پیدا شود مرا بفهمد!!! آدم تو زندگی فقط به شانس احتیاج دارد

فقط اگر یک جو شانس داشتم حالا اینجا نبودم. سارا پاشو تو یک کفش کرده که طلاق می خواهد. اگر یک بار دیگر به من فرصت می‌داد، همه چیز را جبران می کردم. ولی شما زنها را که می‌شناسید. کم طاقتند. با اولین اشتباه یا بدشانسی می‌زنند زیر کاسه و کوزه...

بهش گفتم تا پولدار شدن فقط یک قدم مانده بود.

حالا هم دیر نشده. دو سال حبس می کشم و برمی گردم همه چیز را جبران می کنم. زندگی که یک روز و یک سال نیست. حداقل چهل، پنجاه سال می‌خواهیم با هم زندگی کنیم.

اما گوشش بدهکار نیست...

وقتی رفته بودم خواستگاری‌اش، با چنان حوصله‌ای به حرفهایم گوش می‌داد که انگار همه دنیایش من بودم. حتی وقتی عروسی کردیم هم این علاقه را در او دیدم... اما حالا... حالا شده مثل مار زخمی که تا مرا می‌بیند می‌خواهد نیش پرزهرش را به من بزند...

خواهر رفیقم بود... همان اولین باری که دیدمش از او خوشم آمد. همیشه از دخترهای چشم سبز خوشم می‌آمد... چند ماهی این پا و آن پا کردم تا بالاخره مادرم را فرستادم خواستگاری. کار آسانی نبود. می‌ترسیدم رفاقتم با سهیل، برادر سارا به هم بخورد، ولی از قضا همه چیز به خوبی پیش رفت و سهیل هم به این وصلت راضی بود... آن روزها تو کار خرید و فروش ماشین بودم. تو یکی از نمایشگاههای ماشین بالای شهر کار می کردم. پورسانت‌های خوبی می گرفتم. دستم خوب تو جیبم می‌رفت. هیچ وقت بدون هدیه نمی‌رفتم دیدن سارا... زنها را که می‌شناسید چشمشان به دست شوهرشان است و من از اینکه می‌توانستم همیشه هدیه‌های خوبی برای نامزدم بخرم احساس غرور می کردم... سارا عروسی مجللی می‌خواست، لباس عروسی آنچنانی، یک آپارتمان نقلی شیک و...

بهش قول دادم همه را فراهم می کنم... کار سختی نبود. یکی از دوستانم گفت یک بار جنس از چین وارد کنم همه چیز حل است. خودش این کاره بود. می‌رفت چین و ابزارآلات می‌خرید و می‌آورد. از گمرک رد نمی کرد... هزار

ساکت شوند و چند سوالی از آقاداماد بکنند... بی‌مقدمه گفت:

–تحقیق کردیم و یکی به ما گفت که شما در خارج از کشور چند سالی با زنی زندگی می کردید که گویا از او بچه هم دارید!

رنگ حسین پرید... همه ما شوکه شدیم. مهتاب بهم نگفته بود که دارد تحقیق می کند. فکر می کردم همه چیز به عهده خودم است. حسین به من من افتاد و بعد گفت:

–بله ولی خیلی سال است که رابطه‌ای با هم نداریم. همسرم بچه را برداشت و رفت. به شما قول می‌دهم این موضوع هیچ نقشی تو زندگی آینده‌ام نداشته باشد...

همه شوک‌زده بودند. خودم بیشتر از بقیه... خواهرها فکر کردند مهتاب آبرویشان را در جمع فامیل برده... رفتم تو آشپزخانه. از اینکه حسین بهم دروغ گفته بود و مساله به این مهمی را مخفی نگه داشته بود داشت حالم را بد می کرد. خواهرها براق و عصبی آمدند تو آشپزخانه و کلی بد و بیراه به مهتاب گفتند که چرا چنین موضوعی را جلوی عمه خانم و دایی جواد گفته!

اینها برایم مهم نبود. عدم صداقت حسین مرا آزرده خاطر کرده بود...

میهمانی به هم خورد. همه چنان با مهتاب برخورد می کردند که انگار گناه کبیره کرده و من اما در حیرت بودم که چطور هیچ کس نگران آینده من نیست! خواهرها با دلخوری رفتند خانه‌هایشان و آخرشب مهتاب آمد توی اتاقم. از دستش اصلاً دلخور نبودم ولی سوال بزرگی که در سرم بود را از او پرسیدم:

–چرا زودتر به من نگفتی؟

مهتاب دستی به صورتم کشید و گفت:

–چون نمی‌دانستم... من هم مثل تو تا امروز روحم خبر نداشت که حسین چه گذشته‌ای داشته اما وقتی دیدم به این آسانی و بدون هیچ تحقیقی داری می‌روی خانه بخت، تیری در تاریکی انداختم... گفتم اگر واقعیت داشته باشد که خیلی بهتر است قبل از هر قول و قراری باخبر شوی اگر هم واقعیت نداشت، او حتماً صراحتاً کتمان می کرد که نکرد...

حیرت زده بودم. مهتاب یک‌دستی زده بود... هوش و ذکاوت این زن بیش از پیش برایم قابل تحسین بود... گفتم:

– یعنی به همین آسانی واقعیت برملا شد؟

خندید و گفت: ماه هیچ وقت پشت ابر نمی‌ماند... اما نکته مهمتر این است که می‌توانی از این اشتباه حسین صرف‌نظر کنی و اگر فکر می کنی پسر خوبی است و می‌تواند مرد آینده تو باشد با او ازدواج کنی... می‌توانی به او فرصت دیگری بدهی تا صداقتش را ثابت کند...

گیج شده بودم. ولی یقین داشتم مهتاب درست می گوید... روز بعد حسین که زنگ زد بهش گفتم به شرط اینکه در همه زندگی با من صادق باشد به او فرصت دیگری می‌دهم... حسین قول داد... به توصیه مهتاب دیگر عجله‌ای برای بله گفتن نداشتم. چند ماهی با حسین رفت و آمد کردم تا همدیگر را خوب بشناسیم و بعد با هم عروسی کردیم... هر چند مهتاب در چشم خواهرها منفورتر شده بود ولی من همیشه مدیون لطف و بزرگی او هستم...

■

سوراخ سمبه بلد بود که می‌توانست از آنجاها وسیله‌ها را وارد کند. گفت:

– نصف... نصف...

گفتم:

– قبول.

رفتیم چین و کلی جنس خریدیم و به دبی آوردیم. از آنجا هم با یکی دوتا از این لنج‌دارهایی که کارشان قاچاق بود صحبت کردیم... به چند ماه نرسید که سود هنگفتی کردم و با همان سود یک عروسی مجلل برای سارا گرفتم...

همه چیز خوب پیش می‌رفت. چند سفر دیگر اگر همین قدر سود می کردم می‌توانستم صاحبخانه شوم ولی طمع کردم و این بار کلی پول قرض کردم و رفتم چین و چند برابر جنس آوردم. نمی‌خواستم سودش را با دوستم تقسیم کنم برای همین به تنهایی این کار را کردم. اما از شانس بد گرفتار شدم و همه جنسها ضبط شد... خبر به سارا که رسید، چمدانش را برداشت و رفت خانه پدرش و گفت حاضر نیست با یک مرد قاچاقچی زندگی کند. گفتم کدام قاچاقچی؟ مواد مخدر که خرید و فروش نمی کنم. چهارتا ابزار و چند تا وسیله خانه که قاچاق نیست...

خلاصه دستگیر شدم و برایم حبس بریدند. به سارا گفتم کلی از مردم از این راه پولدار شدند و هیچ وقت هم دستگیر نمی‌شوند. من بدشانسی آوردم. نباید بی گدار به آب می‌زدم... نمی‌دانم چرا هرچه من می گویم سارا را بیشتر عصبانی می کند. امروز تو دادگاه فقط مانده بود جیغ بکشد.

همه‌اش به قاضی می گفت پول حلال... پول حلال... خنده‌ام گرفته بود. حالا داشت جانماز آب می کشید... گفتم همین سهیل داداشت، لباس از ترکیه می‌آورد و به قیمت دو برابر می‌فروشد. این شد پول حلال؟! یا باباش، چهل سال است که تو کار (...) است. خدا می‌داند چند تا (...) را مفت خریده و به قیمت گزاف فروخته... حالا کار آنها شد حلال و کار من حرام؟!

همین‌ها را به قاضی گفتم که می‌خواست از دادگاه بیرونم کند. نمی‌دانم چرا حرفهایم به دل کسی نمی‌نشیند... کاش یکی پیدا می‌شد و حرف مرا گوش می کرد. این همه وسیله قاچاق ریخته تو مغازه‌ها و همه می‌خرند. حالا من را که گرفته‌اند شده‌ام قاچاقچی!!

خلاصه اینکه این عقل نیم‌بند من و دیپلم دست و پا شکسته‌ای که دارم، کمکم نمی کند معنی حرفهای اینها را بفهمم. شما حداقل حرفهای مرا بنویسید بلکه کسی پیدا شود مرا بفهمد!!!

آدم تو زندگی فقط به شانس احتیاج دارد و بس... یک جو شانس... یک جو شانس...

■

شکوفه های زندگی

تولدتان مبارک

ملیحه رجائیان

ساناز ملکی

سوگند پال هنگ

ثنا جانعلی پور

سارا غزانی

آیلار رستمی

سمیه سیسی

سعیده سیسی

دنیا فیضی

فاطمه فیضی

ابوالفضل لطفی پور

ابوالفضل معصومی

هانیه معصومی

مجتبی افشاری

بهترین نگهبان سعادت در یک خانواده، عشق زن و شوهر نسبت به یکدیگر است

●دوفتون لورید

ترازو

امیر پرندک

کشف یک اثر تاریخی

مسوول انجمن دوستداران میراث فرهنگی رامهرمز از کشف کتیبه‌ای تاریخی توسط کارمند اداره میراث فرهنگی در مسیر رامهرمز به اهواز خبر داد. منصور معتمدی در گفتگو با خبرنگار ما اظهار داشت: این کتیبه تاریخی که احتمال داده می‌شود متعلق به دوره اشکانی باشد، در حین حفر قبر برای یکی از مردگان این شهرستان در زیرزمین کشف شده است.

او با اشاره به وجود حکاکی تنها در یک طرف این کتیبه و وزن ۳ کیلوگرمی آن خاطرنشان کرد: درحال حاضر این کتیبه طبق درخواست سازمان میراث فرهنگی استان به اهواز منتقل شده و در یگان حفاظت سازمان نگهداری می‌شود.

مسوول انجمن دوستداران میراث فرهنگی رامهرمز همچنین از تصمیم میراث فرهنگی استان مبنی بر اعزام باستان‌شناس برای شناسایی منطقه و تایید یا رد تاریخی بودن آن خبر داد.

معتمدی یادآوری کرد: هشت سال پیش نیز در این منطقه تابوتی سنگی پیدا شد که متاسفانه با بی‌توجهی و عدم رسیدگی مواجه شده است.

محمد علی یوسفی – خبرنگار اطلاعات هفتگی – رامهرمز

لوشان و مشکلاتش

مشکلات اساسی مردم شهر لوشان از توابع شهرستان رودبار زیتون بدین قرار است:

۱– بعضی از مناطق این شهر بیش از ۱۰ تا ۱۴ ساعت در شبانه‌روز آب ندارد.

۲– پس از چهار سال هنوز ایستگاه «سی.ان.جی» شهر لوشان نیمه تمام است. متاسفانه کسی به فکر به پایان رساندن این ایستگاه نیست. فاصله تا ایستگاه بعدی که شهر منجیل است ۲۰ کیلومتر است.

۳– تهیه کپسول گاز برای اهالی مناطق پاجنار، لوشان، ترکنشین، بیورزن، سنگرود، پاکده، جیرنده، کلیشم، انبوه و... سخت است و گاه بیش از هفت هزار تومان بابت آن پرداخت می کنند.

اهالی منطقه انتظار دارند مسوولان محلی این مشکلات را حل کنند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی – ایرج فدایی بیورزنی

نرخ جریمه را افزایش دهید

این روزها صحبت از افزایش جرایم رانندگی است. من که خودرو دارم موافق افزایش نرخ جریمه هستم. هرچه باشد آن را عامل بازدارنده می‌دانم، خوب است مسوولان در این باره جدی‌تر باشند.

تا کی قرار است بسیاری از مردم تاوان غفلت بعضی از افراد خاطی را بدهند که پرداخت جریمه هم برایشان زیاد اهمیت ندارد. آنها با خطرآفرینی زندگی مردم را مختل و گاهی آسیب‌های غیرقابل جبران وارد می کنند.

مرتضی‌زاده

بوی تعفن!

شهرک جانبازان واقع در اسلامشهر از حداقل امکانات بهداشتی و درمانی برخوردار نیست! جالب اینکه از مغازه و درمانگاه در این شهرک خبری نیست و بدتر از همه اینکه لوله‌های فاضلاب شهرک قائمیه از این منطقه می گذرد و بوی تعفن فاضلاب همه را آزرده کرده است. انتظار می‌رود مسوولان فکری به حال این مشکل کنند.

عباس طلوعی

تجدیدنظر

مسوولان خط فقر را بالای ۶۰۰ هزار تومان اعلام کرده‌اند، آنوقت می گویند یارانه را به کسانی می‌دهند که کمتر از ۴۵۰ هزار تومان در ماه دریافتی دارند!!

این درحالی است که افراد بالای این درآمد هم باید نگران وضع زندگی خود باشند. بهتر است در پرداخت یارانه‌ها تجدیدنظر شود.

یک بازنشسته

وعده به عمل!

چندسال پیش شرکت آب و فاضلاب با ارسال مکرر دعوت‌نامه‌ای برای ساکنان کوچه فرشاد منشعب از خیابان خوارزمی خیابان ملاصدرای ونک از ساکنان محل خواست تا هزینه واگذاری انشعاب فاضلاب پرداخت شود، ساکنان هم دو میلیون تومان پرداخت کردند. اما تاکنون متاسفانه وعده این شرکت عملی نشده است.

محمدزاده

تناقض در تصمیم

چرا مسوولان وقتی درباره یک موضوع حرف می‌زنند حرفشان ضد و نقیض است.

ستاد مدیریت سوخت کشور جدولی برای اسقاط خودروهای ۲۵ تا ۴۰ ساله تدوین و اعلام کرد، اما حالا ستاد نوسازی حمل و نقل گفته است خودروهای مدل ۵۳ تا ۵۷ فقط تا پایان امسال فرصت دارند در طرح اسقاط شرکت کنند و پس از آن کارت سوختشان باطل خواهد شد. حرف کدام را قبول کنیم این دو تصمیم با هم متضادند!

راننده یک خودروی فرسوده

افزایش کیف قاپها

اورژانس بیمارستانهای تهران روزی نیست که پذیرای چندنفر از شهروندان تهرانی به خاطر آسیب از کیف‌قاپی نباشند. بعضی از این افراد به سختی مجروح می‌شوند به طوری که جان آنها به مخاطره می‌افتد. خوب است نیروی انتظامی فکری به حال این وضع بکند.

کارمند بیمارستان

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان، مردم خوب و نجیب لوشان از توابع شهرستان رودبار زیتون استان گیلان را با مشکلاتی چون گرد و غبار سیمان (کارخانجات سیمان لوشان و خزر) و بوی شرکتهای روغن کشی و قطعی آب آشامیدنی چندین ساعته، نداشتن امکانات آموزشی با وجود ارتقاء شهر لوشان به بیش از ۲۲ هزار نفر جمعیت شهری و بیش از ۵ هزار نفر دانش آموز و نداشتن حمام عمومی، و نداشتن امکانات دیگر درمی‌یافتند.

◇ **چه خوب بود اگر** استانداری محترم گیلان به همه شایعات جابجایی لوشان پایان دهد و نسبت به رسیدگی به این شهر به عنوان ورودی استان گیلان با همه زیبایی‌هایش توجه و عنایت بیشتری نماید.

◇ **چه خوب بود اگر** راهداری چالوس – تنکابن از خطر دور برگردانهای این جاده پرترافیک که عبور و مرور اتومبیل‌ها و تریلرها را با دشواری مواجه می کند می کاستند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان سازمان آب استان اصفهان به فکر بی‌آبی در «تودشک» اصفهان که در شبانه‌روز فقط ۲ ساعت از نعمت آب آشامیدنی بهره‌مند هستند می‌بودند و آب آشامیدنی ساکنان این منطقه را تامین می کردند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان استان آذربایجان اعتبار لازم را برای ساخت سد «سبلان مشکین» مشکین‌شهر تامین می کردند تا عملیات ساختمانی این سد مهم هرچه زودتر خاتمه می‌پذیرفت.

◇ **چه خوب بود اگر** استانداری ایلام هرچه زودتر آب آشامیدنی لازم برای ایوان غرب را تامین می کرد تا ساکنان این منطقه برای امور روزانه ضروری خود با تنگنا مواجه نشوند.

◇ **چه خوب بود اگر** سازمان آب کاشان در اجرای پروژه آبرسانی به شهر «مشکات» از توابع کاشان شتاب بیشتری به خرج می‌داد تا اهالی منطقه به نعمت آب آشامیدنی سالم نایل شوند.

◇ **چه خوب بود اگر** امکانات و تسهیلات لازم برای تحصیل دانش‌آموزان روستایی در آذربایجان شرقی به ویژه روستای «تیکمه‌داش» فراهم می‌شد.

◇ **چه خوب بود اگر** استانداری زنجان ترتیبی می‌داد که دسترنج کشاورزان استان زنجان به جیب دلالها که محصول برنج کشاورزان را حیف و میل می کنند نمی‌ریخت.

◇ **چه خوب بود اگر** برای بازنشستگان اهل رشخوار هم خانه بازنشستگان ایجاد می‌شد تا هم به امور آنها رسیدگی کند و هم مرکزی برای تجمع و تبادل افکار برای آنها باشد.

◇ **چه خوب بود اگر** در مدارس استان سیستان و بلوچستان هم مخازن شوینده‌های بهداشتی نصب می‌شد تا بچه‌ها ضمن رعایت بهداشت از بیماریهای خطرناک جلوگیری کنند.

عکسها و حرفها

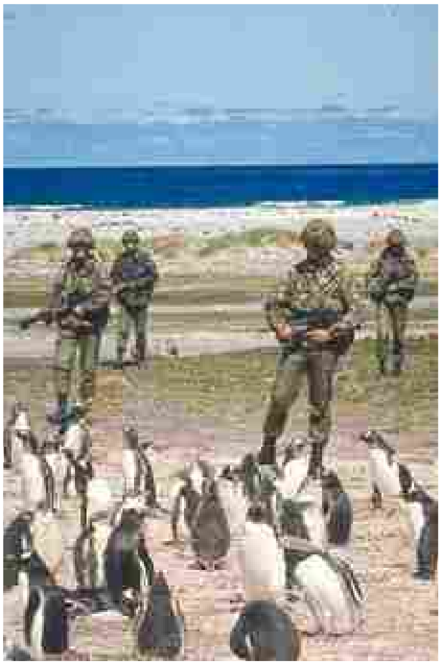

این نمونه ای از
قدرت نیروی دریایی
سربازهای آمریکایی
است!

هواست باشه
مسیری که من
می گم رو برو

قابل توجه کسانی که روی زمین صاف هم سر می خورند!

چنگ بزنی چنگت می زنم، پارس کنی گازت می گیرم

برای ثبت اسم خود در کتاب گینس چه کارها که نمی کنند

یک لقمه هم در بیابان غنیمت است

مگه میذارم این کاشته گل شود

اگر به هنگام جذر توانی ماهی بگیری، به هنگام مد آزمایش کن

● مثل آمریکایی

دوره چهارم

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

گربه سیاه

سیمین مسکوت - تهران

«سیمین مسکوت» داستان‌نویس جوان و باقریحه، که پیش از این داستان و نوشته‌هایی گیرا و خواندنی از او به چاپ رسیده است، این بار با نوشتن «گربه سیاه» یک «مضمون» قدیمی و شاید آشنا را با نشاندن در یک «موضوع» تازه، به شیوه‌ای «شبه گوتیک» و در شکل و قالبی پذیرفتنی و به‌یادماندنی ارائه می‌دهد.

«سیمین مسکوت» به لطف تخیل نیرومندش، تاثیرپذیری طبیعی و فعالش را از نویسندگانی چون «ادگار آلن‌پو» و «رابرت لویی استیونسون» به سکوی جهش برای نوشتن یک داستان متفاوت و باورکردنی تبدیل کرده است.

توی کوچه غوغایی بود. درحالی که بزرگترها از هوای داغ و دم کرده نیمروز تابستان به کنج خانه پناه برده و مشغول استراحت بودند، بچه‌ها درون کوچه سرگرم بازی و جست و خیز بودند. هرچه در جایم غلت زدم تا شاید بتوانم اندکی بخوابم و خستگی روز را از تن بزدایم نشد. از جایم برخاستم. تمام تنم به عرق نشسته بود و پنکه سقفی با تمام شتابی که در چرخش داشت کاری از پیش نمی‌برد. لیوانی آب خنک از پارچ بلور روی تاقچه برداشتم و لاجرعه سر کشیدم. با دیدن جای خالی رضا، چادرم را سر انداختم و به کوچه رفتم. بچه‌ها انتهای کوچه دور هم جمع شده بودند. رضا که جثه نسبتاً درشتش او را از دیگران متمایز می کرد، بین بچه‌ها ایستاده بود و توپ پلاستیکی کهنه‌اش را زیر بغل می‌فشرد. بچه‌ها با هیاهو و فریاد اصرار داشتند رضا توپ را رها کند و هرچه زودتر بازی را به جریان بیندازد. رضا با دیدن من به طرفم دوید. از رگه‌های عرق ردی چرک آلود دو طرف صورتش کشیده شده بود و دسته‌ای پرپیچ و تاب از گیسوان پرپشتش بر پیشانی بلندش ریخته بود. و چشمان سیاهش مثل همیشه می‌درخشید. بچه‌ها آشکارا از دست رضا عصبانی بودند و با دلخوری انتظار می کشیدند و این پا و آن پا می کردند. از سر غیظ نگاهی به رضا انداختم و با صدای بلند که همه بچه‌ها بشنوند گفتم: «چه خبره... کوچه را روی سرتان گذاشته‌اید. قدری آرامتر هم می‌شود بازی کرد. مگر نمی‌دانید که مردم استراحت می کنند و شما با سر و صدایتان مزاحم آسایش مردم هستید!؟» رضا «چَشم» نصفه و نیمه‌ای گفت و بین بچه‌ها برگشت و مشغول بازی شد. بیش از این تاب گرما را نداشتم. ناچار به خانه برگشتم و دوباره دراز کشیدم. دم غروب که روز بلند داشت به پایان می‌رسید، رضا خسته و خاک آلود به خانه برگشت. لب پاشویه حوض نشست، آبی به سر و صورتش زد. طبق عادت همیشه در کوچک قفس کنار حیاط را باز کرد و کبوترش را بیرون آورد. مشتی گندم جلویش پاشید و روی سکوی کنار حیاط به تماشای کبوتر نشست. داشتم لقمه‌ای نان و پنیر برای رضا آماده می کردم که با صدای فریاد گوشخراش او لقمه را رها کردم و به حیاط دویدم. گربه سیاهی کبوتر را به دندان گرفته بود و با سرعت داشت فرار می کرد. رضا وحشت‌زده، نیمه آجری را از کنار باغچه برداشت و به سمت گربه پرتاب کرد. گربه درحال جست زدن روی دیوار بود که نیمه آجر محکم به کمرش خورد. با ضربه سخت آجر کبوتر را رها کرد و خودش نقش زمین شد. رضا که رنگ رویش همانند گچ سفید شده بود، به طرف گربه دوید و با تمام قدرت لگدی به سر حیوان زد و لاشه آغشته به خون کبوتر را برداشت و گوشه‌ای نشست و به گریه افتاد. گربه با حالی زار کنج حیاط افتاده و از درد به خود می‌پیچید. کمر گربه، در جای اصابت آجر باد کرده بود. از گوشه دهانش هم خون بیرون می‌زد و پاهایش دیگر قدرت حرکت نداشت. هراز چندگاهی سرش را بلند می کرد و ناله‌ای آزاردهنده و شوم می کشید. به وضوح می‌دیدم که با چشمهای سبز و براقش از روی بغض و نفرت گاهی به رضا خیره می‌شد. هول زده و پریشان به طرف رضا رفتم. لاشه کبوتر را به هر بدبختی که بود از دستش گرفتم و او را به اتاق بردم. با ملایمت دلداری‌اش دادم و کمی که آرام شد به حیاط برگشتم تا ببینم چه بر سر گربه بخت برگشته آمده، ولی با کمال ناباوری دیدم که گربه داخل حیاط نبود. در کوچه بسته بود و با وضعیتی که گربه کمر شکسته داشت، به هیچ شکلی امکان نداشت که بتواند حتی قدمی حرکت کند. پس با دقت بیشتری تمام زوایای حیاط را گشتم ولی اثری از او پیدا نکردم. حیران و درمانده به اتاق برگشتم. رضا گوشه‌ای دراز کشیده و به خواب رفته بود. نیمه‌های شب بود که از خواب پریدم. صدای ناله‌های گربه در سکوت اتاق انعکاس وحشتناکی داشت. جرأت آنکه دور و برم را نگاه کنم نداشتم. سرم را زیر ملحفه کردم و انگشتانم را در گوشهایم فرو بردم و با حیرت متوجه شدم که تمام بدنم می‌لرزد. دلم می‌خواست هرچه زودتر صبح شود و این کابوس پایان پذیرد. بیدار ماندم تا سپیده دمید و صبح شد. سفره صبحانه را پهن کرده و منتظر بودم که رضا از جایش بلند شود و به عادت معمول هر روزه با هم صبحانه بخوریم ولی رضا انگار خیال بلند شدن نداشت. چند بار صدایش کردم، ولی جوابی نشنیدم. به طرفش رفتم و رویش را به سمت خود گرداندم. چشمان رضا باز و نگاه وحشت‌زده‌اش به سقف خیره مانده و زبانش بند آمده بود و فقط صداهایی بریده بریده و نامفهوم از گلویش خارج می‌شد. از خطوط چهره‌اش معلوم بود که دردی شدید را تحمل می کند. جیغ کوتاهی کشیدم و او را از جا بلند کردم و در آغوش گرفتم ولی ناگهان او با تمام قدت به سر و صورتم چنگ انداخت و دستم را گاز گرفت. سعی داشت خودش را از میان دستهایم رها کند. سرآسیمه به کوچه دویدم. با کمک همسایه‌ها او را به بیمارستان رساندیم. مدتی از آن اتفاق شوم می گذشت و هیچ گونه تغییری در حال رضا به وجود نیامده بود. در این مدت یواش یواش از قسمت کمر به پایین رضا کاملاً فلج شد. دارو و درمان کمترین افاقه‌ای در بهبود او نداشت. به پیشنهاد چند تن از همسایه‌ها چند باری او را پیش دعانویس بردم، امامزاده‌ای در سطح و اطراف شهر کوچکمان نمانده بود که من رضا را برای شفا به آنجا نبرده باشم. هرچه بیشتر بر مداوایش اصرار می‌ورزیدم کمترین نتیجه‌ای نمی گرفتم. روزبه‌روز حال رضا بدتر می‌شد. جایی از بدن و صورتم نمانده بود که از چنگ و گاز رضا در امان مانده باشد. و من فقط نظاره‌گر بودم و هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد.

روزها از پس هم در تکرار ملال و کسالت می گذشت و چشمان غمگین رضا روزبه‌روز غمگین‌تر و تن تکیده شده و نحیفش روزبه‌روز تکیده‌تر می‌شد. جگر گوشه‌ام کودکانه در جدال با مرگ و نیستی دست و پا می‌زد. و من نومیدانه دنبال راهی برای چاره می گشتم. هنوز گاه و بیگاه صدای ناله‌های شوم و دردناک گربه سیاه در گوشم طنین می‌انداخت. بعد از این همه مدت انگار ناخواسته به این صدای گوش آزار عادت کرده بودم. یک روز که نور کمرنگ صبحگاهی از شیشه‌های بی‌رنگ اتاق سرک می کشید، رضا که به زور قرصهای آرام‌بخش خوابیده بود، زودهنگام بیدار شد. در نگاهش حالتی از وحشت‌زدگی و رنگی از توحش موج می‌زد. مانند همیشه نصفه لیوانی شیر را آرام آرام در گلوی او ریختم. بی‌هیچ مقاومتی شیر را فرو می‌داد. دستان استخوانی و سردش را در دستانم گرفتم و قطره اشکی را که گوشه چشمش جا خوش کرده بود با انگشت پاک کردم. احساس کردم بعد از مدتها پیکر خشک شده‌اش آرام گرفته و دیگر اثری از بیقراری در چهره‌اش پیدا نبود. پیشانی‌اش را بوسیدم و به حیاط رفتم تا لباسهای چرکش را بشویم. در نور خاکستری حیاط از دیدن آنچه می‌دیدم کم مانده بود قالب تهی کنم. لاشه بیجان گربه سیاه با چشمانی نیمه باز گوشه حیاط افتاده بود. دلشوره عجیبی ناگهان به جانم چنگ انداخت. احساس بسیار بدی داشتم. به اتاق دویدم. چشمان خیس رضا به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده بود.

انگار سالها بود که مرده بود. ■

موج‌ها، باران و اسماعیل

زهره کیانی - اصفهان

«زهره کیانی» - بانویی داستان نویس از مکتب ادبی اصفهان - با نوشتن «موج‌ها، باران و اسماعیل» در ادامه راه و شیوه خاص داستان نویسی نوگرایانه خود با اتکا به هوش تند و عاطفی خواننده و مخاطب نوشته‌هایش، یک «اتفاق» فاجعه‌آمیز را - به ایجازی شاعرانه - با در هم تنیدن سه نظر گاه و یک «دید گاه» محوری و معنایی، باز آفرینی می کند. ساختار و شکل و هندسه زیبایی شناختی درونی داستان «موج‌ها، دریا و اسماعیل» همسو با اندوه، پریشانی و دل شدگی سه شخصیتی که هنوز چند و چون «واقعه» بر ایشان روشن نشده است، در به دست دادن ما به ازای کاملاً داستانی شده یک رویداد غمبار و یک ضایعه تلخ و مبهم، به سامان از آب در آمده است.

از «زهره کیانی» که چند داستانش در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده، در دو سه سال گذشته یک رمان و دو مجموعه داستان منتشر شده است.

دختر دو بار گفت: «اسماعیل تویی؟» و پدر از پنجره به آسمان نگاه کرد و مادر زیر لب زمزمه کرد: «ای کوسه ماهی‌های خون آشام، ای امواج خروشان، ای دریای متلاطم به میهمانی‌تان آمده‌اند!» دختر لبخند زد و مادر سرخی گونه‌هایش را دید و دلش لرزید. پدر گفت: «مردانی که آرام گرفته‌اند و دخترانی که خوابیده‌اند» و مادر خواند: «از اشکهایشان آب دریاها شور شد و از نفرین‌شان...» و کتاب را بست. پدر پنجره را باز کرد. عطر گلهای نارنج ریخت توی اتاق. با بوی باغچه، بوی ماهی و دریا رفت به سوی زن. زن دوبار سرفه کرد. هوا را بلعید. باد پرده را تکان داد و سرما رفت زیر پوستش. برق چشم‌هایش را از ساحل گرفت و روی نیلوفرهای همسایه ریخت. بوی علف و رطوبت هوا و خاک نمور را بالا کشید. دختر نالید. مادر دستش را گرفت. داغی پوستش اشک را به چشمانش ریخت. دختر گفت: «رفتیم تا پشت سنگ ها، اسماعیل گفت، بنشین! من نشستم. اسماعیل سردش بود. برق زد و بارون اومد، اگه بارون نمی‌یومد شاخه‌ها را جمع می کردیم و آتیش می‌زدیم.»

پدر گفت: «آن روز هم بارون میومد.»

مادر گفت: «یادمه.»

پدر گفت: سنگسر بودم که صفر زنگ زد، خودشم زده بودند. ننه صفر گفته بود: به مادر اسماعیل خبر ندین!»

زن گفت: «چرا روی ماسه‌ها؟»

مرد گفت: «دنبالش بودن!»

زن گفت: «وقتی زدندش صفر هم بوده؟»

مرد گفت: «وقتی اومدم جنازه نبود.»

باران پخش شد و بر در و دیوار و پنجره کوبید. گلهای باغچه را شست و باغچه از باران پر شد و اتاق از بوی باران. گلهای اقاقیا دهان باز کرد و باران را بلعید. برگهای پهن ماگنولیا زیر باران برق زد. مادر نگاهش را از عکس توی قاب چرخاند و برد روی علف‌های خیس. لیز خورد و زیر باران از گلها و لای شاخه و برگها گذشت و رفت. ساحل و دریا را دید. پسربچه ای دستهایش را در ماسه چال کرد. مردی روی سنگی نشست و به دریا خیره شد. زن خیسی پیراهنش را تکاند.

دختر گفت: «سردمه...» زن سرفه کرد. مرد گفت: «با صورت رو ماسه‌ها افتاده بود. ننه صفر می گفت: اون طرف‌ترم کلاهش افتاده بود». زن گفت: «ببین! اونجاست، از شن و ماسه پر بود». مرد گفت: «زیر ماسه‌ها خون بود». دختر گفت: «وقتی آمدند اسماعیل باهاشون بود، داخل تورشون یه ماهی بود گنده‌تر از بقیه ماهی‌ها... اسماعیل گفت: بیا ببین! ماهی چلپ چلپ می کرد. اسماعیل گفت: هنوز زنده‌اس! انگشتشو کرد تو دهن ماهی و گفت: ببین گاز نمی گیره. نه، ماهی دستتو گاز نگرفت؟» مادر هر دو دست را روی صورت دختر گذاشت و گفت: «آره، ماهی‌ها گاز نمی گیرن». مرد گفت: «شایدم موج برده باشدش!» زن گفت: «کتابشو هم موج برده؟» و روبروی آیینه ایستاد و سپیدی موهایش را روی شقیقه بالا زد. از توی آیینه کوههای بلند و سبز را دید که در میان مه غلیظی تا بالای پنجره آمده بودند و در پایین نگاهش گم می‌شد و تا پای شاخه و برگهای پهن طوطیا می‌رفت، از کوچه می گذشت و از دیوارهای خانه روی برگهای به هم تابیده می‌نشست.

دختر لرزید و گفت: «تشنمه» و روی یک دست بلند شد. زن گفت: «بخواب، بخواب!»

دختر گفت: «نشسته بودیم. باد می‌یومد، هوا سرد بود، موجها می آمدند و می رفتند، مرغی بر ساحل نوک زد. ماهی را گرفت. اسماعیل گفت: اگه آدم با این موجها بره دیگه برنمی گرده، دیدی، اسماعیل! رو موجها سوار شدیم!»

و پدر دوباره در آیینه نگاه کرد و کلاه کهنه را بر سر گذاشت و دختر نگفت «پدر» گفت: «اسماعیل تویی؟»

■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

٭ خانم مکرم السادات بجستانی - مشهد

با سلام به شما و سپاسگزاری از ابراز لطف بزرگوارانه‌تان، درباره آنچه با عنوان «رازی برای آسمان و زمین» نوشته‌اید باید چند نکته را برایتان روشن کنم:

در این اثرتان - برخلاف چند داستانی که تاکنون به قلم شما خوانده‌ام - کمترین نشانه‌ای از «زبان داستانی» نمی‌بینم. شاید خواسته‌اید با «نثر» ادبی و شاعرانه، دست به نوعی «تجربه» زده باشید که در این صورت با اولین گامهایتان در این مسیر، به کلی از «داستان نویسی» دور شده‌اید. نمی‌دانم، لابد فکر کرده‌اید که موضوع و مضمون مورد نظرتان - مثلاً به دلیل نامتعارف بودن - بهتر است در پشت حجاب کلمات به ظاهر شاعرانه و در قالب «نثر ادبی» مجرد، نیمه پنهان بماند.

علاوه بر این، به ساخت و شکل عادی و حتی کلاسیک داستانی، هیچ توجهی نداشته‌اید و به همین علت نتوانسته‌اید موقعیت‌ها، زمان و مکان و هندسه زیبایی شناختی لازم را که قرار بوده شخصیت‌ها در آن زندگی کنند و ذهنیت، مشغله‌ها، دغدغه‌ها و رفتارشان شکل بگیرد، بسازید و مجال دهید تا در ذهن خواننده ساخته و زنده شود.

ضمناً، «اتفاق» محوری و اصلی «رازی برای آسمان و زمین» در جای لازم و به اقتضای منطق متن‌تان، رخ نمی‌دهد و جلوه نمی کند تا همه مفهوم اساسی مورد نظرتان را به گونه‌ای بارز، مشخص و کاملاً پذیرفتنی و «باورپذیر» به منصه ظهور برساند.

به هر حال، یک «موضوع» جالب و جدی و قوی را به اصطلاح در خمیر «نثرنویسی» کهنه و منسوخ و زیر سنگینی «کلمات قصار» حرام کرده‌اید.

می‌توانید همین موضوع بکر را در یک پیرنگ (Plot) سنجیده، به قالب یک داستان خواندنی و تاثیر گذار و ماندگار بکشید. باور دارم که توانایی و شناخت و ذوق لازم برای این کار دارید. برایتان نشاط و پویندگی آرزو می کنم.

٭ تجدید فراخوان ٭

برای آن عده از عزیزان نویسنده و همچنین نوقلمان خوش قریحه و پویا که شاید به تازگی با این مسابقه و ویژگی های آن آشنا شده‌اند، باری دیگر یادآوری ضروری می کنیم که یگانه شرط شرکت در «مسابقه بزرگ داستان نویسی» اطلاعات هفتگی این است که - به دلیل محدودیت ناگزیر صفحات - هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی کمتر از یک صفحه و نهایتاً بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را دربر گیرد و به خود اختصاص دهد.

داستان‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ - با حفظ فاصله‌های مناسب و متعارف بین سطرها - با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، اگر بخواهید می‌توانید داستان خودتان را با قید عبارت «مربوط به مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید.

همراه با هر داستان هم - هر بار و همواره - شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بنویسید و به انضمام یک قطعه عکس‌تان، برای چاپ در کنار داستانتان ارسال کنید.

خونسرد بمانید تا بر همه کس تسلط داشته باشید

● سن‌روست

ازناکجا

صبا ادیب

aznakojaa@yahoo.com

ارتباط قند خون و تصادف

بیماران مبتلا بـه دیابت که قند خـون خود را تحت کنترل شدید قرار می دهند به دلیل کاهش قند خون بیشتر در معـرض خطر تصادف هسـتند. کنترل میزان قند خون یکـی از راه‌هـای کنترل بیماری دیابت اسـت زیرا از این راه بسـیاری از مشـکلات پیش روی بیماران دیابتی مانند مشـکلات قلبی و کلیوی تحت کنتـرل در می آید. این در حالی اسـت که پائین بودن سـطح قند خون نیز باعث بروز سر گیجه و کاهش سطح هوشیاری می شود. دیابت نوعی بیماری رایج اسـت که توانایـی رانندگی را نیز تحت تأثیر قـرار می دهد. محققان، پس از بررسـی ۷۹۵ بیمار دیابتی دریافتند یک نفر از هر ۱۴ نفر آنها درگیر تصادف می شود و در این میان افرادی که سـطح قند خون پائینی دارند بیشتر از کسـانی که قند خون آنها کمی بالاست، در معرض خطر هستند. علاوه بر این، احتمال تصادف در افرادی که سابقه قند خون پائین دارند نیز تا چهار برابر بیشتر از سایرین است. متخصصان بر این باورند بیماران دیابتی باید قبل از سـوار شـدن به ماشـین سـطح قند خون خود را کنترل کنند و در صورت احسـاس سر گیجه و سایر علائم کاهش قند خون از رانندگی اجتناب کنند.

ورزش کنید تا باهوش بمانید

نتایج یک تحقیق جدید و گسـترده نشـان داده اسـت که تناسـب انـدام در دوران جوانی باعـث افزایش ضریب هوشـی می شـود. جوانانی که به لحاظ جسمی متناسب و در حد سـلامتی هسـتند، ضریب هوشی بالاتری دارند. در این پژوهش ۱/۲ میلیون مرد سـوئدی که خدمات نظامی انجام می دادند و بین سـالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۶ متولد شـده بودند، مورد مطالعه و ارزیابی قرار گرفتند. نتایج آزمایشـات جسـمی و هوشـی در این گروه تحقیقاتی مـورد تجزیه و تحلیل قرار گرفت. این پژوهش نشان داد که رابطه آشکاری بین تناسـب اندام و بهبود ضریب هوشـی وجود دارد. دکتر مایکل نیلسون محقق و پروفسور سوئدی در این باره گفت: متناسـب بودن به لحاظ جسمی به این معنی است که شما ظرفیت و توان قلبی و ریوی خوبی دارید و بنابراین مغزتان می توانـد مقادیر زیادی اکسـیژن دریافـت کند. محققان تاکید کردند: افرادی که در سـن ۱۸ سـالگی تناسب اندام دارند بیشـتر بـه مقطع تحصیلاتی آمـوزش عالی راه پیدا می کنند و مشاغل با کیفیتی هم کسب می کنند.

از خود غافل نشوید

ماساژ معجزه می کند

از: شهناز زیادالهی

بررسی‌ها نشان می‌دهد که ماساژ بر افزایش جریان خون در مفاصل، درمان کشیدگی، خشکی و گرفتگی عضلات تاثیر بسـزایی دارد. همچنین ماسـاژ بدن به صورت مداوم سیسـتم ایمنی بدن را تقویت کرده، باعث تولید گلبول سفید می‌شود. ماساژ باعث آرامش فرد و افزایش انرژی ذهنی او می‌شود. همچنین باعث می‌شود تا شما در کار خود فعال‌تر و موثر تر عمل کنید.

طی تحقیق صورت گرفته مشـخص شـد: ماسـاژ کوتاه مدت در محل کار اضطراب را کاهش داده و بازده کاری را افزایش می‌دهد. بعد از ۱۵ دقیقه ماساژ، کارکنان هوشیارتر بوده و می توانند مسائل ریاضی را سریع تر و با دقت بیشتری حل و فصل کنند.

خوشبختانه ماساژور ما همیشه همراهمان است! دستان ما بهترین ماساژورها هستند، اکثر ما ماساژدهی را انجام می دهیم، بدون این که آگاهانه از آن استفاده کنیم.

گاهی پیشـانی خود را به خاطر سـردرد مالش می‌دهیم یا در حمام با لیف خود را ماسـاژ می‌دهیم و یا پاها را بعد از یک پیاده روی طولانی می‌مالیم. تمام این‌ها روش‌های ساده و طبیعی خود ماساژدهی هستند.

–هـر روز صبـح و بعدازظهر خود را ماسـاژ دهید. از مشـت‌هایتان استفاده کنید و آنها را به آرامی به بدن خود بکوبید. از پاها و بازوها شـروع کنید و از قسـمت فوقانی دست و پا رو به پایین حرکت کنید، سپس از بالا رو به پایین با مشـت‌های آرام ادامه دهید. مشـت و مال بدن باعث قوی‌تر شـدن بدن می شـود و خون را به جریان انداخته، حس گرهای عصبی را آرام می کند.

با این عمل در صبح، بدن شـما بیدار شـده، آماده فعالیت روزانه می‌شود، اما با مشت و مال در شب قبل از خواب، ذهنتان آرام شده، استرس و فشار کاری از بدنتان خارج می‌شود.

–بعد از هر غذا شـکم خود را بمالید. بیشتر ما این کار را بـه خصوص بعد از یک غـذای مفصل به طور غریزی انجام می دهیم، یک یا هر دو کف دست را به روی شکم گذاشـته و در جهت عقربه ساعت مالش دهید. این دقیقا همان جهتی است که غذا به طور طبیعی در روده حرکت می کند. انجام این ماسـاژ چرخشی می‌تواند به هضم غذا کمک کند.

–قبل و بعد از ورزش خود را ماساژ دهید. ماساژ بدن قبل از ورزش‌های کششـی یا اسـتقامتی جریان خون را به سمت مفاصل هدایت می کند و ماساژ بعد از ورزش به دفع سـموم بدن و بهبود ماهیچه‌ها کمک می کند. قبل از ورزش با مشـت بدن را مالش دهید تا گردش خون به سمت پاها و بازوها هدایت شود. بعد از ورزش مفاصل را با کف دست یا با مشت آرام در جهت قلب ماساژ دهید.

–دسـت‌هایتان را هـر روز بـا کرم مرطـوب کننده ماساژ دهید. انگشتان دست را در هم قلاب کنید و پاشنه دسـت‌ها را دایره‌وار به هم بمالید. سـپس همان طور که دست‌هایتان در هم قلاب است، با یک شست، زیر شست دیگر را دایره‌وار ماساژ داده و به سمت مرکز دست بروید. این حرکت را با دسـت دیگر ادامه دهید. بعد انگشـت‌ها را رها کرده و با شسـت و انگشـت اشاره یک دست، کف دست، مچ و انگشتان دست دیگر را ماساژ دهید.

–هروقت در پاها احساس خشکی و گرفتگی کردید، از توپ تنیس اسـتفاده کنید. اگر پاهایتان خشک، سخت و دردناک شـده اسـت، یک دست خود را به دیوار گرفته و پای مخالف را بر روی توپ تنیس قرار دهید، به تدریج وزن بیشتری را بر روی پای خود بیندازید و اجازه دهید توپ به گودی پایتان فشار وارد کند، به آرامی پای خود را حرکت دهید تا توپ پاشنه، گودی وانگشتان پایتان را مالش دهد. هم‌چنین می توانید به پشـت بر روی توپ دراز بکشـید و اجـازه دهیـد توپ بین دو کتفتان را که یکی از نقاط دور از دسترس هستند، ماساژ دهد تا پشتتان آرام شود.

– بعد از استفاده از کفش‌های پاشنه دار حتما بر روی زمین نشسـته و به ماهیچه‌های سـاق پایتان استراحت دهیـد. زانوهـا را خم کرده و کف پاها را بر روی زمین قرار دهید. یک مچ را گرفته و شسـت دست را بر روی تاندون یک پا به مدت ۵ دقیقه فشار دهید. بعد ۲ سانتی متر بالای ماهیچـه پایتان رفته و دوبـاره این کار را تکرار کنید. این عمل را آنقدر ادامه دهید تا به زانو برسید، بر روی پای دیگر هم این عمل را تکرار کنید.

–از دستانتان برای ماساژ گردن استفاده کنید. هنگام کار با رایانه هر یک سـاعت اسـتراحتی به خود بدهید و انگشـتان دستتان را پشت گردن برده و با پاشنه دست بر روی قسمت های مختلف گردن فشار ملایمی وارد کنید و در این حال به آرامی پاشـنه دسـت را بر روی گردن به حالت دورانی حرکت دهید. سپس انگشتان دست راست را بر روی ماهیچه‌های سمت چپ گردن در زیر جمجمه گذاشته و فشار دهید. سر را به چپ خم کنید و رو به پایین مالش دهید تا به شانه‌ها برسید. این کار را سه مرتبه تکرار کنید. سـپس طرف دیگر گردن را به همین ترتیب مالش دهید. در پایان سـر را بر روی قسمت بالایی صندلی قرار دهیـد و بـه مدت ۲۰ ثانیه به گردنتان فشـار وارد کنید. با ایـن کار ماهیچه‌هـای جلـو گردن هم کـه در طول کار دچار گرفتگی شده‌اند، آرام می‌شوند.

خاطرات یک روزنامه فروش

محمدابراهیم رنجبر

خبرهای جنجالی

روزنامه‌های قدیمی

روزنامه... خبرهای داغ...
رئیس کلانتری را کشتند

در یکی از روزهای پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ خبری داغ، تهران را به لرزه درآورد و همه را تکان داد. خبر این گونه بود: یکی از اوباش، در برابر چشم‌های شگفت‌زدۀ مأموران کلانتری میدان سپه، سر رئیس کلانتری را برید.

چند ماهی بود که سروان عطیفه به ریاست کلانتری میدان سپه منصوب شده بود. او در همان مدت کوتاه منطقۀ استحفاظی خود را بسیار امن کرد و شرّ ارازل و اوباشی را که مزاحم مردم می‌شدند، کوتاه کرد. او که افسری وظیفه شناس بود، با دستگیری برخی از گردنکشان معروف، بین مردم محبوبیتی به دست آورده بود.

روزی مردم به کلانتری خبر دادند که جوان تنومندی به نام سید محمد که بدسابقه هم بود، در محدودۀ خیابان ناصریه (ناصرخسرو) با عربده‌کشی و زد و خورد، کاسب‌ها و اهالی محل را به وحشت انداخته است. سروان عطیفه بی‌درنگ همراه راننده‌اش به محل حادثه رفت و مردم به او گفتند که سید محمد در فلان قهوه‌خانه است. سروان عطیفه به قهوه‌خانه رفت و به آن جوان تنومند گفت با او به کلانتری بیاید. سید محمد هم بدون هیچ واکنشی، پذیرفت و همراه سروان عطیفه بیرون رفت.

رسم بود که در چنین مواردی، جیب و لباس شخص مظنون را می گشتند و به او دستبند می زدند ولی سروان عطیفه شاید به دلیل اعتماد به‌نفسی که داشت، چنین کاری نکرد و سید محمد را بدون دستبند در صندلی عقب نشاند و جیپ حرکت کرد. بین راه آن جوان پرسید: علت بازداشت من چیست؟ سروان عطیفه گفت: چون عربده کشیده‌ای و مردم را زده‌ای و ترسانده‌ای.

سید محمد گفت: تا امروز مزاحم کسی نشده‌ام. سروان جوابش را داد. آنها تا وقتی که به کلانتری رسیدند، با هم از همین حرف‌ها می‌زدند. هنگامی که راننده مقابل کلانتری توقف کرد، جوان تنومند گفت: بهتر است مرا آزاد کنی و برای خودت دردسر فراهم نکنی. سروان با لحنی تند به او گفت: حرف زیادی نزن...وقتی که در کلانتری چنین و چنانت کردیم، اعتراف خواهی کرد. ناگهان سید محمد چاقوی ضامن دارش را از جیب بیرون آورد و شاهرگ سروان را پاره کرد. راننده شتابان از جیپ پیاده شد و فریاد کشان گفت:

کمک کنید... رئیس کلانتری را کشتند...

سید محمد هم با خونسردی از جیپ پیاده شد و خواست برود ولی افراد کلانتری او را دوره کردند و بر سرش ریختند و به کلانتری بردند. دو سه نفر هم سروان را به یکی از بیمارستان‌های نزدیک رساندند ولی کار از کار گذشته بود و پزشکان اعلام کردند که سروان عطیفه به دلیل خونریزی فوت کرده است.

فردای آن روز خبر کشته شدن سروان عطیفه تیتر درشت همۀ روزنامه‌ها شد و من زودتر از روزهای پیش، روزنامه‌ها را از محل توزیع تحویل گرفتم و زیر بغل زدم و فریاد کشان مشغول روزنامه فروشی شدم:

روزنامه... آخرین خبر داغ... سر رئیس کلانتری سپه را بریدند... روزنامه... یکی از اوباش، سروان عطیفه را کشت... روزنامه... محدودۀ میدان سپه دوباره نا امن می شود...

چند روزی گذشت و پروندۀ این جنایت، خارج از نوبت به دادگاه رفت. **سید محمد باقر حجازی**، مدیر روزنامۀ وظیفه که از وکلای سرشناس دادگستری هم بود، وکالت قاتل را به عهده گرفت و ماجرای این پرونده، داغ‌تر شد زیرا برخی از روزنامه‌ها علیه حجازی چیزهایی می نوشتند و از او انتقاد می کردند که چرا وکالت یکی از اوباشی را به عهده گرفته است که یک سروان وظیفه شناس را با وضع فجیعی کشته است.

روزنامه...حجازی وکیل مدافع اوباش می‌شود...روزنامه... از مجازات نترسید... چاقو بکشید... حجازیِ روزنامه نگار از شما دفاع خواهد کرد... روزنامه... آخرین خبر...

محاکمۀ قاتل و ماجرای پروندۀ این جنایت چند ماه طول کشید و خبر آن با آب و تاب در روزنامه‌های صبح و عصر منتشر می‌شد. سرانجام محمدباقر حجازی ثابت کرد که قاتل به دلیل جنون آنی به قتل سروان عطیفه دست زده است و به این وسیله او را از اعدام نجات داد.

این خبر هم بسیار جنجالی بود و خیلی‌ها نمی‌توانستند قبول کنند که قاتل به جنون آنی دچار شده بوده زیرا رانندۀ مقتول همۀ حرف‌های قاتل و سروان عطیفه را شنیده بود و آن گفت‌وگو بارها در روزنامه‌ها چاپ شده بود. ضمنا قاتل پس از این که شاهرگ سروان را بریده بود، با خونسردی از ماشین پیاده شده و می خواست به راه خودش برود. روزنامه‌ها می‌نوشتند: کسی که جنون آنی داشته، نمی‌تواند آن‌طور خونسرد باشد... تنها برگ برنده‌ای که وکیل مدافع داشت، آخرین جوابی بود که سروان عطیفه به قاتل داده بود. وکیل در دادگاه اعلام کرد که این جواب، سید محمد را که جوان بوده، به جنون آنی دچار کرده است.

چند روز دیگر گذشت و خبر کوتاهی در روزنامه‌ها چاپ شد: قاتل سروان عطیفه به‌طور ناگهانی در زندان فوت کرد...و از آن به بعد دیگر خبری دربارۀ این پرونده چاپ و منتشر نشد.

من آن روزها نمی‌دانستم آیا پشت پرده هم ماجرایی هست یا موضوع این پرونده فقط قتلی ساده بود؟ ولی امروز که به آن روزها فکر می کنم، از خودم می‌پرسم چرا قاتل بی‌هیچ مقاومتی سوار جیپ کلانتری شد؟ چرا درست جلوی کلانتری سروان عطیفه را کشت؟ چرا مدیر روزنامۀ وظیفه، وکالت قاتل را به عهده گرفت؟ درحالی که همه می‌دانستند او از اوباش است و سابقۀ خوبی ندارد. چرا قاتل که جوانی سالم و قوی بنیه بود، در زندان با فوتی ناگهانی درگذشت؟... نمی‌دانم... شاید ماجرای این پرونده هم شبیه پرونده‌هایی باشد که آن روزها می گفتند: هرکس محبوب مردم شود، سرش را زیر آب می کنند... خدا داناتر است.

صدای جن در خیابان غیاثی

روزنامه... داغ‌ترین خبر... جن‌ها ناله می کنند...

سال ۴۵ بود که این خبر همۀ مردم تهران و حتی شهرستان‌ها را به خود جذب کرد.

شایع شده بود که در شرق تهران، در یکی از خانه‌های خیابان غیاثی (سعیدی)، کوچۀ هشت متری مشیر السطنه، جن دیده شده و ساکنان آن خانه و اهالی خانه‌های اطرافش از منزل خود فراری شده‌اند.

روزنامه فروش شما که من باشم، در همان کوچه در طبقۀ دوم خانۀ خواهرم مستأجر بودم و ماجرا را برای شما تعریف می کنم: وقتی که این خبر بین مردم تهران و شهرستان‌ها پخش شد، مأموران پلیس مخفی و امنیتی، آن محله را زیر نظر گرفتند. خبر وجود جن در محلۀ غیاثی چنان هیجانی در مردم ایجاد کرده بود که از تهران و شهرستان‌ها به آنجا می‌آمدند تا جن‌ها را ببینند. یکی از کارهای مأموران امنیتی این بود که پس از شناسایی ساکنان محله، اجازه نمی‌دادند هیچ غریبه‌ای وارد محلۀ ما شود ولی هر طور که بود، همواره عده‌ای بهانه‌ای پیدا می کردند و سر مأموران را کلاه می گذاشتند و خود را به محلۀ غیاثی می‌رساندند. روزی که داشتم به محل کارم می‌رفتم، یک ماشین سواری گرد و غبار گرفته که چند زن و مرد در آن نشسته بودند، جلوی من ایستاد و راننده‌اش پرسید: **این جنی که در کوچۀ شما زندگی می کند، ساکن کدام خانه شده است؟ آیا شما آن را دیده‌ای؟...** گفتم: راستش را بخواهید تا حالا موفق به دیدنش نشده‌ام. پرسید: صدایش را هم نشنیده‌ای؟ گفتم: صداهایی شنیده‌ام ولی نمی‌دانم صدای چیست.

گفت: عجب حرفی می‌زنی! ما از آبادان تا اینجا آمده‌ایم تا جن را ببینیم، آن‌وقت تو می گویی آن را ندیده‌ای؟ مرد حسابی چرا دروغ می گویی؟

چند هفته گذشت و من و ساکنان محله، گاهی صدایی می‌شنیدیم که مانند نالۀ زنی دردمند بود. خبر وجود جن در محلۀ ما چنان قوی شده بود که هر وقت این صدا را می شنیدیم، موی بر اندامدمان راست می‌شد. البته روزهای اول که خبر وجود جن را شنیدیم، این صدا خیلی بیشتر شنیده می‌شد ولی کم کم دفعات شنیدن صدای ناله کمتر و کمتر شد. به هر حال، هر وقت آن را می‌شنیدیم، سکوت می کردیم و با نگاه از هم می‌پرسیدیم: باز هم صدایش آمد! می‌شنوید؟

مدتی گذشت و چند کارشناس که در محلۀ ما تحقیق می‌کردند، به نتیجۀ جالبی رسیدند: صدایی که مردم فکر می‌کردند نالۀ جن‌هاست، صدای لولۀ آبی بود که هوا در آن جمع شده بود که هر وقت بازش می کردند، صدایی شبیه نالۀ زنی به گوش می‌رسید. این شیر آب در خانۀ کسی بود که استوار گارد سلطنتی بود. جالب است که بسیاری از اهالی محل خوش داشتند که آن صدا را نالۀ اجنه بدانند نه صدای لولۀ آب... بنابراین خیلی‌ها می گفتند: کارشناس‌ها چه می‌دانند جن چیست؟ آنها برای این که خیال خودشان را راحت کنند، اعلام کرده‌اند که این صدای لولۀ آب است. اگر لولۀ آب است پس چرا لولۀ آب خانۀ ما صدای اجنه نمی‌دهد؟

این ماجرا هم کم‌کم فراموش شد اما... اما من هنوز نتوانسته ام بفهمم که چرا با وجودی که اهالی آن خانه مدتی بود آنجا را تخلیه کرده بودند، چه کسی دور از چشم همه، شیر آب را باز می کرد و هرازگاه آن صدای عجیب را به گوش ما می‌رساند؟ ■

هنرمند متعلق به آثارش می‌باشد و آثارش متعلق به دیگران ● هارون برگس

از گوشه و کنار جهان

دور رستوران

رســتورانها هم از پیشــرفت و تکنولوژی بی بهره نمانده اند. مثال بارز دور رستورانی است که تصاویر آنهارا مشــاهده می کنید. اولی رســتوران یخی در فنلانداست که درواقع بخشی از یک قصر می باشد که در آن هتل، کلیسا و فروشگاه هم وجود دارد. رستوران به تمامی از یخ طبیعی ساخته شده که با بهره گیری از تکنیک یخچالی بدون خطر آب شدن پابرجا باقی می ماند. البته مشــتریان رســتوران باید بالباس زمستانی کامل همراه با پالتو و چکمه حاضر شــوندو گرنه ســرما آنهارا از پای درمی آورد. دمای رســتوران برای همیشــه در منهای پنج درجه سانتی گراد باقی می ماند و غذاهای قابل سفارش از ۵۱ تــا ۶۹ دلار برای هر نفر هزینه در بــر دارد. البته این گونه‌های غذایی اســکاندیناویایی است که در رســتوران سرو می شود. رســتوران بعدی، رســتوران هوایــی و گردان در ســنگاپور است که در مدت ۶۰ دقیقه یک دور کامل را به پایان می رساند. مشتریان در هنگام صرف غذا، منظره تمامی بندر گاه سنگاپور را در زیــر پــای خــود خواهند داشت. غذا برای هر نفر شامل سه وعده می باشد که از ۱۴۵ تا ۱۸۰ دلار هزینه دربر دارد. البته علیرغم زیباترین مناظری که در زیر پای مشتریان می باشد، آنــان که در برابــر ارتفاع دچار ترس می شــوند نباید در چنین رســتورانی بــه صــرف غــذا بپردازند. قصر یخی در فنلاند و پرواز سنگاپوری دو رستوران جدیدالتاسیسی می باشند که بسیار مورد توجه جهانگردان می باشند، که حتی پروسه رزرو کردن را قبل از فرود آمدن در سنگاپور و فنلاند و از همان کشور خود انجام می دهند.

میازار موری که دانه کش است...

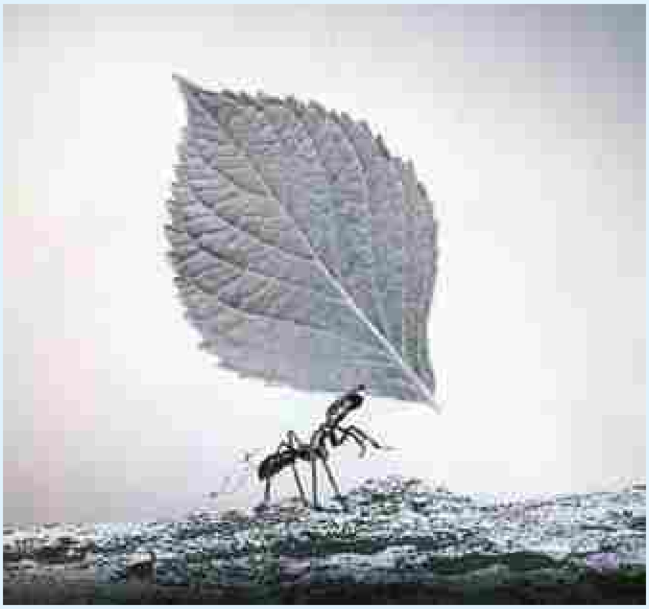

بی جهت نیست تصویری را که مشاهده می کنید، برنده جایزه عکس سال شده است. البته نه فقط به خاطر تکنیک و شفافیت و شکل استفاده از لنز برای بزرگسازی تصویر، بلکه به خاطر پیامی انسانی که یک مورچه کوچک و تنها آن را برای بشریت به ارمغان آورده است. نکته مهم این است که تصویر کاملاً طبیعی و حقیقی است و از حقه‌ها و جلوه‌های تصویری در آن خبری نیست. عکاس هنرمند که جرج پترا نام دارد و اهل جمهوری چک می باشد، درباره تصویر و شرایطی که برای آن پیش آمده بود چنین گفته است: «در بیابانی برهوت به دنبال پیدا کردن مناظر کارت پستالی بودم (شغل آقای پترا پیدا کردن مناظر و یا وضعیت‌ها جهت تصاویر کارت پستالی و یا برای تمبرها است) که ناگهان حرکت یک برگ روی زمین توجه مرا جلب کرد. دقت که کردم متوجه شدم که برگ تنها حرکت نمی کند. بلکه یک مورچه تنهای تنها برگ را که چند برابر جثه او بود بیشتر از پنجاه متر روی زمین که چندان هم هموار نبود، حرکت داد تا سرانجام آن را به سوراخ لانه مورچگان رساند و آنگاه چند مورچه دیگر به کمک او شتافتند و برگ را به داخل لانه کشاندند. آقای پترا اضافه کرده که پنجاه متری که مورچه را درحال حمل برگ دیده بود، یکی از هیجان انگیزترین اتفاقات در زندگی او بوده است.

ترکیه و انتخاب راه

خلائی که آمریکا و اروپا در خاورمیانه با از دست دادن اعتماد مردم آن منطقه بوجود آورده‌اند، ترکیه و سیاستگذاران آن با هوشمندی، به سود خود پر کرده‌اند. درحقیقت ترکیه و نخست وزیر آن، اردوغان با نزدیکتر کردن کشور و سیاست‌های آن به اسلام گرایی، اعتماد مردم و رهبران خاورمیانه را جلب کرده اند. همانگونه که در تصویرها هم مشاهده می کنید اردوغان با اتخاذ یک سیاست فعال در منطقه با حمید کرزای از افغانستان، یوسف رضا گیلانی از پاکستان، نوری المالکی از عراق، بشار اسد از سوریه و محمود احمدی‌نژاد از ایران، یکی پس از دیگری به مذاکرات سازنده‌ای پرداخته که بیشتر از همه در مورد اقتصاد و همکاری منطقه‌ای، این مذاکرات صورت گرفته است. این فعالیت‌ها به قدری چشم گیر بوده که مطبوعات و رسانه‌ها در آمریکا و اروپا، از ترکیه و سیاست‌های فعال در آن کشور خبر داده‌اند و بخصوص سیاست‌های منفعلانه از جانب قدرتهای غربی را که باعث از دست دادن وجهه غربی ها در میان مردم خاورمیانه شده را به شدت مورد انتقاد قرار داده‌اند و هوشمندی سیاستمداران ترکیه را ستوده‌اند. رسانه‌های غربی همچنین گزارش داده‌اند که نباید فراموش کرد که ترکیه با سه کشور از پنج کشور یاد شده دارای مرز مشترک است و به پاکستان و افغانستان نیز از جانب ایران پیوند یافته است و در نتیجه آنها به مراتب بهتر از آمریکا و اروپا قادر به ایجاد روابط و همبستگی با کشورهای خاورمیانه می‌باشند، ضمن آنکه وابستگی‌های قومی، مذهبی و فرهنگی نیز غیرقابل انکار می‌باشد.

فروشگاههای موقتی

یکی از راه حل های موثر و جالب در برابر شرایط اقتصادی اسفناک که گریبان جهان غرب را گرفته، تاسیس فروشگاههای موقتی است که یکی از آنها را که در لندن تاسیس شده در تصویر مشاهده می کنید. فروشگاههای مذکور که هم اکنون در چند شهر عمده از جمله لندن، توکیو، نیویورک و پاریس راه‌اندازی شده‌اند درواقع تنها برای دوره‌ای که مشتریان و خرید آنها بدون تردید می‌باشد، باز می باشند و در سایر زمانها مکان آنها تبدیل به فعالیت دیگری می‌شود. درواقع از ماه نوامبر هر سال تا ژانویه به دلیل فصل تعطیلات و خرید هدایا، زمانی است که فروشگاههای موقتی مشغول کار می‌شوند و ۹ ماه از سال، این فروشگاهها فعال نبوده و مکان آنها برای انجام سایر فعالیت‌ها اجاره داده می‌شود. ترفند تازه سبب شده که ضرر و زیانی در کار نباشد، ضمن آنکه فروشگاهها هم تنها برای زمان یادشده، اجناس خود را تدارک می‌بینند و از انبار کردن بی‌جهت خودداری می‌کنند. درحقیقت کریسمس و سال نو، زمانهایی است که هرچه که وضعیت و شرایط اقتصادی باشد، خرید هدایا و یا خرید لباس و لوازم آرایش برای شرکت در میهمانی‌ها قطع نمی‌شود و فروشگاههای موقتی هم تنها برای همین مدت فعال می‌باشند. تاکنون طی دو سالی که سیستم جدید خرده‌فروشی راه‌اندازی شده، نتایج بسیار امیدوارکننده می‌باشد و از آن به عنوان یکی از ابزار جدی برای مبارزه با شرایط اقتصادی بسیار بد، یاد می‌شود.

آخرین دیوار

دیوار سیمی و در بالای آن سیم خارداری را که مشاهده می کنید، آخرین دیواری است که در جهان در میان یک ملت کشیده شده و آن را به دو قسمت تقسیم کرده است. آری دیوار مذکور همانا سیم خاردار میان دو کره یعنی کره شمالی و کره جنوبی است. پس از آنکه در حدود ۶۰ سال پیش‌تر جنگ میان دو کره که یکی کمونیستی و دیگری کاپیتالیستی بود به پایان رسید و آتش بس برقرار شد، بر طبق قراردادی که بین طرفین به امضاء رسید، مدار ۳۷ درجه جغرافیایی به عنوان خط مرزی بین دو کره انتخاب شد و آنگاه قرار بر این شد که چند متر از دو سوی خط مرزی هم دو خط دیگر کشیده شود که محوطه میان دو خط به عنوان منطقه غیرنظامی بین دو کره شناخته شد. درواقع دیوار سیم‌پیچ شده، درست در وسط محوطه غیرنظامی کشیده شده است. کره شمالی دارای وسعتی برابر با یکصد و بیست هزار کیلومترمربع می‌باشد که از کره جنوبی با وسعتی معادل ۹۵ هزار کیلومترمربع، دارای مساحت بیشتری می‌باشد. اما در عوض جمعیت کره جنوبی بیش از دو برابر بیشتر از کره شمالی است یعنی در برابر جمعیت ۴۸ میلیونی در کره جنوبی، کره شمالی ۲۲ میلیون نفر دارد. البته در طی ۶۰ سال گذشته بسیاری از ساکنان کره شمالی با گذر از دیوار به کره جنوبی فرار کرده‌اند و بسیاری هم در حین فرار هدف نگهبانان کره شمالی قرار گرفته و کشته شده‌اند. پس از فروپاشی کمونیسم و انهدام دیوار برلین که بین دو آلمان کشیده شده بود، دیوار مدار ۳۷ درجه آخرین دیوار ایدئولوژیک در جهان است که پابرجا باقی مانده است.

فرانسه هم

در میان کشورهای اروپایی، این فرانسه بود که سالها خود را از نظر اقتصادی مصون تصور می کرد و فرانسویها بر این عقیده بودند که در شرایط بحرانی که اقتصاد غرب را فرا گرفته، فرانسه یک جزیره آرامش محسوب می‌شود. در این میان نیکلاس سارکوزی رهبر فرانسه به قدری نسبت به وضعیت اقتصادی فرانسه درحالی که بحران سرتاسر اروپا و آمریکا را فرا گرفته بود، خوش‌بین بود که رسماً اعلام کرده بود که اقتصاد فرانسه مانند یک سنگ قیمتی در میان سنگهای تقلبی، خواهد درخشید. اما گویی سارکوزی فراموش کرده بود که اقتصاد فرانسه هم به وسیله یورو و نوسانات آن به سایر اقتصادهای اروپا وابسته است. و ناگهان در هفته گذشته زمانی که یکی از روزنامه‌های مشهور فرانسه، تصاویر چند واحد اقتصادی ورشکسته و تعطیل شده را در صفحه اول منتشر کرد، آنگاه مردم فرانسه متوجه شدند که نه‌تنها از درخشش قول داده شده توسط سارکوزی خبری نیست، بلکه فرانسه هم مانند سایر قدرتهای اقتصادی باید این دوره تاریک را بگذراند و بویژه این واحدهای اقتصادی متوسط و کوچک می‌باشند که بیشتر از همه با ضرر و زیان مواجه می‌شوند چرا که برای آنها هیچگونه حمایت دولتی و یا بیمه‌های آنچنانی وجود ندارد و آنها تنها با شرایط اقتصادی روز وابستگی دارند و بس. و اگر آن شرایط اسفناک باشد، واحدهای اقتصادی هم به ورطه اقتصاد اسفناک سقوط خواهند کرد. در تصویر چند واحد متوسط و کوچک در پاریس، از جمله یک تعمیرگاه لوازم اتومبیل، یک بوتیک، یک رستوران، یک فروشگاه لباسهای کودکان و یک فروشگاه لوازم خانگی را مشاهده می کنید که همه در کمتر از یک ماه به تعطیلی کشانده شدند.

مردان بزرگ مانند عقاب هستند و آشیانه‌ی خود را روی قله‌ی بلند تنهایی می‌سازند

● شوپنهاور

یک هفته حادثه

پ - شایق

زندگی دوباره یعنی این

پسربچه‌ای بیمار که در سرمای استخوان سوز کانادا از خانه پدرش به بیرون رفته و گم شده بود با گرمای بدن یک سگ به طور معجزه‌آسایی زنده ماند.

بنا به این گزارش؛ «جیمز داوری» هفت ساله که به بیماری درخودماندگی (اوتیسم) مبتلا بود، هفته گذشته به همراه یک قلاده سگ خانگی از ویلای پدرش در شهر **نوااسکو کانادا** خارج شد و دیگر برنگشت. دو روز بعد رهگذری سگ پشمالو را که بچه هفت ساله را در میان خود گرفته بود در دو کیلومتری خانه‌اشان مشاهده کرد. به این ترتیب جلو رفت و بچه را از سگ پشمالو جدا کرد، اما خوشبختانه «جیمز» که لباس گرم هم به تن نداشت هنوز نفس می کشید. شاهدان زنده ماندن پسربچه بیمار را در آن شرایط چیزی شبیه معجزه عنوان کردند و مشخص شد سگ وفادار با چسبیدن و حلقه زدن بدن خود به بچه او را از مرگ حتمی نجات داده است.

مرگ یک متهم هنگام بازجویی

یک متهم در مجتمع قضایی شهید مفتح تهران در حالی که مشغول مشاجره با شکات بود، ناگهان نقش زمین شد و در دم جان سپرد.

بنا به این گزارش، ساعت ۹/۳۰ یکی از روزهای هفته گذشته مراجعان به مجتمع قضایی شهید مفتح صدای مشاجره یک متهم ۵۷ ساله به نام «مرتضی» را با شکات خود شنیدند، اما چند دقیقه بعد ناگهان صدای گریه خانواده متهم بود که به گوش رسید چرا که این مرد میانسال بر اثر عارضه قلبی، بر زمین افتاد و جان باخت.

بازپرس کشیک قتل تهران با اعلام این خبر ناگوار گفت؛ درحال حاضر دستور انتقال جسد به پزشکی قانونی صادر شده و باید کارشناسان پزشکی قانونی علت واقعی مرگ این مرد را بررسی کنند.

گریه کودک باعث مرگ مادر شد

یک مرد معتاد که به خاطر گریه‌های دختر خردسالش با همسرش درگیر شده و او را با چکش کشته بود، بازداشت شد.

هفته گذشته مرد ۲۹ ساله‌ای به نام «حسین» به کلانتری ۱۲ نسیم‌شهر رباط کریم مراجعه کرد و گفت؛ من چهار روز پیش زنم را کشتم و جنازه‌اش را در بیابان سوزاندم.

وی در ادامه افزود؛ دختری چهار ساله دارم که نیمه شب خیلی گریه کرد و نگذاشت راحت بخوابم و همین موضوع باعث درگیری من و زن ۲۴ ساله‌ام شد و از او خواستم بچه را نیمه شب به خانه برادرش ببرد، اما او حرفم را گوش نکرد و درحالی که من با او درگیر شده بودم، گریه دخترم شدت گرفت و همسرم تلاش می کرد او را آرام کند، اما من در یک لحظه کنترل اعصابم را از دست دادم و با چکش چند ضربه به سر زن مهربانم و شریک زندگی‌ام زدم و او به زمین افتاد و دچار خونریزی شدید شد. بعد از چند دقیقه فهمیدم دیگر نفس نمی کشد پس جنازه‌اش را دو شبانه‌روز در خانه‌ام نگه داشتم و به خاطر این که اثری از قتل باقی نماند آن را درون یک کمد چوبی جاسازی کردم و در یک فرصت مناسب با کرایه کردن یک نیسان، جنازه را به بیابانهای اطراف نسیم شهر بردم و با ریختن یک گالن بنزین آن را سوزاندم، اما پس از مدتی دچار عذاب وجدان شدم.

وی در پایان گفت؛ از زمانی که پای مواد مخدر به زندگی‌ام باز شد، روزگارم سیاه شده و کنترل اعصاب و روانم را از دست داده ام و همیشه رفتارهای پرخاشگرانه و خشونت آمیز نشان می‌دادم.

در همین رابطه فرمانده پلیس رباط کریم اظهار داشت، ماموران با هدایت مجرم به محل سوزاندن جنازه رفتند و بقایای بجامانده را تحویل پزشکی قانونی دادند و مرد قاتل را با صدور قرار قانونی روانه زندان کردند.

دختر فراری پس از ۵ سال پیدا شد

دختری که پنج سال پیش به دنبال اختلاف با خانواده‌اش از خانه فرار کرده و در منزل یک مرد رمال پناه گرفته بود، پیدا شد.

بنا به این گزارش، اواخر سال ۸۳ والدین دختری ۱۸ ساله به نام سحر به دادسرای تهران رفتند و اعلام کردند دخترشان از خانه فرار کرده است.

این زن و مرد گفتند؛ همه بیمارستانها و کلانتریها را به دنبال دخترشان گشته‌اند اما نام او در هیچ جا ثبت نشده است. به این ترتیب تحقیقات گسترده‌ای برای یافتن سحر آغاز شد، اما هرچه ماموران بیشتر جست‌وجو می کردند به اطلاعات کمتری از او می‌رسیدند، تا اینکه خانواده سحر از یافتن دخترشان مایوس شدند. با گذشت پنج سال از مفقود شدن سحر ماموران به اطلاعاتی دست یافتند که نشان می‌داد دختر جوان در خانه مرد رمالی به نام مجید زندگی می کند و همراه او در چندین فقره کلاهبرداری شرکت کرده است. به این ترتیب ماموران در اقدامی غافلگیر کننده مرد رمال و سحر را بازداشت و به پلیس آگاهی منتقل کردند.

دختر جوان که حالا ۲۳ ساله است هنگامی که تحت بازجویی قرار گرفت، گفت؛ وقتی از خانه فرار کردم به طور اتفاقی با مجید آشنا شدم. او ادعا کرد روحانی است و پس از آنکه من را به خانه‌اش برد، به طور موقت عقدم کرد و مدتی از حضورم در آنجا گذشته بود که فهمیدم او به من دروغ گفته و نه‌تنها روحانی نیست، بلکه یک کلاهبردار است. او رمالی می کرد و در کنار آن کراک نیز می‌فروخت. پس از مدتی مجید مرا هم به کراک معتاد کرد و مجبورم می کرد در کارهای خلاف به او کمک کنم. روزهای سختی را در منزل او می گذراندم، اما به خاطر اینکه از خانه فرار کرده بودم نمی‌توانستم دوباره نزد خانواده‌ام برگردم.

به دنبال اظهارات این دختر، وی به همراه «مجید» روانه زندان شد.

با تماس به موقع همسایه قاتل دستگیر شد

هفته گذشته ساکنان یک مجتمع مسکونی در کرج با شنیدن صدای دادوفریاد از آپارتمان طبقه اول به موضوع مشکوک شده و بلافاصله با پلیس تماس گرفتند.

پس از دقایقی گروهی از ماموران پلیس کرج خود را به محل حادثه رساندند و پس از بازجویی اولیه از همسایه‌ها دریافتند که مالک آپارتمان یک زن ۷۰ ساله است که تنها زندگی می‌کند، بنابراین ماموران به دستور قضایی در را گشودند و وارد آپارتمان شدند و درحالی که هیچ اثری از به هم ریختگی در خانه مشاهده نمی‌شد، ناگهان با پیکر خونین پیرزن در یکی از اتاقها روبرو شدند. با بررسی صحنه دریافتند که قتل حدود ۲۰ دقیقه قبل رخ داده است و به همین خاطر ماموران بلافاصله به جستجو در ساختمان پرداختند، تا اینکه در ورودی پشت‌بام با مرد جوانی روبرو شدند که روی پله نشسته بود.

مرد جوان که خود را مهدی معرفی می کرد درباره علت حضورش گفت؛ من کارگر نظافتچی هستم که از طرف شرکت برای نظافت مجتمع آمده‌ام. دقایقی قبل درحال کار بودم که ناگهان سرم گیج رفت و روی زمین نشستم. ماموران که به اظهارات مرد جوان مشکوک شده بودند، او را برای بازجویی بیشتر به کلانتری منتقل کردند.

از سوی دیگر با کشف یک ساک حاوی دستمال و دستکش خونین در پشت‌بام ساختمان متهم که دیگر راهی برای فرار نمی‌دید، در ادامه بازجویی ها لب به اعتراف گشود و گفت؛ روز گذشته از طرف شرکت برای تمیز کردن آپارتمان پیرزن به خانه‌اش آمدم اما تلفن همراهم را جا گذاشتم. امروز برای گرفتن تلفن به اینجا آمدم که زن صاحبخانه به سر و صدا پرداخت، من هم عصبانی شدم و او را به اتاقی کشانده و با تیغ موکت‌بری او را به قتل رساندم و به دنبال راه فرار بودم که ماموران سر رسیدند و مجبور شدم به پشت بام بروم.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

یادداشتی از طرف خدا

به: شما
تاریخ: امروز
از: خالق
موضوع: خودت

من خدا هستم. امروز من همه مشکلاتت را اداره میکنم. لطفا به خاطر داشته باش که من به کمک تو نیاز ندارم. اگر در زندگی وضعیتی برایت پیش آمد که قادر به اداره کردن آن نیستی، برای رفع کردن آن تلاش نکن.

آنرا در صندوق (برای خدا تا انجام دهد) بگذار. همه چیز انجام خواهد شد ولی در زمان مورد نظر من، نه تو!

وقتی که مطلبی را در صندوق من گذاشتی، همواره با اضطراب آنرا دنبال (پیگیری) نکن.

در عوض روی تمام چیزهای عالی و شگفت انگیزی که الان در زندگی ات وجود دارد تمرکز کن.

ناامید نشو، توی دنیا مردمی هستند که رانندگی برای آنها یک امتیاز بزرگ است.

شاید یک روز بد در محل کارت داشته باشی: به مردی فکر کن که سالهاست بیکار است و شغلی ندارد.

ممکنه غصه زودگذر بودن تعطیلات آخر هفته را بخوری: به زنی فکر کن که با تنگدستی و وحشتناکی روزی دوازده ساعت، هفت روز هفته را کار میکند تا فقط شکم فرزندانش را سیر کند.

وقتی که روابط تو رو به تیرگی و بدی میگذارد و دچار یاس میشوی: به انسانی فکر کن که هرگز طعم دوست داشتن و مورد محبت واقع شدن را نچشیده..

وقتی ماشینت خراب میشود و تو مجبوری برای یافتن کمک مایلها پیاده بروی: به معلولی فکر کن که دوست دارد یکبار فرصت راه رفتن داشته باشد.

ممکنه احساس بیهودگی کنی و فکر کنی که اصلا برای چی زندگی میکنی و بپرسی هدف من چیه؟

شکر گزار باش در اینجا کسانی هستند که عمرشان آنقدر کوتاه بوده که فرصت کافی برای زندگی کردن نداشتند.

وقتی متوجه موهات که تازه خاکستری شده در آینه میشی: به بیمار سرطانی فکر کن که آرزو دارد کاش مویی داشت تا به آن رسیدگی کند.

ممکنه تصمیم بگیری این مطلب رو برای یک دوست بفرستی: متشکرم از شما، ممکنه در مسیر زندگی آنها تاثیری بگذاری که خودت هرگز نمیدانستی!

پاییز طلایی

در یک روز سرد پاییزی که نسیم خنک پاییزی بر پشت دست کودکی بی گناه می زد پسرکی تکیه بر درخت کرده بود و به افق های دوردست می نگریست، شاید به خزان طبیعت می اندیشید و آنرا مقایسه می کرد با خزان زندگی اش، تلخی ها، غم ها و شکست هایش و شاید به گذر عمر، روزها و لحظه ها می اندیشید که چقدر سریع می گذرند و او در این میان، بی حرکت مانده است. خش خش برگ ها در زیر قدم های سنگین پاییز و زوزه باد وحشتی عجیب در دل پسرک ایجاد کرده بود. وحشتی از آینده، آینده ای مبهم و.....

ولی ناگهان باد سیلی محکمی به او زد و او را از خواب غفلت بیدار کرد که آری، بعد از هر خزانی، بهاری است، بهاری سبز و دوست داشتنی، که اگر پاییز نبود هرگز او زیبایی بهار را درک نمی کرد، پسرک این نصیحت باد را آویزه گوش کرد، که هر چند ممکن است در زندگی ناملایمات و سختی ها و شکست هایی وجود داشته باشد، ولی اینها می توانند پلی باشند برای رسیدن به موفقیت و آینده ای سبز و روشن، آینده ای که ما خود، سازنده آن هستیم. زندگی برگ بودن در مسیر باد نیست، امتحان ریشه هاست.

فاطمه عرب - گرگان

شعله امید

چهار شمع به آرامی می سوختند، محیط آن قدر ساکت بود که می شد صدای صحبت آنها را شنید. اولین شمع گفت: «من صلح هستم، هیچ کس نمی تواند مرا همیشه روشن نگه دارد. فکر می کنم که به زودی خاموش شوم. هنوز حرف شمع صلح تمام نشده بود که شعله آن کم و بعد خاموش شد.

شمع دوم گفت: «من ایمان هستم، واقعا انگار کسی به من نیازی ندارد برای همین من دیگر رغبتی ندارم که بیشتر از این روشن بمانم.» حرف شمع ایمان که تمام شد، نسیم ملایمی وزید و آن را خاموش کرد.

وقتی نوبت به سومین شمع رسید با اندوه گفت: «من عشق هستم توانایی آن را ندارم که روشن بمانم، چون مردم مرا به کناری انداخته اند و اهمیتم را نمی فهمند، آنها حتی فراموش کرده اند که به نزدیکترین کسان خود محبت کنند و عشق بورزند.» پس شمع عشق هم بی درنگ خاموش شد.

کودکی وارد اتاق شد و دید که سه شمع دیگر نمی سوزند.

او گفت: «شما که می خواستید تا آخرین لحظه روشن بمانید، پس چرا دیگر نمی سوزید؟»

چهارمین شمع گفت: «نگران نباشد، تا وقتی من روشن هستم، به کمک هم می توانیم شمع های دیگر را روشن کنیم. من امید هستم.» چشمان کودک درخشید، شمع امید را برداشت و بقیه شمع ها را روشن کرد.

فرهنگ مردم

Azar.Delkhosh@gmail.com

شهر مجن و حال و هوای آن در ماه محرم

شهر مجن در ۳۵ کیلومتری شمال غرب شهرستان شاهرود و محصور در کوههای البرز شرقی است. هر سال در اواخر ماه ذیحجه مردم این شهر با شور و شعفی وصف ناپذیر با غبارروبی تکایای این شهر به استقبال ماه محرم می روند. در شهر مجن چند حسینیه با نامهای قلعه بالا، پایین، مرکزی، سادات، ملاگوهر ذوالجناح وجود دارد که هر سال در دهه‌های محرم و صفر مراسمی خاص در آنها برگزار می شود. مختصری از این مراسم را برای شما می نویسیم:

از شب اول محرم تا شب عاشورا در صحن دو حسینیه بزرگ مجن (قلعه و مرکزی) مراسم دعای چلچراغ برگزار می شود. این دعا قبل از غروب آفتاب برگزار می شود و خادمهای حسینیه ها و مردم عزادار، با اهدای نذورات خود حضور گسترده‌ای در این مراسم دارند.

روز پنجم ماه محرم در حسینیه پایین مراسم علم‌بندان به یاد علمدار کربلا حضرت ابوالفضل العباس(ع) و در روز ششم در حسینیه قلعه مراسمی برگزار می شود و مردم با اهدای نذورات و قربانی کردن گوسفند در مسیر حرکت هیاتهای عزاداری تا تکایا این مراسم را باشکوه‌تر می کنند.

شب تاسوعا عزاداران حسینی از حسینیه قلعه با دسته‌های سینه‌زنی در مراسم حسینیه پایین با اهدای سلام شرکت می کنند. در شب عاشورا نیز همین مراسم به صورت برعکس از حسینیه پایین به قلعه انجام می گیرد. در شب عاشورا مراسم ذوالجناح گردانی هم به این مراسم اضافه می شود. در روز عاشورا مردم این شهر با راه‌اندازی کاروان اسیران کربلا از حسینیه قلعه تا حسینیه پایین و از آنجا با دسته‌های سینه‌زنی و زنجیرزنی و نخل گردانی که در نوع خود بی‌نظیر است، تا امامزاده ابراهیم(ع) مجن می روند و مراسم با اجرای تعزیه روز عاشورا و اقامه نماز جماعت ظهر عاشورا خاتمه می یابد. این مراسم تداعی کننده گوشه‌ای از مصائب اهل بیت عصمت و طهارت(ع) می باشد.

فرستنده: محمد جعفری، نماینده اطلاعات در مجن

……

نامه‌های شما عزیزان به دستم رسید با تشکر فراوان:

شاپور فاطمی از لارستان — محمود جعفری از کوهبنان — مریم پارسا از کرمان — حسین فیاضی نوغابی از گناباد — غلامعلی چریکی از گچساران — محمد جعفری از مجن — نعمت‌الله کاظمی فرامرزی از تهران (با تشکر از ایمیل پرمهرتان منتظر ایمیل های بعدی شما هستم) — حسین مه‌جبین از آسیابر سیاهکل — اصغر شاهنظری از رامسر — حسین پنبه کار جویباری از جویبار — زهرا مترجمی از جهرم — حسین جوادی از آمل — مرضیه شامحمدی از گراش (فارس) - غلامعلی قاضی از شهرضا — علی گلشن آبادی از کاشمر — حسین مهدوی آسیابر — هادی درخشان از بندرانزلی — علی اوسط عظیمی

می شود خلاف باورهای مردم فکر کرد، اما نمی شود عمل کرد ● دکتر هرمز انصاری

تاریخ تاراج

(۲۵)

مصطفی گلیاری

چنین گفت تاریخ:

دوستان نیک‌اندیشم!... تاآنجا گفتم که کیکاووس به رستم نوشدارو نداد وسهراب جامی لبالب از مرگ سر کشید. رستم با دلی اندوهگین به زابلستان رفت. چندی گذشت و دختری از بزرگزادگان تورانی به چنگ ایرانیان افتاد و کیکاووس او را به زنی برگزید و سیاوش نیکوبنیاد زاده شد. رستم که در اندوه مرگ سهرابش بود، سیاوش را پیش خود برد. چون سیاوش، نوجوان شد، نزد کیکاووس بازگشت. سودابه از جایگاه مادر سیاوش در بارگاه کیکاووس اندوهگین بود. ناگاه مادر سیاوش مرد و او سیاه‌پوش شد. سودابه مانند زلیخا که به یوسف(ع) دل بسته بود، به سیاوش دل بست و نیرنگی در آستین کرد و سیاوش را به شبستان خود فرا خواند. سیاوش به خواستهٔ او گردن نگذاشت و سودابه جامهٔ او را از پشت پاره کرد سپس جامهٔ خود را درید و روی خراشید و فریاد کشید که سیاوش می‌خواست مرا بیازارد. این فریادها به گوش کیکاووس رسید و خشمگین شد و به شبستان رفت تا ببیند این چه داستانی است؟

اینک دنبالهٔ افسانهٔ زیبای سیاوش را بخوانید و آن را با قصهٔ بسیار شورانگیز زلیخا و یوسف(ع) که احسن القصص است و با قصهٔ ابراهیم(ع) همراه کنید و هر سه را برای کودکان نازنین و گلبوی خود بگویید.

داوری کاووس

راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شیرین سخن و شِکّرین گفتار چنین گفته‌اند که چون کاووس فریاد سودابه را شنید، خروشان و اندیشناک به شبستان رفت و پرسید: سودابه؟ چه شده است؟ چرا جامه‌ات دریده و رویت خراشیده است؟ سودابه آهی جگرسوز کشید و گفت: می‌خواستی چه بشود؟ نمی‌دانستم مار در آستین پرورانده‌ای. تو می‌دانی که بر سیاوش دل سوزاندم و او را به شبستانم فراخواندم. می‌خواستم به او مهرورزی کنم و خواهرانش را نشانش بدهم تا اندوه مرگ مادرش را از یاد ببرد ولی او پس از چند بار که آمد و رفت، امروز با من سخنانی هرزه گفت و بر من آویخت:

چنین گفت کامد سیاوش به تخت
بر آراست چنگ و بر آویخت سخت
که از توست جان و دلم پر ز مهر
چه پرهیزی از من توای خوب‌چهر
بینداخت افسر ز مشکین سرم
چنین چاک شد جامه اندر برم

کیکاووس به اندیشه فرو رفت و با خود گفت اگر سودابه راست بگوید، از کار زشت سیاوش نباید چشم‌پوشی کنم و باید سرش را به گردن‌زن بسپارم. آبرویم رفت. اینک مردم خردمند دربارهٔ من و سودابه و سیاوش چه خواهند گفت؟ خوب است سیاوش را هم بانگ بزنم تا او نیز داستان را بگوید.

سپس فرمود افزون بر خودش و سودابه کسی در شبستان نماند و سیاوش بیاید و داستان را بگوید. چون سیاوش آمد، به او گفت:

همی راستی جوی و بنمای روی
سخن بر چه‌سان رفت؟ با من بگوی

سیاوش همهٔ داستان را موبه‌مو برای کیکاووس گفت. سودابه روی خراشید و گفت: دروغ می‌گوید. من نزدیکان خود را به او نشان دادم و گفتم از این نیکورویان کدام را می‌خواهی که همسرت باشند؟ او گفت من تنها تو را می‌خواهم. به او گفتم از این سخنان مگو! ناپسند است. شاه می‌خواهد گنجینه‌ای بزرگ به تو بدهد. من نیز گنجینه‌ای و یکی از خوبرویان را به تو می‌دهم. ولی او به من گفت نه گنجینه می‌خواهم نه دختری نیکونهاد. من تنها تو را می‌خواهم.

کیکاووس گفت: هنوز نمی‌دانم چه کسی راست می‌گوید. هنگامی که گناهکار را شناختم، او را خواهم کشت... ای سودابه! تو می‌گویی سیاوش به تو آویخت و تو از او گریختی. اگر چنین است، چرا جامهٔ سیاوش از پشت پاره شده است؟ پارگی جامهٔ او از پشت، نشان می‌دهد که تو به او تاخته‌ای و او از تو گریخته است. سودابه گفت: ای شهریار بلند اختر! اگر من به او تاخته‌ام، چرا رویم خراشیده است؟ کیکاووس گفت: شاید خودت رویت را خراشیده‌ای. سودابه گریست و گفت: تو می‌دانی زنی چون من همواره نگهبان زیبایی خویش است. مگر دیوانه‌ام که روی خود را بخراشم و به رخسار خویش جای زخم بگذارم؟ همهٔ گفت‌وگوی من از آن است که در چشم تو بدرخشم و مرا زیبا ببینی. از دانایی زنانهٔ من به‌دور است که روی خود را زخمی و نازیبا کنم.

کیکاووس لَختی (کمی) اندیشید و گفت: ای سیاوش! نزدیک‌تر بیا تا دست و روی و جامه‌هایت را ببویم. می‌خواهم بدانم بوی سودابه می‌دهی یا بوی خودت را.

بدان باز جستن همی چاره جُست
ببویید دست سیاوش نخست
بر و روی و اوی و سراپای اوی
سراسر ببویید هر جای اوی
ز سودابه بوی می و مشک ناب
همی یافت کاووس و بوی گلاب
ندید از سیاوش از آن گونه بوی
نشانِ بسودن نبود اندر اوی

چون سیاوش را بویید و دانست بوی سودابه و او یکی نیست، با خود گفت این سودابه را باید با شمشیر دو نیم کنم اما افسوس که اگر او را بکشم، هاماورانیان به خونخواهی خواهند آمد و این به سود من نیست.

چون سودابه خود را خوار دید، به شاه نگریست و گریست و گفت: ای شهریار گیتی! او چشم تو را دور دید و در من آویخت و مویم را کشید و مرا آزار داد. تو آگاه نیستی که کودکی از تو در من است. همهٔ رنجم از این بود که آن کودک رنجور نشود و نمیرد. ای شاه بزرگوار! آیا مرا از هاماوران به اینجا آورده‌ای که در تنهایی و بی‌کسی بمانم و مرا خوار کنی؟ کیکاووس گفت: اشک نریز ای نازنین. تو تنها نیستی و من یار تو هستم. مگر نمی‌دانی افزون بر این که دوستت دارم، از تو کودکانی دارم و نمی‌خواهم آنان بی‌مادر شوند؟

امروز دانستم که سیاوش بی‌گناه است و تو دروغ می‌گویی ولی تو را بخشیدم و از سیاوش گرامی نیز می‌خواهم که این سخن را با کسی نگوید و همین جا آن را فراموش کند.

سودابه و نیرنگی دیگر

کیکاووس این سخنان را گفت و روی سیاوش را بوسید و گفت برویم. سودابه گفت: آیا مرا گناهکار می‌دانی؟ شاه گفت: دیگر دوست ندارم از این داستان سخنی بشنوم. مگر نفرمودم همین جا همه چیز را فراموش کنیم؟ سودابه گریان شد و به کنجی رفت. شاه و سیاوش نیز با هم رفتند.

همان شب سودابه با خود اندیشه‌ها کرد و چاره‌ای یافت. در شبستان او زنی بود تباهکار و زشت خوی که چندی بود بچه‌ای در شکم داشت. سودابه او را بانگ زد و گفت: آبرویم رفته و نوجوانی چون سیاوش توانسته است بر من چیره شود و مرا پیش شهریار خوار کند. آن زن گفت: آه از سیاوش که بر دل من و دل همهٔ زنان شبستانت چیره شده است. سودابه گفت: دل مرا نیز برده است اما اینک هنگام از دل گفتن نیست زیرا اگر شکوهم را از دست بدهم، دیگر این دل به کارم نمی‌آید. تو را بانگ نزدم تا از دل بگوییم... می‌خواهم بدانم چند پاره زر می‌خواهی تا هر چه بگوییم، به گوش گیری؟

زن بی‌هیچ اندیشه‌ای گفت: صد پاره. سودابه گفت: صد پاره نیز من افزون می‌کنم با این گرو (شرط) که اینک دارویی بنوشی تا بچه‌ای که در شکم داری، بمیرد. زن اندکی خاموش ماند سپس پرسید چرا؟ سودابه گفت: زیرا دویست پاره زر از من می‌گیری... آن زن خندید و گفت: راست می‌گویی. زرها را بده تا بروم دارو را بخورم. سودابه گفت: من از بزرگزادگانم و برای دویست پاره زر، آن‌هم با زن ناچیزی چون تو دروغ نمی‌گویم. برو و آن دم که بچهٔ شکمت را در تشتی زرین نهادی و بی‌آن که کسی بداند، برایم آوردی، دویست پاره زر به تو خواهم داد. و این را نیز بدان که می‌خواهم به شاه بگویم این بچه از شکم من بیرون افتاده است.

زن رفت و چهار پاس گذشت و کنیزی دور از چشم همه کس، جامه‌دانی بزرگ پیش سودابه آورد و گفت: زنی که بیمار است، به من گفت این را نزد تو بیاورم. سودابه پرسید: در این جامه‌دان چیست؟ کنیز گفت: نمی‌دانم. سودابه گفت: جامه‌دان را بگذار و برو.

چون کنیز رفت، سودابه جامه‌دان را باز کرد و دید تشتی زرین در آن است و در تشت دو بچهٔ مرده هست. گفت: چه نیکو! دوقلوست.

پس بر بستر خفت و فریاد کشید و زارید. کنیزان پیش او آمدند و دو بچه دیدند که در تشت است و پرسیدند چه شده است؟ گفت: هیچ مگویید که بچه‌های شهریار افتادند و مردند.

چون این داستان به گوش کیکاووس رسید، اندوهگین شد و آن شب هیچ نگفت و هنگام دمیدن آفتاب به شبستان رفت:

غمین گشت وآن شب نزد هیچ دم
به شبگیر برخاست، وآمد دُژم
بدانگونه سودابه را خفته دید
سراسر شبستان برآشفته دید
دو کودک فگنده در آن تشت زر
فگنده به خواری و خسته جگر

کیکاووس در اندیشه شد و سودابه را بیدار کرد و پرسید:

این بچه‌ها چیست؟ سودابه گریست و گفت: بچه‌های خودت را نمی‌شناسی؟ بسیار کوشیدم تا هنگامی که سیاوش به من یورش آورد، این بچه‌ها رنجور نشوند اما نشد و اینک می‌بینی که مرده‌اند. شاه گفت: تو آسوده باش تا من ببینم چاره چیست.

شاه به کوشک خود رفت و یکی از سرنوشت‌نگاران را بانگ زد و گفت: اخترها را نگاه کن و ببین این دو بچه‌ای را که سودابه می‌گوید از پشت من است؟ چه داستانی دارند؟ سرنوشت‌نگار رفت و سه پاس به زیج و اسطرلاب و دفترها نگریست و پیش شهریار آمد و گفت: ای بلنداختر! این بچه‌ها از پشت تو نیستند و از شکم سودابه نیز نیفتاده‌اند. مادر این دو بچه زنی بدنهاد است و پدرشان چون اهریمن است:

دو کودک، ز پشت یکی دیگرند
نه از پشت شاه و نه زین مادرند
که این هر دو کودک ز جادو زنند
به دیدار و از پشت آهِرمنند

شاه فرمود روزبانان بروند و آن زن را بیابند. آنان رفتند و بسی جستند و سرانجام زن را یافتند و آوردند. شاه به او گفت اگر راست بگویی، هر چه که بخواهی به تو خواهم داد. آن زن گفت: راست می‌گویم و نمی‌دانم از چه سخن می‌گویی.

شاه هر چه کرد، آن زن چیزی به گردن نگرفت. شاه فرمود او را با اره دو نیم کنند. زن گفت اگر مرا تکه‌تکه نیز کنید، چیزی افزون بر این که گفتم، نمی‌گویم. من هیچ نمی‌دانم که این بچه‌ها از کیست. شاه فرمود سودابه را آوردند. سودابه گفت ای شهریار دانا! از این زن بیچاره چه می‌خواهی؟ تو که بچهٔ خود را نمی‌شناسی چرا گریبان این گرفتار را گرفته‌ای؟ تو چگونه مردی هستی که بچه‌های مرده‌ات را می‌بینی و به جای دلداری دادن زنت، گریبان زنان بیچاره را می‌گیری؟ ای وای بر من که اگر می‌دانستم چنین سرنوشتی خواهم یافت، هرگز به پدرم پشت نمی‌کردم... این را گفت و دست بر سر کوفت و گریست.

سپهبد ز گفتار او شد دژم
همی زار بگریست با او به هم

سپس به سودابه گفت: تو به شبستان برگرد و بگذار من بروم و با موبدان سخن بگویم... سودابه زاری کنان رفت و کیکاووس با دلی خونین پیش موبدان رفت و همهٔ داستان را با آنان گفت.

دریای آتش

چون موبدان سخن شاه را شنیدند، با هم رایزنی کردند سپس بزرگ موبدان گفت:

چنین گفت موبد به شاه جهان
که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفت‌وگوی،
بباید زنی سنگ را بر سبوی
ز هر دو، سخن چون بر این گونه گشت،
بر آتش یکی را بباید گذشت
چنین است فرمان چرخ بلند
که بر بی‌گناهان نیاید گزند

ای شهریار! باید به جام وجود یکی از این دو نازنین سنگ بزنی. هر دو نزد تو ارجمندند ولی چون دل هر کس از همه کس ارجمندتر است و نباید گزندی در آن باشد، پس چاره‌ای نیست و باید یکی از این دو میان آتش بروند. اگر کسی بی‌گناه باشد و در آتش برود، گزندی نخواهد دید.

کاووس شاه از پیش موبدان به کوشک خود رفت و سودابه را فراخواند و گفت: ای سودابهٔ شادکام! با موبدان سخن گفتم و چاره در آتش است. تو یا سیاوش باید درون آتش بروید تا بدانیم چه کسی گناهکار است. اگر تو خود را بی‌گناه می‌دانی، آیا می‌پذیری که نخست تو درون آتش بروی؟ سودابه برافروخت و گفت: من بی‌گناهم. دو کودک نیز به تو نشان دادم که برای هوسرانی سیاوش از شکم من افتادند و مرا داغدار کرد. برگ بی‌گناهی من همان دو کودکند. اینک سیاوش را باید به آتش افکند تا دیگر تباهی نکند.

کیکاووس به سودابه گفت برود. آن‌گاه سیاوش را بانگ زد و گفت: تو که خود را بی‌گناه می‌دانی؟ آیا می‌پذیری که میان آتش بروی؟ سیاوش چهره دژم کرد و گفت: با داستانی که پیش آمده است، میان آتش که هیچ، به دوزخ نیز خواهم رفت. بگو تا کوهی از آتش بیفروزند تا من میانش بروم و سرافراز بیرون بیایم.

این را گفت و از کوشک پدر بیرون رفت. کاووس نیز به مردانش فرمود صد کاروان شتر سرخ موی بروند و هیزم بیاورند. آنان فرمان بردند و به‌زودی کوهی از هیزم در دشت نهادند و دویست مرد آتش‌افروز آمدند و به هیزم‌ها نفت سیاه ریختند و آن را آتش زدند.

پس آن‌گاه فرمود پرمایه شاه
که بر چوب ریزند نفت سیاه

«بیش از هزار سال پیش نفت داشته‌ایم. سعدی هم در گلستان می‌گوید: نفت‌اندازی را خانه بسوخت. گفتند: تو را که خانه نئین است، بازی نه این است».

باز گردیم به داستان:

نخست چنان دودی برخاست که جهان تاریک شد سپس آتش زبانه کشید و زمین از آسمان روشن‌تر شد. گرمای آتش چنان بود که همه در دورها ایستاده بودند. سیاوش بر اسبی سیاه نشست و کلاه خودی زرین بر سر نهاد و جامه‌ای سپید پوشید و بر خود کافور افشاند و با لبی خندان پیش پدر آمد.

پراگند کافور بر خویشتن
چنان چون بُوَد ساز و رسم کفن

کاووس که شرمسار بود، نرم‌تر از گل با او سخن گفت. سیاوش گفت: ای پدر! اگر بی‌گناه باشم، آتش بر من کارگر نیست. اگر نیز سوختم، سزای گناهکاران سوختن است.

این را گفت و با خداوند راز و نیازی کرد و اسب سیاهش را به سوی آتش تازاند. مردم با دلی اندوهگین و سری خشمگین به کاووس ناسزاها گفتند و فریادها کشیدند. سودابه آن جنجال را شنید و به بام رفت و نگاه کرد. سیاوش را دید که به تاخت میان دریایی از آتش رفت. بزرگان و مردم از دور ایستاده بودند و به آتش می‌نگریستند تا بدانند آیا سیاوش بیرون خواهد آمد یا نه. همه در دل، خداوند را نیایش می‌کردند تا سوزندگی آتش را بر سیاوش نیکزاد سرد کند. چندی گذشت و ناگاه غریو شادی از مردمان برخاست و سیاوش فرخزاد را دیدند که با اسب سیاهش از آتش بیرون آمد. لبانش پر از لبخند و رخسارش چون گل سرخ و جامهٔ سپیدش یاسمنی سپید بود.

چنان آمد اسب و قبا و سوار
که گفتی سمن (یاسمن) داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بُوَد،
دم آتش و باد یکسان بُوَد
همی کند سودابه از خشم موی
همی ریخت آب و همی‌شست روی

سیاوش پیش پدر رفت. کیکاووس از اسب فرود آمد و همهٔ سپاهیان نیز پیاده شدند و به پیشواز سیاوش رفتند. کاووس شاه او را در آغوش گرفت و گفت: ای جوان دلیر! به‌راستی که نژادی نیکوی و روانی پاکیزه داری و مرا و ایران زمین را سربلند کردی. من از کردار بد خویش پوزش می‌خواهم.

سپس بانگ زد و فرمود: جشنی بزرگ بیارایید و رامشگران را فرابخوانید. می‌خواهم سه روز با سیاوش نازنین به کامرانی بنشیم.

چون روز سوم پایان یافت، کیکاووس فرمود سودابه را آوردند. او با سری افتاده و رویی شرمسار به بارگاه آمد. شاه گفت: ای بداندیش! چرا کاری کردی که من سیاوش نیکو روان را میان دریای آتش بفرستم؟ هیچ پوزش‌خواهی نکن که هیچ پوزشی به فریادت نمی‌رسد. تنها چارهٔ تو این است که فرمان دهم سرت را ببرند. سودابه گریست و گفت: ای شهریار مهربان و خردمند! چیزی نگوی و گذشته را به یادم نیاور که این سخنانت مانند باران آتشی است که بر من می‌بارد. اگر می‌خواهی مرا گردن بزنی، بزن که سزای من همین است. سیاوش هر چه که گفت، راست گفت اما بدان که این آتش از زبان زال برخاست و او بود که جادویی کرد و مرا به این کار واداشت. کیکاووس گفت:

ای زن بدنهاد! تو هنوز از نیرنگ‌بازی دست برنداشته‌ای و مرا نادان پنداشته‌ای. دیگر هیچ نگو تا از بزرگان بپرسم که چارهٔ تو چیست... بزرگان بی‌درنگ گفتند: او سزاوار مرگ است. شاه، دژخیم را بانگ زد. دژخیم با جامه‌ای سرخ و پوشیه‌ای سیاه بر رخسار آمد و ایستاد. کیکاووس فرمود: این زن تبه‌کار و زشت کردار را به گذرگاه ببر و دار بزن.

دژخیم بی‌درنگ گیسوی مشک‌بوی سودابه را در چنگ گرفت و او را با خواری دنبال خود کشید. فریاد زاری سودابه از کوشک گذشت و به گوش زنان شبستان رسید. کنیزان و زنان و دختران شبستان شیون کردند و نالیدند.

چو سودابه را روی برگاشتند،
شبستان همه بانگ برداشتند
دل شاه کاووس پردرد شد
نهان شد رخ سرخش و زرد شد

شاه فریاد کشید: ای دژخیمِ پلید! نفرمودم او را گیسوکشان ببر. تنها فرمودم او را ببر و دار بزن... دژخیم گیسوی سودابه را رها کرد و به او گفت برویم... سیاوش با خود گفت: گرچه سودابه زنی تبه‌کار است و هر بار که دستش برسد، گزندی خواهد زد اما من به او کینه‌ای ندارم. از سویی می‌دانم که چون سودابه به دار آویخته شود، بی‌گمان شاه پس از چندی پشیمان خواهد شد. پس چاره چیست؟

چون قصه به اینجا رسید، افسانه‌پرداز شمانیک‌اندیشان و پاک‌روانان خاموش شد.

تا هفته‌ای دیگر شکیبا باشید تا بگوییم که سرانجامِ سودابه چه شد. لشکرکشی افراسیاب تورانی به ایران زمین چگونه بود؟... و چرا سیاوش به توران رفت و ایران را رها کرد؟...

ادامه دارد

در عالم دو چیز از همه زیباتر است، آسمانی پر ستاره و وجدانی آسوده

● کانت

رمز موفقیت قهرمانان

یادی از صادق کردبچه، دونده استقامت گذشته ایران

همیشه می کوشیدم اول باشم

داود غرانوش

اشاره

قهرمان و پیشکسوت این شماره مجله از علاقه‌مندان «هومر» شاعر یونان باستان است و این گفته او را آویزه گوش کرده است: «بکوش تا همیشه اول باشی و مانند چراغی بر دیگران نورافشانی کنی».

«محمدصادق کردبچه» قهرمان گذشته ورزش دوومیدانی ایران بارها در دوهای استقامت با علی باغبانباشی، جانی سرحد، میرزاحیدری، رحیمی، رئیسی، ابوذر، راستی، ممتازمنش، جلایی و... رقابت داشته است.

بارها نیز دوندگان خارجی را در کشورهای عراق، ترکیه، بلژیک و... جا گذاشته و قهرمان شده است. او ۷ فرزند دکتر و مهندس و... به جامعه تحویل داده است.

پیشکسوتان دو و میدانی ایران در عکس عبارتند از: محمدصادق کردبچه چنگی، عباس نجارزاده، دربان، اسلامی، دکتر بهبهانی، فروهر، سعادتمند، جمشیدی، اژری، اصغر کشانی، فرهادی، کاظم راستی، ابراهیم علاءالدینی، اکبر آشتیانی، اکبر رحیمیان، هوشنگ صفارزاده، حسین غفوری زاده، خطیبی، پهلوان و...

همه تحصیلکرده

محمدصادق کردبچه چنگی، متولد سال ۱۳۰۷ چنگی پاکدشت ورامین، ساکن تهران، کارمند بازنشسته سازمان صنایع دفاع پارچین هستم. من قهرمان سابق دوهای استقامت، صحرانوردی، سه هزار و پنج هزار و ده هزار متر در سالهای ۱۳۳۹ تا ۱۳۵۰ بودم. همسری فداکار و هفت فرزند دکتر و مهندس و... دارم که زیر دست مادر گرامی‌شان تربیت شده‌اند. فاطمه لیسانس تربیت بدنی و دبیر بازنشسته است. علی فوق لیسانس مهندسی سیویل در رشته سدسازی از آمریکاست، محمدرضا دکترای رشته رایانه و استاد دانشگاه پورتلند آمریکا، بهرام فوق لیسانس مهندسی مکانیک از آمریکاست، گیتی لیسانس مهندسی تغذیه است. شاهرخ پزشک متخصص بیهوشی است. مریم دکترای داروسازی از آمریکا دارد. از فرزندانم ۹ نوه دارم که بحمدالله بسیار خوب و شلوغند.

پارچین

ازدوران کودکی وهنگام تحصیل دردبستان ودبیرستان به ورزش، به ویژه دویدن، علاقه خاصی داشتم. دوومیدانی را از زمانی آغاز کردم که در پارچین به نوعی خدمت سربازی را انجام می‌دادم. در آن زمان یکی از فرماندهان پارچین به نام سرهنگ صفوی استعداد ورزشی مرا کشف و به دایره تربیت بدنی ارتش معرفی کرد و آنها هر سال مرا برای شرکت در مسابقات دوومیدانی، به ویژه صحرانوردی، به تهران یا سایر شهرهای ایران اعزام می کردند که در بیشتر مسابقات نیز رتبه نخست را به خود اختصاص می‌دادم.

ازدواج در ۱۷ سالگی

در سال ۱۳۲۶ یعنی در ۱۹ سالگی ازدواج کردم و برای گذران زندگی و تمرینات ورزشی شغل پرکاری در اداره تسلیحات ارتش انتخاب کردم. سال ۱۳۳۹ بود که برای شرکت در مسابقات قهرمانی کشور به شهرستان رشت رفتم و در این شهر بود که در رشته ده هزار متر موفق به کسب مدال طلا شدم. در همین سال بود که بنده را به عنوان ملی‌پوش به عضویت تیم ملی دوومیدانی ایران معرفی کردند و تازه زندگی قهرمانی من به طور رسمی آغاز شد.

مشعل المپیک در ایران

من و تنی چند از دوندگان پیشکسوت کنونی کشور در سال ۱۹۶۴ حمل کننده مشعل المپیک توکیو بودیم. در آن سال یک هواپیما این مشعل را به کشورهای سرراه توکیو می‌برد. این هواپیما روز چهارشنبه ۴ شهریور ماه همان سال وارد فرودگاه تهران شد و مشعل المپیک به قهرمان قدیمی دوی ایران، مرحوم **گلوردی پیمانی** داده شد و او نیز مشعل را به طرف ورزشگاه حیدرنیا برد و سپس چند تن از دوندگان دوومیدانی از جمله من و پیمانی، مشعل المپیک را در ورزشگاه اسکورت کردیم. در آن روز رئیس وقت فدراسیون دوومیدانی کشور، مشعل خاموش المپیک ایران را با شعله مشعل المپیک ۱۹۶۴ توکیو برافروخت.

اولین مسابقه

نخستین مسابقه رسمی دو صحرانوردی فدراسیون دوومیدانی ایران، در سال ۱۳۴۱ روز پنجشنبه در خیابان بلوار کشاورز کنونی —آب کرج سابق— با حضور دوندگان استقامت باشگاههای تهران جوان، شرق، نیرو، داریوش، فولاد، استقلال و.. (۲۳ دونده) به صورت چند دور در پیاده‌روهای خیابان بلوار برگزار شد که سرانجام دوندگانی چون من، باغبانباشی، ممتاز منش، جلالی، میرزا حیدری، جانی سرحد، خدامراد اخوی، و احمدی از خط پایان گذشتیم.

مسابقه پیاده‌روی موسسه اطلاعات

به یاد دارم که در همان سالهای دوران اوجم همین موسسه اطلاعات یک دوره مسابقه پیاده‌روی برگزار کرده بود که بسیاری از قهرمانان صحرانوردی و استقامت ایران در آن شرکت کرده بودند. موسسه **اومالیتن** به قهرمانانی که نفرات اول تا چهلم بودند، جوایزی اهدا کرد. در میان دوندگان استقامت ایران که در این مسابقه بزرگ حضور یافته و قهرمان شده بودند، اسامی من، جانی سرحد، میرزاحیدری، احمدعلی یزدان‌پناه، حسین هاشمی، مظهری، مهدیزاده، فیروز وثوقی، سیدمحمد قطبی، هوشنگ تنومند، پورکاوه، منوچهر افشار، احمد کیان‌پرور (فوتبالیست) و... دیده می‌شد.

خاطره نبرد با آمریکایی‌ها

از سالهای ۱۳۴۰ به بعد تیم دوومیدانی آمریکا برای انجام دادن مسابقه‌ای به کشورمان آمد. این تیم زیرنظر فدراسیون دوومیدانی و با همکاری موسسه اطلاعات، در تهران و شهرستانها در مسابقاتی شرکت کرد. پس از مسابقات، مربی تیم آمریکا اقرار کرد که از میان قهرمانان سه کشور یونان و ترکیه —که تیم آمریکا به آنجاها هم رفته بود— بیش از همه قهرمانان ایران در مقابل آمریکایی ها ایستادگی کرده‌اند.

قهرمانان ایرانی که با آمریکایی‌ها رقابت کردند، عبارت بودند از: شاهخوره در ۱۰۰ متر، حسین ضرغامی در ۴۰۰ متر، ذکریایی در پرش با نیزه، ابراهیم نوح نژاد در پرتاب وزنه، رزمجو در پرش ارتفاع، روح‌الله رحمانی در پرش سه‌گام، و من که در مسابقه دو ۳۰۰۰ متر رقابتی جانانه با حریفان ایرانی و آمریکایی داشتم که با حدنصاب ۸۱۶–۹ دقیقه اول شدم. میرزاحیدری دوم و تام اوکلی از آمریکا سوم شد.

نفرات تیم ملی دو و میدانی ایران در روز مسابقه با تیم ترکیه و در استادیوم آتاتورک (بورسا)

سفر به ترکیه و عراق

در سالهای ۱۳۴۱ تا ۱۳۴۴ تیم دوومیدانی ایران متشکل از من، شاهخوره، باباخانلو، قاضی، مرادی، باغبانباشی، ایپکچی، رزمجو، ضرغامی، سلطانی، نوح‌نژاد (او ۲۶ سانتی‌متر رکورد ایران را شکست)، زندی، پاشایی، یزدان‌پناه، آذرکیش، قیصری، میرحسینی، بقال‌زاده، حنیفر و... در سفر به ترکیه در برابر دوندگان این کشور در ایتالیا و ورزشگاه آتاتورک (آنکارا) مسابقاتی را برگزار کرد. رقابت من با دوندگان ترک دیدنی بود. آنها با کفش های جدید می‌دویدند و من... چه بگویم؟... در ترکیه به من کفشی دادند تا با آن بدوم. اگر آن را در تهران به من می‌دادند تا با آن تمرین کنم، یقیناً دوندگان ترک را می گرفتم و روی سکوی قهرمانی می‌رفتم و دوم نمی‌شدم. تیم دوومیدانی ایران در ترکیه در امتیازی شکست خورد اما برخی دوندگان ایران نتایج خوبی کسب کردند و باعث حفظ آبروی تیم دوومیدانی ایران شدند.

کمدی تاثرانگیز

در یکی از روزهای دوران گذشته یادم هست که سه‌شنبه بود و کمدی! تازه‌ای در ورزشگاه پیر امجدیه سابق (شهید شیرودی امروز) بازی شد و هنرپیشگان این کمدی باشگاههای تهران و کارگردان آن، فدراسیون دوومیدانی بودند. کمدی تاثرانگیزی که اگر به روی صحنه نمی‌آمد ممکن بود این تتمه آبرو را نگه دارد. در این روز هفت تیم مختلف در صحنه حضور داشتند و مطابق معمول سکوها از تماشاگر خالی بود و برگزاری مسابقات افتضاح بود تا حدی که تا ساعت شش و ۱۵ دقیقه هنوز معلوم نبود که کدام رشته باید مسابقه را شروع می کرد.

جالب اینکه بلندگو نیز هر لحظه فریاد می‌زد: اگر شرکت کننده‌ای برای پرش طول، دوچهارصدمتر و... وجود ندارد، آن را تعطیل کنیم. حتی سرپرست‌های باشگاهها نمی‌دانستند مسابقه‌ها در کدام قسمت زمین برگزار می‌شود، اما من مانند همیشه در ۵۰۰۰ متر حضور یافتم و با نام باشگاه استقلال با زمان ۴۷/۷–۱۵ دقیقه قهرمان شدم. ممتازمنش، میرزاحیدری و رئیسی نفرات بعدی بودند. من، حتی دوی ماراتن را با حد نصاب ۵/۳–۴۹–۲ دقیقه دویده ام.

خاطره

در آن سالهای دور، قرار بود مسابقات دوومیدانی کشور در رشت انجام شود. هنگام برگزاری این مسابقات اتفاقات جالبی رخ داد که دانستن آن خالی از لطف نیست. از جمله در خبرها بود که دونده‌های تهران کفش و لباسشان را به خاطر بی‌پولی فروختند! در مسابقه‌ای که با حضور من و باغبانباشی و... در ده هزار متر برگزار شد، ناگهان باغبانباشی به علت درد شکم، به خود پیچید و همین امر باعث شد او از شدت درد از پیست مسابقه خارج و حذف شود و من یکه و تنها و بدون رقیب مسابقه را ادامه دادم و قهرمان شدم و...

گلوردی پیمانی و من و گروهی از دوندگان قدیمی ایران، حمل کننده مشعل المپیک ۱۹۶۴ توکیو بودیم

TÜRKIYE
TÜRKIYE
9
8

سال ۱۳۴۴ - آنکارا - ترکیه: دوندگان استقامت ایران و ترکیه پس از پایان مسابقه برای دریافت جوایز کردبچه و باغبانباشی و دو دونده کشور ترکیه مشاهده می شوند.

جام کردبچه

از خدا می‌خواهم آنهایی که در قید حیات هستند، عمری باعزت داشته باشند و برای رفتگان آمرزش طلب می کنم... من در طول فعالیت ورزشی خودم موفق شدم ۱۰ مدال طلای قهرمانی کشوری، ۱۸ مدال طلای دوهای صحرانوردی و باشگاهی و ۳۰ مدال نقره و ۱۰ مدال برنز به دست بیاورم و بیش از ۴۰ کاپ ورزشی را از آن خود کنم. در سالهای اخیر یک دوره مسابقه دو صحرانوردی با نام دو صحرانوردی جام صادق کردبچه برگزار کردم که جوایزش را نیز با زحمت زیاد تهیه و برای تشویق جوانان ایرانی و فعالیت‌های آنان، به آنها اهدا کردم.

پیشکسوتان و مسوولان

در دوران ما مسوولانی چون مرحوم ایزدپناه، مرحوم اصغر پیروی، مرحوم قائم‌مقامی و... در ورزش مثمرثمر بودند و آقایانی چون باغبانباشی، کاظم راستی، رضا انتظاری، تیمور غیاثی و... به عنوان پیشکسوت و دوست در کنارم بودند و با وجود مشکلات مالی و داشتن ۷ فرزند یار و یاورم بودند و من از این انسانهای خوب درسهای بسیاری آموختم.

رمز موفقیت

رمز موفقیت من، تمرینات مستمر در ورزشی است که دوستش دارم. عنوانهایی که برای کشورم کسب کرده‌ام، با عشق بوده است. البته همسر مهربانم خانم **لیلا کردبچه** که از خویشان من هستند، در این راه مرا بسیار یاری کردند و همراه خوبی برای من و تربیت فرزندانم بودند و صمیمانه از ایشان سپاسگزاری می کنم. یادم هست که بارها در اطراف پیست مسابقه، همسر و فرزندانم موقعیت مرا نسبت به حریفانم یادآوری می کردند و براثر تشویق های آنان بود که بارها به موفقیت رسیدم.

هشتاد ساله ورزشکار

من پس از پایان دوره قهرمانی خود، در کسوت مربیگری در محل زندگی خودم (تهرانپارس و گاهی پارچین) به تربیت جوانان بااستعداد رشته دوومیدانی مشغولم و هم‌اکنون در سن ۸۰ سالگی، هر روز به تمرینات ورزشی به ویژه پیاده‌روی زیاد می‌پردازم. البته برخی روزها این پیاده‌روی از ۵ کیلومتر هم فراتر می‌رود، سپس نرمشهای سبک می کنم.

■

نیکی همه چیز را مغلوب می کند اما خودش مغلوب نمی شود ● تولستوی

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

در این عزا بگریید

ای قوم، در این عزا بگریید
بر کشته کربلا بگریید
با این دل مرده، خنده تا کی؟
امروز در این عزا بگریید
فرزند رسول را بکشتند
از بهر خدای، ها بگریید
از خون جگر سرشک سازید
بهر دل مصطفا بگریید
وز معدن دل به اشک چون دُر
بر گوهر مرتضا بگریید
دلخسته ماتم حسین‌اید
ای خسته‌دلان، هلا بگریید
در ماتم او خمش مباشید
یا نعره زنید یا بگریید
تا روح که متصل به جسم است
از تن نشود جدا بگریید
در گریه سخن نکو نیاید
من می گویم شما بگریید
اشک از پی چیست؟ تا بریزید
چشم از پی چیست؟ تا بگریید
در گریه به صد زبان بنالید
در پرده به صد نوا بگریید

سیف فرغانی

نمونه شعر نو

شام غریبان

سکوت
سنگین و پرهیاهو
صف می‌آراست
گلوی شورشی تو
–در خط مقدم فریاد–
بر یال ذوالجناح باد
دستی دوباره می کشید
و زیر تابش خورشید
آه از نهاد علقمه برمی‌خاست

*

سکوت
سنگین و پرهیاهو
درهم می‌شکست
گلوی شورشی تو
بر یال ذوالجناح
شتک می‌زد
علقمه – سرخ و سیراب
در زیر زانوان تو می‌غلتید
و خورشید
بر کوهان کوههای برهنه
به اسارت می‌رفت...

سیدحسن حسینی

شب

شب آمده شب، شبی چه جانکاه
رخ کرده نهان عروس شب، ماه
غم بار دگر شرر فکنده
بر خیمه جان خسته‌ام، آه
با عشوه ز من ربوده دل را
زیبا صنمی به چهره چون ماه
دارم ز جفا دلی گرفته
همچون دل یوسف به ته چاه
تسخیر سپاه غم شده دل
بعد از تو رفیق نیمه راه
پیوسته من و هوای گریه
غم گشته مرا انیس و همراه
ای رفته، تو را به حرمت عشق
یادی بنما ز من تو گهگاه

عبدالرسول میرکیانی – اندیمشک

آی تیغ‌ها

ای تیغ‌ها حسین کنون دربر شماست
کابوس ذوالفقار علی بر سر شماست
با کوفیان بگو که نبندید راه آب
این آب مِهر دختر پیغمبر شماست
تف بر شما که بنده دینار و درهم‌اید
دنیا یقین و باده و زن باور شماست
باید به آب کوثر و زمزم تمیز کرد
این جامگان پست که بر پیکر شماست
زاییدگان نفرت و کین و شرارتید
آری جنون برادر و خون مادر شماست
عفریت این جهان به شما واگذاشتم
این تن فروش پیر که هم‌بستر شماست
ای دستها فرود بیایید و بشکنید
عهدی که در میان من و خنجر شماست
با میهمان به تیغ عیادت نمی کنند
تیغ شما زبان ملامتگر شماست
شاید که این حدیث فراموش کرده‌اید:
«او کشتی نجات و هدایتگر شماست»
سیصد هزار نامه نوشتید... خط به خط...
این بی کفایتی همه از جوهر شماست
چشمان خود به دیدن خورشید بسته‌اید
ناموستان شرب و هوس ساغر شماست

*

ای کشتگان عشق گوارایتان بهشت
دریا فقط خلاصه‌ای از دفتر شماست

حبیب فرقانی – سراب
آذر ۸۸

یا اباعبدالله

تقدیم به حضرت ابوالفضل(ع)

می‌سوخت

دلش از ماجرای خیمه می‌سوخت
برای بچه‌های خیمه می‌سوخت
دو دستش از فرات و عشق پر بود
لبانش پابه‌پای خیمه می‌سوخت

محمدرضا مهدیزاده

تقدیم به حضرت زینب(س)

رسالت

یک قافله با درد و غم و تب می‌رفت
یک سر، سر بی‌تن آیه بر لب می‌رفت
با کوه غم و درد، رسالت بر دوش
با هیبت یک رسول، زینب می‌رفت

پیغامبر محرم

تو قافله سالار غمی ای بانو
غم را تو رسول خاتمی ای بانو
در نهضت عشق بی‌تو نقصانی بود
پیغامبر محرمی ای بانو

قنبر یوسفی – آمل

سه رباعی از احمد قلی‌زاده – سراب

خون حسین(ع)

شد خون حسین زیب و آرایهٔ عشق
محکم شده از شهادتش پایهٔ عشق
وقتی که سرش به منبر نیزه نشست
گفتا که منم منم منم آیهٔ عشق

لب عطشان

می‌رفت و به زیر تیر باران می‌رفت
چون صاعقه لابه‌لای باران می‌رفت
عباس که غیرت آمد از او به وجود
با مشک پر از آب و لب عطشان می‌رفت

فرات

سرهای بریده را سنان بالین شد
رخسار زمین و آسمان خونین شد
جوشید به دشت تفته سرچشمه خون
از دجله خون فرات شرم‌آگین شد

زندگی

در فاصله بین پلکهای باغچه
و نگاه تو
رازی برملاست
تو تمام جوانی باغچه
و باغچه
تمام زندگانی من

بهرام مژدهی – رشت

باران

باران نیزه و
سنان
بی امان
بر سر و روی تو
بارید
و خورشید از شرم
پشت ابرها
پنهان شد
آه، از روزی که
انسان
بندهٔ یک لقمه
نان شد

زهره صالحی – کرج

خدا کند

خدا کند غم دیرینه زودتر برسی
و با سپیده آدینه زودتر برسی
جلا دهی دل ماتم گرفته را به غمت
به روشنایی آیینه زودتر برسی
خدا کند که برای شکستن پاییز
بهار پر گل و سبزینه! زودتر برسی
شب است و تا به سحر آرزوی ما این است
صفای هر دل بی کینه زودتر برسی
در این هزاره اندوه سخت غم زده‌ایم
خدا کند غم دیرینه زودتر برسی

طاهر جمشیدزاده – سرابله

جوانه های ادبی

مکرم السادات احمدی – مشهد

شعر زندگی با حذف مصراعهایی از آن و کمی جرح و تعدیل قابل چاپ در تماشاگه راز است. به خاطر پیشرفت محسوسی که داشته‌اید به شما تبریک می گویم، اما ترجیح می‌دهم این حذف و اضافه توسط خودتان صورت گیرد. به طور مثال، این مصراعها منسجم و روشن نیست:

در زوزه سرخی می‌پخت
و:
زندگی را پدرم
با فرغون
پر می کرد هن هنی می‌زد و
می‌برد به دور

مجتبی نورانی – تهران

شعر «نگاه» نسبتاً خوب است، منتها صلاح در این است که چند شعر دیگر خود را برایم ارسال کنید:

نیازی نیست
به ناز نگاه ستاره
و تلنگر نگاهی
بر صورت تُرد ماه
تو که باشی
اشارت انگشت تو
کافی ست

حمید احمدزاده – کرج

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

درخت دو = مفاعیلن
ستی بنشان = مفاعیلن
که کام دل = مفاعیلن
به بار آرد = مفاعیلن
نهال دشـ = مفاعیلن
منی برکن = مفاعیلن
که رنج بی = مفاعیلن
شمار آرد = مفاعیلن

وزن بیت مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن است.

همیشه

همیشه باد
همیشه باران
همیشه کوچه‌های
پیچ در پیچ سرد
من، اما
پای این روزها نمی‌نشینم
پای این لحظه‌ها
من رفته‌ام
از همان ابتدا
به دنیایی که
تو برایم ساخته‌ای

منوچهر آتشک – رشت

مادر

بر سفره می گذارد
نان پاره محبت
بنگر که با دل و جان
مادر کشیده زحمت

*

با اشک دیدگانش
شوید غم از دل ما
در قلب مهربانش
آیینه است و دریا

*

بر چهره قشنگش
دردی نشسته هر چند
با این همه مرارت
دارد هنوز لبخند

*

این خانه از وجودش
روشن به نور ایمان
هم کام ما به لطفش
شیرین شود فراوان

رضا خوشحال – بندرانزلی

صرفه‌جویی خود یکی از منابع مهم در آمد است

● الکساندر دوما

در قلمرو داستان

پیرمرد و دخترها

نوشته: محمدرضا عباس‌زاده – کاشان

– آقا نگهدار. دربست

تاکسی‌ام را کنار او نگه داشتم و مسیرش را پرسیدم. پیرمردی قد بلند و سرزنده بود. شصت و دو سه سالی داشت. گفتم:

– مسیرت به راه ما می خوره. وسط راه این سه خانم را پیاده می کنم و می برمت.

– ای قربون دستت.

پیرمرد صندلی جلو نشست. از توی آینه جلو سه دختر جوانی را که باآرایش غلیظ و مانتوهای تنگ کنار هم نشسته بودند نگاه کردم. بی خیال نشسته و در فکر بودند. کمی که گذشت پیرمرد با دیدن چند جوان بیکار که در ایستگاه اتوبوسی ایستاده و سیگار می کشیدند، گفت:

– نگاه شون کنید. همه بیکار و بیعار. ایستاده‌اند، سیگار می کشند و هوا را آلوده می کنند. معلوم نیست چه زهرماری دیگه هم قاطیشه. برین کار کنید. زن بگیرید. تا کی علافی؟

یکی از دخترها گفت:

– شما مگه علم غیب دارین؟ از کجا معلوم بیکارن؟

– از دک و پوز و لباس‌هایشان. آدم اهل کار که این جوری لباس نمی پوشه و ول نمی گرده.

صدایی دیگر از پشت سر بلند شد:

– آقا کو کار؟ ما هر سه تا فوق دیپلم و لیسانس داریم. دو ساله دنبال کار می گردیم. این موسسه، اون شرکت. اما کار نیست.

پیرمرد برگشت. نگاهی به عقب کرد و دوباره سرش را به سمت جلو آورد:

– آبجی کار هست، کار کنش نیست. همه تون می خواهین پشت میز بنشینید وبا لباس‌های اتو کرده، ادکلن زده وشیک پشت میز بنشینید و دستور بدین. معلومه که این جوری کار پیدا نمی کنید! من پیرمرد رو می بینید؟ شصت وشش سالمه. از یه روستای دور بلند میشم، صبح زود میرم تو ساختمان‌ها چاه می کنم. کلی هم در آمد دارم. امروز هم سی هزار تومن مزد چاه کنی مو گرفته‌ام و صد و پنجاه هزار تومن هم مزد نعش کشی!

یکی از دخترها با تعجب گفت:

– مزد نعش کشی؟

– آره. یه جوون –دور از جون شماها– که نمی خواسته دنبال یه کار درست و حسابی بره با یه پراید به صورت غیر مجاز مسافر کشی می کرده. داشته یه مرد بیچاره‌ای رو به مقصدش می‌رسونده. تو کمربندی کنار ساختمونی که من کار می کنم، با یه کامیون تصادف کرده بود. نمی دونید چه طوری بدن هردوتاشون زیر کامیون له شده بود. هیچ کس حاضر نمی شد جسدهاشونو از زیر کامیون بیرون بیاره. دل شو نداشتند. راننده کامیون که فکر می کرد اونا زنده هستند التماس می کرد یکی اونارو بیرون بکشه تا اومدن اورژانس و پلیس‌ها تلف نشن. من رفتم و جسدهاشونو بیرون کشیدم.

راننده کامیون هم سه تا چک پول پنجاه‌هزار تومنی بهم‌داد. اما هر دوتاشون تموم کرده بودند. بعد که پدرش سر صحنه آمد، معلوم شد جوونه اصلا گواهینامه نداشته و با اتومبیل پدرش قاچاقی مسافر کشی می کرده.

صدایی زیر و دخترانه گفت:

–از کجافهمیدی مسافر کشی می کرده، شاید دوستش بوده.

– وقتی اقوام مسافره برای پرس و جو آمدند، فهمیدم که اون بیچاره برای دیدن همسر بیمارش به بیمارستان می‌رفته و هیچ نسبتی با راننده نداشته. اگه این جوون کارگری یا کشاورزی می کرد، این جوری خودش و مردم رو به کشتن نمی‌داد. همه دنبال یه کار راحت هستند.

یکی از دخترها با صدایی بلند گفت:

– مثلا ما سه تا دختر جوونیم. میگی چه کار کنیم‌ها؟ خودت بگو؟

–حالا شد. مثل دختر خودم یه دار قالی بزنید، توی خونه بنشینید و قالی ببافید. هم درآمدش خوبه، هم این قدر تو خیابونا علاف نمی چرخین.

صدای هم زمان هر سه دختر بلند شد:

– اووف. قالی بافی؟

بعد یکی از دخترها خودش را جلو کشید. طوری که دهانش تقریبا نزدیک گوش پیرمرد بود و همانطور که دست راستش را جلوی صورت پیرمرد آورد، با صدایی مسخره آمیز گفت:

– دلت میاد من مثل پیر زن‌ها قوز کنم و پشت دار قالی بشینم؟ بیچاره دخترتون. چی میکشه! حیف این دستها نیست قالی ببافه!

پیرمرد که از نزدیک شدن سر دختر به گوشش، ناراحت شده بود، خودش را به سمت جلو پرتاب کرد و گفت:

– دختر من خیلی هم راحته. بیچاره شماها.

یکی از دخترها با صدایی بلند گفت:

– آقای راننده نگه دار. ما همین جا پیاده می‌شویم.

وقتی دخترها پیاده شدند و تاکسی حرکت کرد پیرمرد گفت:

– دوره آخر زمونه. چه دخترهای پر رو و پر مدعایی. زمان ما کجا و حالا کجا؟

وقتی به روستای مقصد او رسیدیم، دست در جیب پیراهنش نمود تا کرایه مرا بدهد. ناگهان رنگش پرید. تند تند جیب‌های شلوارش را هم گشت و با صدایی خش دار و غمگین گفت:

– سه تا چک پول و سی هزار تومن پولم رو زدند. توی جیب پیراهنم بود. موقع سوار شدن هم چند مرتبه آنها را وارسی کرده و مطمئنم که همانجا بودند. فکر کنم اون دختره که به طرف جلو خم شد، این کارو کرد. خدا لعنتشان کنه. گفتم کار کنید نه این کار رو.

بیچاره پیرمرد با دست خالی و بدون پول به طرف خانه اش به راه افتاد.

■

دو داستان کوتاه از: امید سبزعلی

جوجه

نزدیک به چهل سالم بود– اصرار خانواده‌ام برای ازدواج هم راه به جایی نبرده بود– دیگه همه از دستم خسته شده بودن و من رو به حال خودم ول کرده بودن.

تا اینکه یه روز حسابی دلم از تنهایی گرفت رفتم دم در خونه که یک آب و هوایی عوض کنم. یه دفعه دیدم که آقارضا دستفروش محله‌مون که تا دیروز باقالی میفروخت با اومدن تابستون داره جوجه می‌فروشه.

اومدم از خونه جلدی یه جفت دمپایی کهنه برداشتم و از آقارضا یه جوجه گرفتم از خوشحالی نمی‌دونستم چیکار کنم حسابی چند روزی با جوجه‌ای که گرفته بودم سر گرم بودم. بهش آب می‌دادم دونه می‌دادم، تا اینکه یه روز دیدم جوجه داره به دمپایی کهنه که کنار حیاط افتاده نوک می‌زنه، اینجا بود که احساس کردم انگار اون هم یکی مثل خودش رو می‌خواد تا از تنهایی دربیاد.

تولد

تا از در وارد شد دید کنار بخاری خوابش برده
اما با صدای اطرافش از خواب بلند شد
زن دستی به موهایش کشید گفت آفرین پسر
اگر قول بدی پسر خوبی باشی
می‌خوام ببرمت جشن تولد
خوب ببینم چیزی از قلم نیفتاده
حموم که دیروز بردمت
واکسن تو هم که زدم
شناسنامت زیر میز چیکار می کنه؟!
شانس آوردم دیدم والا گم می‌شد
فقط قول بده اونجا رفتیم پسر خوبی باشی
نبینم با کسی درگیر شدی و صورت کسی رو مثل قبل چنگ انداختی
دوست دارم وقتی از جشن اومدیم بیرون
بگن به‌به عجب گربه ملوس و باادبی

■

آوای همسایه

رضا پنبه‌کار–جویبار

هیچ وقت پیاده ندیده بودمش. همسایه‌ی روبروم بود، ولی من کجا و اون کجا. خیر من از همسایگی با اون، فقط حسرت زندگیش بود و بس. خونه‌ی شیک، سر و وضع درست، ماشین پرادو، راننده‌ی شخصی و... دو سه ماهی می‌شد که منزل روبرویی‌رو خریده بود. یا شاید هم رهن کرده بود. نه حتماً خریده بود. با این دبدبه و کبکبه‌ای که داشت، محال بود خونه رهنی یا اجاره‌ای باشه. تازه کلیدو گذاشتم توی قفل در و خواستم وارد خونه بشم که سر و کله‌ی پرادوی مشکی همسایه از سر کوچه پیدا شد. نوری که به شیشه‌ی تمیز و بزرگ جلوی ماشینش می‌خورد، چشامو زد. هنوز دستم‌روی کلید در بود و مات نگاه همسایه و ماشینش. دلم می‌خواست توی همین فرصت یه سلام علیکی باهاش بکنم و... ولی انگار نه انگار که من اونجا وایستاده بودم. درب بزرگ و کنترلی خونش باز شد و سر ماشینش چرخید و رفت توی خونه. ناکس حتی سرشو برنگردوند که نگاهم کنه. آهی کشیدم و ناخواسته با پا به در کوبیدم و وارد خونه‌ام شدم. اعصابم به هم ریخت. هر وقت اونو و ماشینشو می‌دیدم، احساس می کردم توی این منطقه زیادی‌ام. یه وصله‌ی ناجور، یا شاید هم... نمی‌دونم، شاید سادگی زندگیم این احساس و افکارو در من بوجود آورده بود. شکر خدا، زنم اهل غرولند نبود. دو سه باری که از همسایه براش گفتم و خودشم دید، چیزی نگفت و نداری‌هامو به رخم نکشید و فقط می گفت: هر کی یه جوری زندگی می کنه! خلاصه، اون روز با کلافگی و اعصاب به هم ریخته، وارد خونه شدم. زنم که با ورود جنجالی من از اتاق بیرون اومده بود با دیدن حال و روزم، ترسید و گفت: چیه، چته، اتفاقی افتاده؟ با دیدن چهره هراسان و معصومش، کمی به خودم اومدم. هیچی، چیزی نشده. برو توی اتاق. زنم با کمی مکث و بی‌هیچ حرفی، برگشت و رفت. از سر و وضع ساده زن و

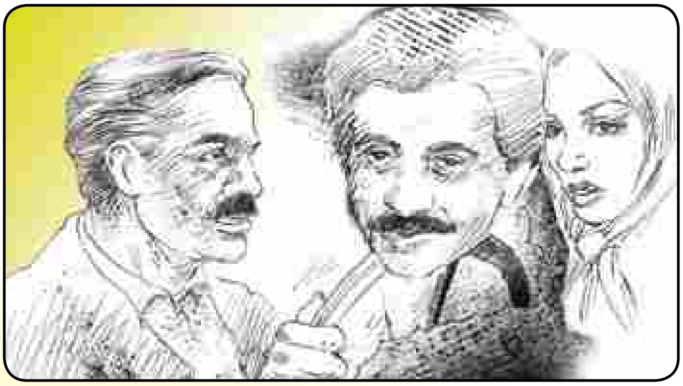

زندگیم، بدجوری دلم گرفت. خیلی وقتا از این دلتنگی‌ها داشتم. امروزم اینجوری، حال و حوصله رفتن به اتاق‌رو اصلاً نداشتم. از پله‌ی کنار حیاط، رفتم پشت بوم. قفس کبوترها باز بود و اونا هنوز برنگشته بودند. غیر از یک کبوتر که توی قفس باز نشسته بود. دلم از همه چیز و همه کس گرفته بود. حتی خدا. احساس می کردم نگام نمی کنه و سهم منو از این زندگی فقط حسرت نداشته‌هام قرار داده. توی همین فکر و خیال، به لبه‌ی بوم رسیدم. تازه می‌خواستم چشامو ببندم و مرور بقیه‌ی ناکامی‌ها و... که کبوتر توی قفس با صدای آرامی بال زد و پرید. سرمو به طرف مسیر حرکتش چرخوندم. جالب بود. یه راست رفت و نشست روی دیوار همسایه. با تعقیب مسیر کبوتر، تازه متوجه‌ی منزل همسایه و فضای توی حیاطشون شدم. پرادو پارک بود و راننده و آقای همسایه هنوز توی ماشین نشسته بودند. انگار داشتند یه چیزایی به هم می گفتند. از سر ک کشیدن خونه‌ی مردم، اصلاً خوشم نمی‌اومد ولی نمی‌دونم چی شد که اون لحظه نتونستم بی‌خیالش بشم. یه چیزی از درون منو وادار به نگاه کردن می کرد. راننده پیاده شد و از قسمت عقب خودرو، صندلی چرخداری را به زحمت بیرون آورده بود. هیچ وقت متوجه اون صندلی چرخدار توی ماشین نشده بودم. بعد درب ماشینو برای آقای همسایه باز کرد و کمک کرد تا آقای همسایه پایین و پیاده و سوار ویلچر بشه. دست آقای همسایه دراز بود و با چند بار این ور و اونور کردن، پنجره ماشین و بازوی راننده را پیدا کرد تا بتونه سوار ویلچر بشه. چشمای بی‌فروغ آقای همسایه، غریبانه، ویلچر را در سیاهی محض جستجو می کرد. اشک، توی چشام حلقه زد و فقط به آسمون نگاه کردم. کبوترام داشتند به خونشون برمی گشتند...

■

نویسنده

لویدا هدایتی -اراک

بار آخری که دیدمش گفت: «در نوشته‌هایت خیلی احساس می‌ریزی.»

گفتم: «اصلاً اینطور نیست.»

گفت: «انتقاد پذیر نیستی!»

گفتم: «آخر این انتقاد نیست!»

گفت: «تو اصلا انتقاد را نمی‌شناسی، درک درستی از آن نداری!»

گفتم: «تو مشکل داری! با نوشتن من مشکل داری» و در را بستم و رفتم و دیگر او را ندیدم تا چند وقت بعد که باز به هم رسیدیم و او به من زل زد و گفت: «تو هنوز هم پیشرفتی نکرده‌ای!»

گفتم: «اصلا این سبک من است.»

خندید، و با پوزخندی مضحک گفت: «تو اصلا نمی‌دانی سبک چه هست!»

پشتم را به او کردم و راه خودم را پیش گرفتم و صدای قهقهه‌اش که یعنی کم آوردی! و جملات آخرش که بوی تحقیر می‌داد با صدای پاشنه‌ی کفشهای من که با نارضایتی به کف راهرو می‌خورد –انگار که بچه‌ای با لگد زدن به زمین بخواهد وجود خودش را به اطرافیانش که اصلا به او توجهی ندارند ثابت کند– درهم آمیخت و به واژه‌هایی گنگ و نامفهوم بدل شد که من ازشان فرار می‌کردم.

همیشه وضع همین طور بود، من داستان می‌خواندم و او از ریز ریز کلماتش انتقاد می کرد و بعد من میدان را خالی می کردم تا او بگوید: «نمی‌فهمی، نمی‌شناسی، انتقادپذیر نیستی» و ده‌ها چیز دیگر که مرا به مرز جنون می کشید. و جالب اینکه خودش هیچ از ادبیات سر درنمی‌آورد. هرگز ندیدم کتابی ادبی یا حتی داستانی دستش بگیرد و بخواند و آنوقت چنان از ادبیات حرف می‌زد که انگار سال‌ها در این رشته درس خوانده و حالا هم یکی از برجسته ترین ادبیات شناسان و اساتیدی است که دنیا به خود دیده و در یکی از برجسته‌ترین دانشگاهها به تدریس می‌پردازد تا جاهلان را درس بیاموزد و از عالم گمراهی نجات دهد که خدمتی به این بشریت بیچاره ی ادبیات نشناس بکند که اگر چنین نکند به ناگاه آسمان در هم پیچد و زمین تکه تکه شود و خلایق جملگی نابود شوند.

باز هم وقتی خودم را پیدا کردم که در حال نوشتن یکی دیگر از همان قطعات پر از احساس بودم و زنگ تلفن مرا به خود آورد.

–داستانت را بخوان.

–چرا مزاحم می‌شوی؟

–پس برای چه گوشی را برداشتی در حالی که شماره‌ام را دیده‌ای؟

–خب الان قطعش می کنم.

–هنوز هم نویسنده نشده‌ای!

محکم گوشی را گذاشتم. این جمله‌اش باز هم تکرار شد. جرو بحث قدیمی که چند وقت پیشتر از جداییمان داشتیم و او گفت: «هنوز هم نویسنده نشده ای.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «هر وقت انتقادپذیر شدی نویسنده می‌شوی!»

قبل تر می گفت: «هیچوقت نویسنده نخواهی شد.»

می گفتم: «چرا می‌شوم!»

و او می‌خندید و می گفت: «تا زمانی که گوشهایت را می گیری تا انتقادهایم را نشنوی نویسنده نخواهی شد.»

بعدتر که می‌شنیدم و ترتیب اثر نمی‌دادم و به روی خودم نمی‌آوردم می گفت: «تو اصلا نمی‌دانی نویسنده که هست! مفهوم واژه برایت تعریف نشده است. فقط می‌دانی که چنین واژه‌ای در فرهنگ لغت وجود دارد و لابد معنی‌ای هم دارد.»

و جدیدتر، این آخرها، وقتی می‌شنیدم و اعتراض می کردم می گفت: «هنوز هم نویسنده نشده ای!» اما آخر انتقادهایش بهانه است، اصولی نیست. نمی‌دانم شاید هم حق با اوست، من هنوز نویسنده نشده ام... و اگر از خودم می‌پرسی باز هم حق با اوست که از آن اول می گفت: «تو هیچوقت نویسنده نخواهی شد!»

■

تا خودت ناخن و انگشت داری گره کارت را باز کن

●مثل فیلیپینی

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل!
پاسکال

شماره ارسال ناب پیامک ها ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

Neveshte_Nab@yahoo **سنگ آسمانی**

نازنینم، خوبم!

هر کلام تعهدیست نانوشته که گاه بهای آن از بهای زندگی انسان افزون تر است. **سنگ آسمانی**

¤عشق مثل حرارت بدن می ماند! اگر خیلی پایین باشد، ضعف می کنیم. و اگر بالا باشد تب و وای به حال موقعی که هذیان بگوییم.

¤امام جعفر صادق(ع): از دو صفت بپرهیز: بی حوصلگی و تنبلی، زیرا اگر بی حوصله باشی بر هیچ حقی صبر نخواهی کرد و اگر تنبل باشی هیچ حقی را ادا نخواهی کرد **محمد رسولی**

¤همیشه روزهایی است که انسان در آن کسانی را که دوست می داشته بیگانه می یابد **حسین فیاضی نوغابی**

¤یک نفر سنگ زده پای گل یاس ترک برداشته! **عباس عابد**

¤ویند: در زندگی ثروت حقیقی مهربانی است و بینوایی حقیقی خودخواهی علی اوسط عظیمی

¤شیلر: امید حتی با مرگ هم به گور نمی رود **هادی درخشان**

¤عشق قشنگ ترین اشتباه است که بی اشتباه ترین فرد انجام می دهد **ستاره دنباله دار**

¤خوشبخت کسیست که به دو چیز دسترسی دارد: کتاب خوب و دوستان خود **کوثر بانوی ماه نهم**

¤کاش می دونستی کسی که در توامیدبه زندگی رو پرورش می داد، خودش محتاج قطره ای از باران محبتت بود **دلشکسته S**

¤ز تمام بودنیها تو یکی از آن من باش، که به غیر با تو بودن دلم آرزو ندارد **شهره توکلی**

¤وقتی تورا دیدم کارگردان قلبم گفت: نور، صدا، حرکت و من برای به دست آوردنت چه نقشها که بازی نکردم **مسافر تنهایی**

¤سیاهی چشماتو دوست دارم چون رنگ روزگار منه **مصطفی کیانی**

¤تقدیر اگر نخواهد تو روبراه باشی، خودت را روبراه و تقدیر را عوض کن **یاس کوچک**

¤مثل مهتاب که از خاطر شب می گذرد، هر شب آهسته از آفاق دلم می گذری **ملیحه ف**

¤داشتن هیچ چیز به بهای معصیت خدا نمی ارزد **ناصر دیلمی**

¤گوارا ترین زندگی را کسی دارد که از آنچه خداوند نصیب او کرده خرسند باشد **ابوالفضل دیلمی**

¤هر که قانع بود همیشه سیر است **احمد دلیلی**

¤اگر نهایت دوست داشتن در قطره های باران است پس دریاها را به تو تقدیم می کنم تا بدانی با هر نگاهت به دریا چقدر دوستت دارم **خاکستری**

¤عشق حقیقی مانند روح است، افراد زیادی درباره آن صحبت می کنند ولی تعداد کمی آن را دیده اند **عشق آسمانی**

¤دوستی من و تو مثل شاخه و برگ، جدایی برگ از شاخه مساوی با مرگ **مشکی**

¤اگر غصه ها و نگرانی ها نبود، کسی زندگی را جدی نمی گرفت **عابد**

¤کسی از عارفی خواست جمله ای بگوید که وقتی ناراحت است خوشحالش کند و وقتی خوشحال است ناراحتش کند، عارف گفت: این نیز بگذرد **علی کریمی**

¤دل را دوست دارم چون جایگاه محبت است، محبت را دوست دارم چون در تو جاریست **نسی**

¤فاصله بین مشکل و حل آن یک زانو زدن است، اما نه برابر مشکل بلکه در برابر خدا **شیطونک**

¤اگر دیدی دلی تنها نشسته، میان رنج غمها تک نشسته، نگو آن دل چرا تنها نشسته بدان که دوریت او را شکسته **تذر مهربانی**

¤تمام دردهایمان شوخی خداست، دستهایمان را دراز کنیم تا بی منت هرچه می خواهیم به ما عطا کند **سردار کریمی**

¤هنوز از عطر دستانت پر از شوق است دستانم و می دانم که بی تو در شبی تنها و بی فانوس خواهم مرد، دعا کن بعد دیدار تو باشد وقت پایانم **داوود زرین**

¤یکی قشنگیه منظره رو می بینه، یکی کثیفیه پنجره. این تویی که تصمیم می گیری چی می بینی. امیدوارم همیشه قشنگ ببینی حتی از یک پنجره کثیف N.F

¤اهل باران باش تا نگاهت خورشید پشت ابر را ببیند **امر تات**

¤تا خود را از هر جهت کامل و شایسته ندیدی، قضاوت نکن **کرمانی**

¤زندگی ساختنی است نه گذراندنی، بمان برای ساختن، نساز برای ماندن **غزال**

¤ساز گلهای دلم آهنگ توست، حس نکردی یک نفر دلتنگ توست! **سوگند**

¤تنها راه موفقیت سختی کشیدن است، راه میانبر وجود ندارد **سناتور**

¤نقش کردم رخ زیبای تو در خانه دل، خانه ویران شد و آن نقش به دیوار بماند **همنفس**

¤یادها فراموش نخواهند شد، حتی به اجبار، و دوستی ها ماندنی اند حتی با سکوت FBM

¤از من مپرس چرا دوستت دارم، تو همچون شعری که هر چه دروغ می گویی زیباتر می شوی **شورشی**

¤اگه دیدی دنیا برات مفهومی نداره، تحمل کن شاید خودت دنیای کسی باشی **عادل**

¤عشق در اوج اخلاقش به ایثار رسیده است و در اوج ایثارش به قساوت **لوطی**

¤هر روز سر قرار مشکل دارم! با این دل تازه کار مشکل دارم! دعوا سر دیر آمدنت نیست، عزیز! من با خود انتظار مشکل دارم **رضا.م**

¤شب با هزار دلهره خوابم نمی برد، وقتی دریغ می شود از من صدای تو **بید مجنون**

¤هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودال می ریزد مروارید صید نخواهد کرد **ز.مپ**

¤می خوام عاشق بشم اما تب دنیا نمی ذاره، سر راه بهشت من درخت سیب می کاره **زمستون**

¤واسه مشق شب ۱۰۰ بار بنویس اونیکه فکرشو نمی کنی همیشه به یادته **زیبا**

¤به وسعت ندیدن نگاهت خسته ام، طاقت دوری ندارم، چگونه بشکافم فاصله های تمام نشدنی جدایی را، چگونه بشکنم ثانیه های سنگین دوری را Ayjan

¤هر چه می خواهم غمت را در دلم پنهان کنم، سینه می گوید که من تنگ آمدم فریاد کن MEA

¤هیچ وقت نذار یه دیوونه نگات کنه، همیشه بذار یه نگاه دیوونت کنه **سپیدار**

¤خداوند در درون ماست، اگر از خدا دور شدی، بدان که از خودت دور شده ای **آسمان شب**

¤هنگامی که افسرده ام می دانم جایی در اعماق وجودم حضور خدا را نپذیرفته ام **نسیرین**

¤می دونی کجام؟ تعمیرگاه چون بدجوری خرابتم Sh.A

¤اتل متل لالایی، گلم چه بی وفایی، عزیز دل کجایی دوستت دارم خدایی **نفس ساغر**

¤چقدر مشکی بهت میاد! اگه می دونستم زودتر برات می مردم **بچه سوسول**

¤می دونی فرق تو با عشق، زندگی و گل چیه؟ عشق یک کلمه است ولی تو معنای اونی! زندگی اجباره ولی تو دلیل اونی! گل یه گیاهه و تو عطر اونی P.M

¤سلام به سلامتی باغچه که خاکش منم، گلش تویی و خارش هرچی نامرده **نرگس**

¤دوست دارم بمیرم و سیاه پوشت کنم، نه آنکه بمانم و فراموشت کنم **دل شکسته**

¤اگر می خوای بدونی چقدر دوستت دارم، انگشتت رو بذار رو نبضت، بشمار، شمردی؟ دیدی تمومی نداره **احمد** Dj

پاسخ به نامه ها

* رابین هود شجاع! کاش قبل از ارسال پیام خود شما نازنین ها این صفحه رو هر هفته با دقت بخونید تا پیام تکراری نفرستید.

* قیصر لوطی! فدای دعا کردنت نمی دونی وقتی فرشته هایی مثل تو برام دعا می کنن چه جونی می گیرم، ممنون از شعر زیبایت که پنج بار ارسال کرده بودی خیلی حال کردیم داداش!

* S.N.S و MEA، یخ فروش جهنم! پیامک های تو و دوستای دیگمون به شش دلیل چاپ نمی شه! ۱-خودماها توجه نمی کنیم که کدوم تکراریه تا حذفش کنیم. ۲-هریک از ما پنج، شیش تا پیام می فرستیم ۳-ناب بودنش خیلی برای بعضی ها مهم نیست. ۴-پنجاه درصد ارسال کننده ها اسم خودشون رو نمی نویسن و دو ساعت بعد پیغام می دن راستی اسم ما این بود!! ۵-بعد از گذشت دو ماه هنوز به شماره قبلی پیام می فرستیم ۶-من مسوول صفحه خوبی نیستم و پیامهاتون رو چاپ نمی کنم، یعنی این آخری رو باورتون می شه؟!

* چگینی باوفا! منهم ممنون اینهمه تلاش هستم عظمت روح تو حفظ کن.

* سرباز عاشق! تا اینجای کار تصمیمت عالی بوده و امیدوارم به این تصمیم هیچوقت شک نکنی

* جینگیلی نازنین! پیغامت خیلی زیبا بود ولی خواهش می کنم اجازه بده نوبت رو رعایت کنم.

* سیاهچاله استثنایی! تلاش من هم همینه اما چه کنم که دلم اجازه نمی ده و با خودم می گم شاید غیر از این پیامی نفرستاده باشه اما چشم! برو که داشته باشیم...

* واقعاً تنها: حرف تو نازنین رو قبول دارم، اما لطفاً به من بگو چطور بعد از مشخص شدن جنسیتم می تونم به دختر و پسر به یک صورت اظهار ارادت کنم؟!

* روجاجان! اگر واقعاً دوستش داری به حرفش احترام بگذار و بهش ثابت کن که عقیده اش هم برای تو اهمیت داره.

* سکوت، lonely، سیب وحشی و...! لطفاً با حرفهای منفی من رو آزار ندید باور کنید اگر امکان چاپ باشه دریغ نمی کنم ولی متاسفانه در حال حاضر دو ماه از نوشته ها عقب هستم.

* نازنین های مهربون! این پاسخ برای تمام دوستای خوب منه، لطفاً مهربونی کنید و دیگه به هیچ وجه پیغامهاتون رو به شماره قبلی نفرستید که امکان چاپ اونهارو ندارم.

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها به دلایلی کار نشد:

رویاغ—نفس—علوی—مغرور—کولی—MHD—جوجو—توریست—صبا—لیلا—حسن.A—مجتبی محبوبی راد—S.N.S.سامان—دلخسته—بچه سوسول—ستار—رضا شبری—بهناز.ش—نظری—تنها.۱۷—MEA—ستایش—زهرا افخمی—الهام و امیرحسین—بهنود—سمیرا—ارغوان.۱۷—مال باخته—ایفل خانم—سپیدار—مهاجر—سوگل—فهیمه مباشری—MDH—Z—سارا، نیما—خدا—سایه ای بی صدا—Blueeye—احمد دلیلی—امیرعلی—رز—مهدی رسولی—Lioo—درخشش—مهدی قادری—محسن—فریبا—مشاور—سلطان عشق fj—ارکیده—وفا—مژگان—محمدصادق—محمد سلامی—عاشق تنها (صبا)—پوران راعی—آیسان.ب—مژده ارغنده—فائزه آذری—بهار مهرداد—نادیا—آبجی—۱۱۲—so—ناهید وطن خواه—کیوان حیدرپور—عباس کاظمی—ساقی خاک—رانی—ضحی غزنوی—خسته دل—علیرضا زکی زاده—فاطمه کیخسروی—MEA—ایمان—هادی پور—احمد رستاخیز

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

از فلاسفه بزرگ ایرانی	جهش اثر بالزاک		شرمساری از توابع همدان		نفی عرب راستگو		زرنگ منسوب به نبی		میوه از گلها		ساختمان دستیار		از آثار جمال‌زاده
خواروبار لسان						آفت اندک				قوچ تصدیق آلمانی			
				حیوان مفید خطایی در فوتبال				آقا مرتجع فلزی				دوست	
اشاره به دور جوی خون			بازداشت کردن روشنایی						صدمه نپخته				
		منقار روز			گلابی		دنباله‌رو سوزن آشکارا			حرارت شکل			
سازی شبیه ویلون قتل سیاسی						پول فروش مادر					رفوزه ایستگاه قطار		
				از خزندگان حرف فاصله				مردن جایی را ملک خود قرار دادن				لاف زدن	
دریا زینت رو			مرمت کردن نوعی ریاست						دارنده خوب				
		خالص و ناب بزرگ ده				خوبی مخفی				عقیده جوانمرد			
مجسمه	شهر سینمایی فرانسه قوت لایموت			دستورها آلت موسیقی							تکنیک زادگاه فردوسی		
					مانند ماه		مکتوب‌ها پدر ترک						
کلمه افسوس مقدار			جمع میل تکیه‌گاه						لرزش قرنیه چشم				
						پاره‌ای از چیزی انعکاس				رودی در هند			
دکترین	گوشت ترکی از نیروهای سه‌گانه			از بیماریهای عفونی دعای زیر لب									
		ساعی تشک					بحر						
جای دور زدن موجودی خیالی					حرف آخر انگلیسی از سوره‌ها								
			جزوه فرمان										
پراکندگی				گل نرم ته‌نشین شده									
تهیدست													

جدول کاکورو ۳۴۰۳

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

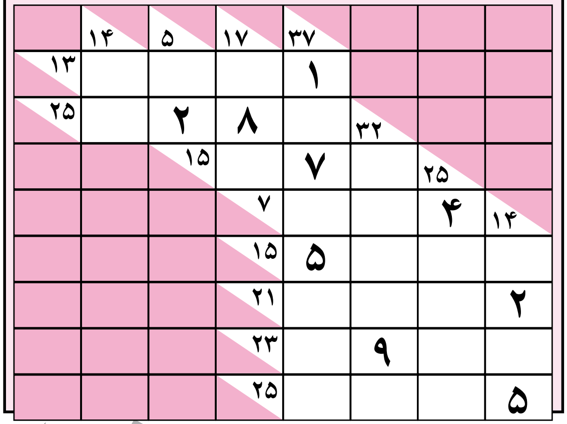

اگر سالخورده هستی پند و اندرز بده و اگر جوان هستی به نصیحت دیگران گوش فرا ده

● مثل چینی

جدول متقاطع

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جدولها زیر نظر: داود بازخو BAZKHOO @ yahoo.com

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳۹۵

۱-متقاطع: رحمت نژادقربان-لنگرود
۲-شرح درمتن: شیرعلی آردن-بوشهر
۳-سودوکو: ژاکلین گیورگیان-تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱				◆						◆							
۲						◆						◆					
۳					◆				◆				◆				
۴				◆										◆			◆
۵			◆					◆		◆					◆		
۶		◆					◆				◆					◆	
۷						◆						◆					
۸	◆				◆			◆					◆				
۹			◆						◆						◆		
۱۰					◆					◆			◆				◆
۱۱						◆						◆					
۱۲		◆					◆				◆					◆	
۱۳			◆					◆		◆					◆		
۱۴	◆			◆										◆			
۱۵					◆				◆				◆				
۱۶						◆						◆					
۱۷								◆						◆			

افقی:

۱- نمایشنامه معروفی از گوگول روسی —فرمانده قشون —مقاومت کردن **۲-** از سنگ‌های معدنی گرانبها —همجنس —کاسه بزرگ **۳-** پیغامبر و نبی —بدبوی پرخاصیت —ظلم و جور —نوعی خروس جنگی **۴-** هور درهم ریخته –رمانی از ایوان تورگینف —حرف همراهی **۵-** کلمه درد و رنج —مصون و محفوظ —نوعی ساز بادی —مقابل خوب **۶-** بزرگتر، مسن تر —انصاف —نادرست **۷-** پیرو آیین یهود —پوشیده سخن گفتن —پاره آتش **۸-** مقابل حاشیه —قدم یکپا —کار خود را به خدا واگذاشتن —علم احصاییه **۹-** به سیگار می‌زنند —دشت و صحرا —عایدی و دخل —روستا و آبادی **۱۰-** درختی با برگهایی مانند پنجه انسان —اندازه لباس —پوستین —بیهوشی **۱۱-** تنقلاتی از میوه‌های ترش —الگو و سرمشق –چهره‌ای مانند پری دارد **۱۲-** مرطوب و نم‌دار —سگ مریض —از بیماریهای صعب العلاج **۱۳-** پوز —ویرانه و خراب —هاله ماه —کرک و پرز **۱۴-** اشاره به دور —خدای بزرگ زردتشتیان —غار مقدس مسلمین **۱۵-** کسی که ملک و زمین بسیار دارد —گودی روی شکم —شیرینی کرمانشاه —قسمت کننده **۱۶-** ریسمان انفجاری —عهد و روزگار —منسوب به دوست **۱۷-** اهل روستا —دلیل —فرومایه و پست

عمودی:

۱- پوششی با چوب و حلب برای سقف بعضی از خانه‌ها —تن‌پوش درازگوش —گریزگاه **۲-** ناخالص —هم‌شأن هم‌رتبه —از فنون کشتی فرنگی **۳-** بیماری پارکینسون —ماه خارج —قسمتی از پا —خوب فرنگی **۴-** بیکار و بی‌بند و بار —از کشورهای عربی —از سلاح‌های گرم **۵-** واحد تنیس —رنگی برای چشم —کشور نیشکر —علامت جمع **۶-** جاوید —سست و بی‌حس —گرو گذارنده **۷-** فوت کردن در چیزی —تراس — صحراها **۸-** انجام دادن کار —خرس آسمانی —نصف آجر —ترمیم پارچه یا فرش **۹-** نشانه مفعول صریح —کم‌خردی، ضعف تدبیر —زاویه‌ها —چاشنی غذا **۱۰-** مردار و لاشه —پیامبر خوش‌آواز —مقابل ماده —حیله‌گر **۱۱-** دلشوره و نگرانی —ناپسند شرعی —گنجینه **۱۲-** ماه فرنگی —بی‌سر و پا —مرغابی **۱۳-** علامت بیماری —نقش و نگار داده شده —فعل امر از پیمودن —رود آرام **۱۴-** گفتار و سخن —اظهار نمودن —پرنده زیبا **۱۵-** رسوم —مادر وطن —یار صندلی —رشک برنده **۱۶-** آبیار —آشکار ساز رادیویی —چلچله **۱۷-** خالی —اضطراب —وجودش برای سلامتی ضروری است

حل جدولهای شماره ۳۳۹۵

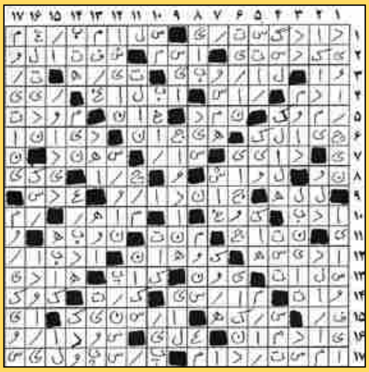

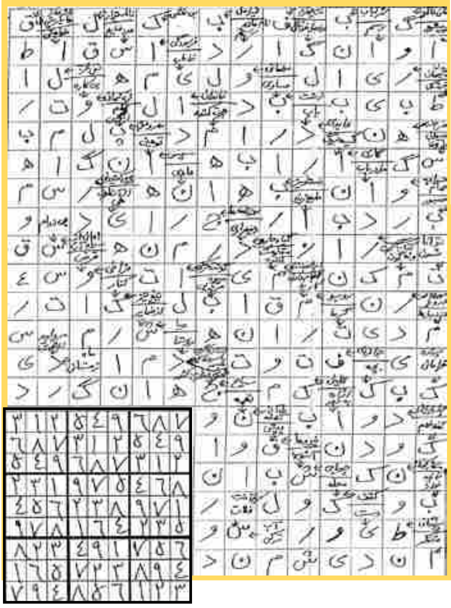

با هوش خود کلنجار بروید

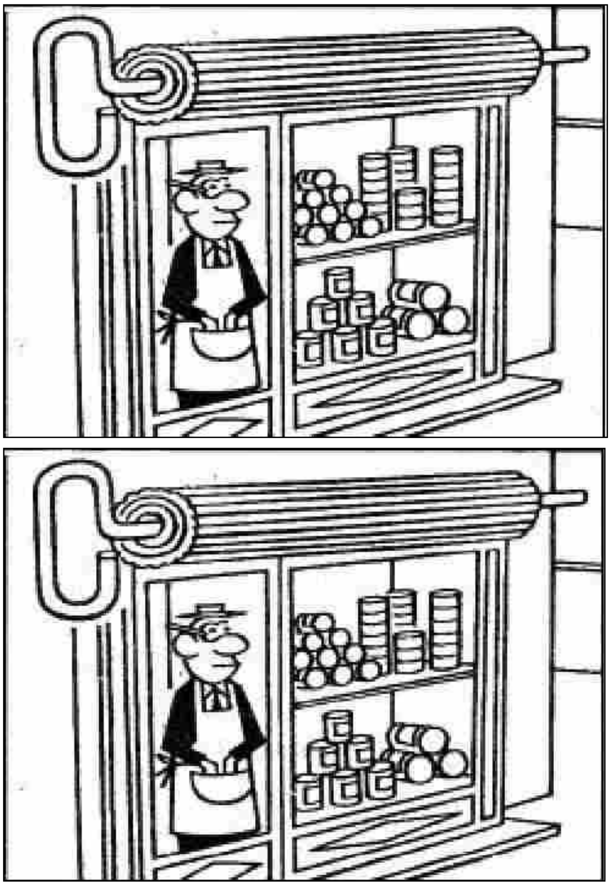

هشت اختلاف در دو تصویر

در این دو نقاشی که یک مغازه‌دار را نشان می‌دهد، هشت اختلاف در آنها وجود دارد. آیا می‌توانید این اختلافها را پیدا کنید؟

پاسخها در صفحه ۶۵

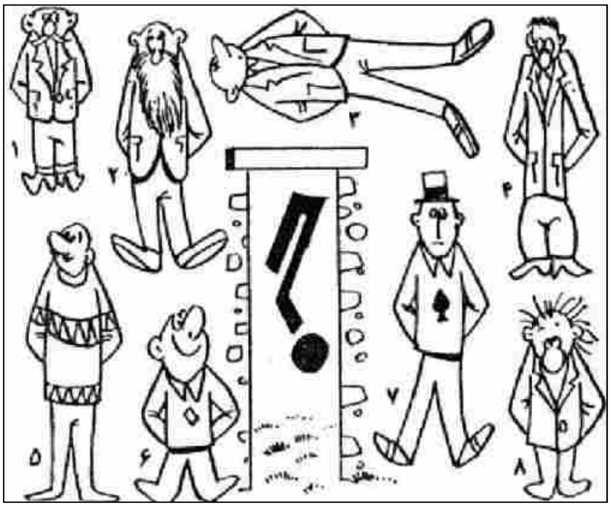

عبور از دروازه

در این جا هشت مرد و یک دروازه را می‌بینید که هر کدام از مردها ژستهای مختلفی دارند و می‌خواهند از این دروازه عبور کنند. ولی تمام آنها امکان رد شدن از دروازه را ندارند. آیا شما می‌توانید بگویید کدام یک از این مردان می‌توانند از دروازه عبور کنند.

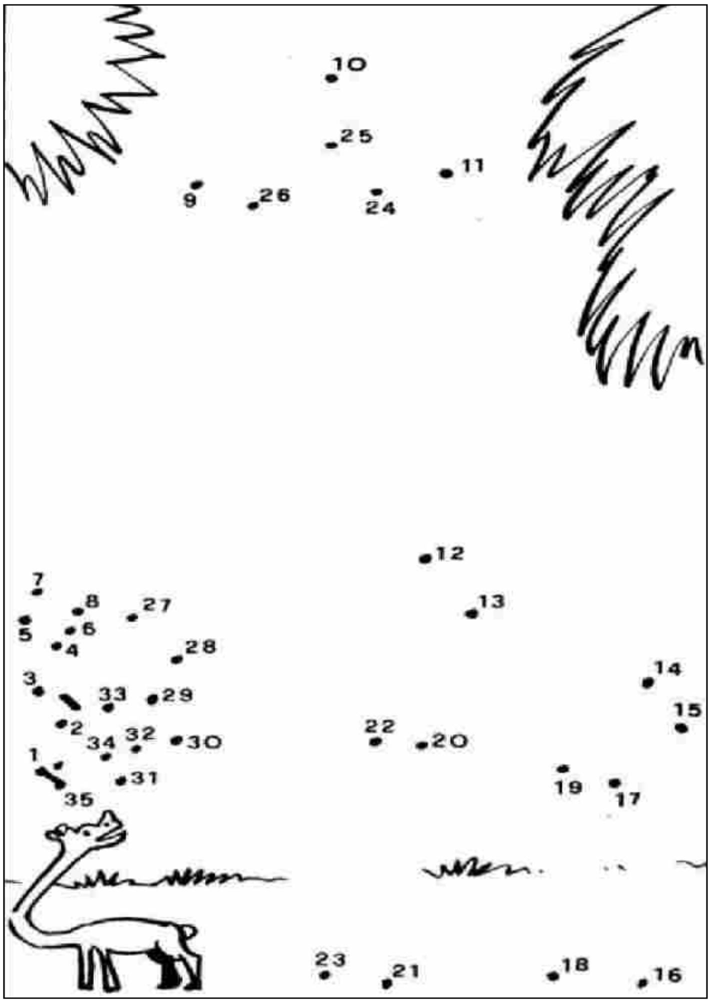
10
25
11
9
26
24
12
7
8
27
5
6
4
13
28
14
3
33
29
15
2
34
32
30
22
20
1
31
35
19
17
23
21
18
16

اعداد و نقاشی گمشده

در میان این اعداد و نقطه‌های سیاه یک نقاشی گمشده وجود دارد. برای این که موفق به پیدا کردن آن بشوید کافی است مداد یا خودکار خود را برداشته و از شماره یک تا شماره سی و پنج را از روی نقطه‌های سیاه با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان وصل این نقاط، یک نقاشی گمشده با سوژه‌ای جالب در جلو چشمان شما ظاهر خواهد شد.

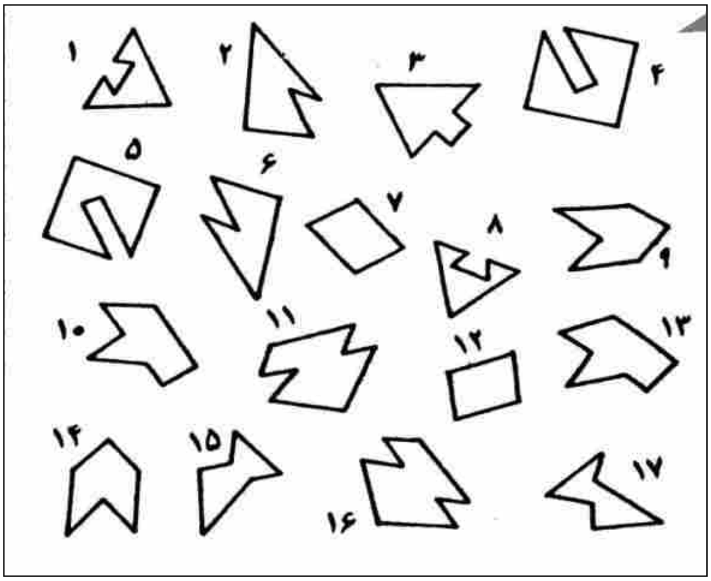
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷

کدام شکل؟

در میان این ۱۷ شکل که هر کدام دو به دو شبیه هم هستند، یک شکل وجود دارد که اصلا شباهتی به دیگر اشکال ندارد. آیا می‌توانید این شکل را در میان دیگر اشکال پیدا کنید؟

رفتار خوب تو همسایه‌ی خوب به وجود می‌آورد

● مثل آفریقایی

علیرضا پورصباغ – حمید لازمی

گفتگو با محمد درمنش کارگردان فیلم ماه وش

گفتن حقیقت سبب ذبح فیلم می شود

ماه وش سومین فیلم بلند داستانی محمد درمنش، بالاخره بعد از سه سال رنگ پرده سینما را به خود دید. به همین مناسبت با وی گپ و گفتی داشتیم تا از حواشی سومین ساخته اش بیشتر بدانیم.

می خواهم کمی از خود بگویید. تا آنجا که من می دانم فارغ التحصیل رشته الکترونیک هستید، شما متولد چه سالی بوده و چگونه وارد عرصه سینما شدید؟

متولد سال ۱۳۳۹ هستم. رشته سابق تحصیلی ام الکترونیک تا مقطع فوق دیپلم بود. درجریان انقلاب فرهنگی تغییر رشته و در رشته سینما ادامه تحصیل دادم.

با همان تیم معروف آقایان شورجه وشمقدری؟

به آن گروه از بچه ها «تل فیلم» می گفتند. این گروه شامل تقریباً صد و ده نفر از دانشجویان انجمن اسلامی دانشگاه های سراسر کشور بود که در حوزه فرهنگ فعالیت می کردند. این گروه مثل همان جریان تسخیر لانه جاسوسی توسط دانشجویان یک انقلاب فرهنگی در کشور ایجاد کرد.

از اساتید خود چه کسانی را به خاطر دارید؟

زمانی که دانشگاه ها تعطیل بود برخی اساتید که با این جریان عقیدتی و فکری همسو بودند به ما کمک کردند. از آنها می توانم به استادان آقای کلهر، آقای اکبر عالمی، استاد هوشنگ توکلی و... اشاره کنم.

کار حرفه ای خود را از چه زمانی و به چه صورت آغاز کردید؟

سه چهار ماه از دوره های آموزشی که گذشت، جنگ تحمیلی به وقوع پیوست که با فعالیت های کارگاهی ما مصادف شد. مستحضر هستید هنر کده هایی که نمی خواهند شبیه دانشگاه کلاسیک عمل کنند و کار آموزشی انجام دهند یک دوره دانشجو را وادار به کار عملی می کنند. با توجه به اینکه جنگ شروع شده بود و طیف بچه های «تل فیلم» در مسیر انقلاب حرکت می کردند، تصمیم گرفتیم امتحان کارگاهی خود را در جبهه بگذرانیم. در گروه ما آقایان شمقدری ،خانعلی زاده و یک برادر مسیحی بود که بعدها شهید شد. یک ماشین آهو، تفنگ ام یک، دوربین هشت میلیمتری، کمپوت و کنسرو و مواد اولیه تمام چیزهایی بود که از وزارت ارشاد تحویل گرفته و عازم جبهه شدیم.

جنگ رفتن چه حس و حالی داشت؟

اولین باری که وارد منطقه شدیم مسیر را به درستی بلد نبودیم. هنوز نیروها مسقر نشده و ما اشتباهاً وارد منطقه دشمن شدیم. نزدیک بود که اسیر شویم. با زرنگی بچه ها به هر صورتی بود از آن مخمصه خلاص شدیم. تازه فهمیدیم میدان جنگ رفتن هم آدابی دارد و باید یک مقدار احتیاط بیشتری کرد.

اکثر همدوره ای های شما وارد حیطه مدیریت شدند. شما به مدیریت علاقه نداشتید؟

همان مقطع اولیه تصمیم گرفتم در عرصه فیلمسازی کار کنم نه در عرصه مدیریت. علی رغم اینکه همان زمان فرصت برای وارد شدن به حیطه مدیریت فرهنگی برای طیف بچه های ما فراهم بود، اما من جز کسانی بودم که مسیر فیلمسازی را انتخاب کردم و خوشحالم که در این مسیر قرار گرفتم.

چرا کار خود را در سینما با فیلمبرداری آغاز کردید؟

در دوره آموزشی انتخاب رشته برعهده خودمان بود. من استنباط کردم فیلمبرداری به دو دلیل برای من خوب است.اول اینکه رشته قبلی من رشته برق و الکترونیک بود و طبیعتا علاقه من آن زمان به کارهای فنی بیشتر بود و به قول بچه ها جنس من فنی بود!. دوم اینکه در همان سفر اولی که به منطقه رفتم به عنوان کارگردان فیلمی سی دقیقه ای ساختم اما متوجه شدم برای ورود به عرصه کارگردانی صبوری و حوصله زیادی لازم است. در نهایت تصمیم گرفتم به عنوان فیلمبردار فعالیتهایم را ادامه بدهم تا فرصتی فراهم شود که با طیف گسترده ای از کارگردانهای کشور کار کرده و کسب تجربه کنم.

درباره اولین کارتان کمی صحبت کنید...

اولین فیلمی که بعد از شش ماه دوره آموزشی، ساختم فیلمی سی دقیقه ای بود با نام «به یاد تو رزمنده». یک فیلم هشت میلیمتری که همان زمان سه بار از تلویزیون پخش شد.

تجربه همکاری با کدام کارگردانهای سینمای ایران را داشته اید؟

کارم را به عنوان مدیر فیلمبرداری در فیلم انسان و اسلحه ساخته مجتبی راعی آغاز کردم. بعدها نیز با علیرضا آشتیانی پور، جمال شورجه، جواد شمقدری، ضیاالدین دری، حمید خیرالدین، مجید مجیدی، علی شاه حاتمی، اکبر ثقفی و... تجربه همکاری داشتم.

در دوره ای که فیلمبردار بودید وسوسه نشدید فیلمسازی را هم تجربه کنید؟

آدمهایی که وارد عرصه فیلمسازی می شوند، دوست دارند این حرفه را به عنوان کارگردان تجربه کنند چون فکر می کنند کارگردان ارشدترین عنوانی است که در جریان فیلمسازی نقشی تعیین کننده دارد. من در همان روزهای آغازین کارم به عنوان فیلمبردار دریافتم که حوصله لازم است و اگر فضای ذهنی من در ارتباط با مجموعه ای از مطالب و دانش ها در رشته فیلمسازی یک حداقل نداشته باشد، وارد شدن به عرصه فیلمسازی کمی خطرناک است. در پانزده سالی که به عنوان مدیر فیلمبرداری کار می کردم، هیچ وقت وسوسه نشدم کارگردانی کنم اما سعی کردم الفبای این کار را بیاموزم.

به عنوان فیلمبردار کدام کارتان را بیشتر از بقیه می پسندید؟

حماسه مجنون، ساخته جمال شورجه چراکه برای اولین بار کادراسکوپ و فیلمبرداری در آب را تجربه

کردم. در آن سال کاندیدای بهترین فیلمبرداری به خاطر این فیلم شدم.

پیش از انقلاب جزء سینماروهای حرفه‌ای بودید؟

خیر، خیلی کم سینما می رفتم. سینمارفتن به دلیل شرایط خانوادگی ام در اولویت اول نبود و بیشتر حکم تفریح را برایم داشت.

قصد ندارید دوباره به عنوان مدیر فیلمبرداری مشغول به کار شوید؟

دنیای کارگردانی با دنیای فیلمبرداری تفاوت فراوانی دارد و به دوستانی که وارد این عرصه می شوند توصیه می کنم مواظب باشند، دنیای کارگردانی را به درستی درک کرده و سپس وارد این فضا شوند. دنیا فیلمبرداری دنیای تکنیک و مسائل فنی است اما دنیای کارگردان دنیای اندیشه و مضامین است.

در سینما به دنبال چه هدفی بوده اید؟

حسم این بود که سینما می تواند در انتقال مفاهیمی که ما سالها با بچه ها به دنبال متجلی کردن آن در جامعه بودیم، بهترین وسیله است. سعی کردم با آموختن و تجربه به بهترین شکل این مفاهیم را به مخاطب منتقل کنم.

واقعاً بیست سال باید فیلمبرداری می کردید تا به تجربیات لازم رسیده و سپس سر از دنیای کارگردانی در می آوردید؟

بیست سال صبر کردم برای اینکه به حداقل های لازم برای فیلمساز شدن دست یابم. کارگردان شدن فقط فراگرفتن اصول کارگردانی نیست. کارگردان باید نیاز و دغدغه روز اجتماع و جامعه اش را هم به خوبی بشناسد. سعی کردم در این دو دهه به دو بال اندیشه و تجربه مجهز شوم تا حرفی برای گفتن داشته باشم. در برخی جلسات که به عنوان کارشناس فیلم کوتاه صحبت می کردم اولین نکته ای که به هنرجویان متذکر می شدم این بوده و است که اول تکنیک را یاد بگیرید و اگر پشتوانه اندیشه ای ندارید دست به فیلمسازی نزنید.

چرا خودتان فیلمبرداری آثارتان را انجام نمی دهید تا دقت بیشتری حاصل شود و همچون برخی صحنه های ابری «ماه وش» کدر و بد رنگ نشود؟

وقتی به عنوان فیلمساز پشت دوربین قرار می گیرید، حواستان باید به فیلمبردار، بازیگر، طراح صحنه و... باشد. این مساله دغدغه کمی نیست. اگر بخواهم به این دغدغه ها فیلمبرداری خود را نیز اضافه کنم، فکر می کنم که مدیریت کار از دستم کمی تا قسمتی خارج می شود. ولی وقتی به عنوان فیلمساز حضور دارم، می توانم نظراتی را هم در ارتباط با تصویر ارائه دهم. برای فیلمبرداری فیلمهایی که می سازم خیلی نگرانی و وسواس برای قاب ندارم. اساسی ترین وجهی که در فیلمبرداری مطرح است انتقال مفاهیم است یعنی فیلمبردار شخصی است که مفاهیم و اندیشه ذهنی کارگردان را به تصویر می کشد.

ماه وش سوژه خوبی دارد اما می توانست خوش ساخت تر باشد. نظر شما در این زمینه چیست؟

در ابتدا باید تعریف خوبی از یک کار خوش ساخت داشته باشیم تا بتوانیم به ساختار خوبتر هم برسیم. در سینمای ما وقتی فیلمی ساده ساخته شود و مردم هم با آن ارتباط برقرار کنند، به آن فیلم لقب کار خوب و ساختار مناسب و... می دهند. قصه ماه وش روایت ساده و کلاسیکی است و به خاطر همین بحث به دنبال این نبودیم که ساختار آنچنانی داشته باشد.

منظورم از ساختار بهتر، کارهای فنی نیست. به نظرم داستان فیلم کمی چندپاره است و در انتقال حسی به بیننده موفق عمل نمی کند...

ماه وش موضوع خوبی دارد اما قصه اش لنگ می زند. موتور قصه بعد از گذشت یک سوم ابتدایی فیلم از کار افتاده و خاموش می شود. فقط برخی دیالوگها و مناسبات داستانی، فیلم را تا پایان نگه می دارد و در دو سوم باقی مانده فیلم تلاش کردیم روایت از دست نرود.

دلیل انتخاب سرکار خانم مقانلو برای نقش مهوش به دلیل سالها زندگی در خارج و تجربه غربت بود یا دلیلی دیگر داشت؟

نقش مهوش از آنجایی که حساسیت های خاصی برای ما داشت، دنبال بازیگری بودیم که در عین زن بودن، یک ابهت و مردانگی خاصی نیز داشته باشد. خانم مقانلو استعداد بسیار عالی و فوق العاده ای در عرصه بازیگری دارد و تمام خلاقیتهای خود را در قالب این کاراکتر به کار بسته است. وی در جایی گفته است که نقطه عطف فعالیتهای سینمایی اش بازی در فیلم ماه وش است. اگر سینماروهای ما عادت کردند همیشه یک مشت دختر و پسر جوان را روی پرده ببینند، هیچ اشکالی ندارد. این عادت سینماروها در کل جهان است که می خواهند سیمای زیبا ببینند، اما خانم مقانلو به دلیل تجربه بازی مادرشان در تئاترهای قبل از انقلاب و سینما کاملاً این شخصیت را می شناخت. با شخصیت مهوش می خندید، گریه می کرد، خلوت می کرد و در یک جمله وی با شخصیت مهوش زندگی دیگری را تجربه کرد.

نقش مهوش از آنجایی که حساسیت های خاصی برای ما داشت، دنبال بازیگری بودیم که در عین زن بودن، یک ابهت و مردانگی خاصی نیز داشته باشد

از فروش و اکران فیلم راضی هستید؟

دو بحث برای اکران فیلم وجود داشت. یک اینکه در دوره معاونت سینمایی قبلی، یعنی آقای جعفری جلوه، پروانه نمایش فیلم صادر شد اما متاسفانه آقای جعفری به مدیر پخش ما، آقای سرتیپی، در یک جلسه خصوصی گفته بود که ما بنا نداریم فیلم ماه وش اکران شود و آقای سرتیپی هم نمی توانست این موضوع را علنی به من بگوید. نکته جالب اینکه اگر قرار بود فیلم ساخته شده اما اکران نشود، پس برای چه به ما پروانه ساخت دادید؟! آقای سرتیپی دست می کرد که چه بکند و این موضوع سبب شد زمان را از دست بدهیم. فیلم هم از زمان ارائه اش که بگذرد بوی کهنگی می گیرد. آنروزی که ما این فیلم را می ساختیم، تاکسی هایی که از مهرآباد می آمدند پیکان بود. اکنون که سه سال گذشته خودروی حمل مسافر از فرودگاه امام سمند است! برخی مناسبات ناسالم در اکران فیلمها وجود دارد که ما مجبور می شویم این موارد را به تدریج بازگو کنیم.

چرا در این مصاحبه نمی گویید؟

گفتن حقیقت سبب ذبح فیلم می شود و خودمان با دست خودمان فیلم را به مسلخ می بریم. زمانی که اکران فیلم تمام شد، واقعیتهایی مافیایی اکران را خواهم گفت.

■

گراسیان • بزرگی همیشه زیبا نیست و گاه تنفر را به دنبال خود دارد

جنگ هنر

نقطه، سر خط!...

مینا ضرابی Mina-Zarraby@yahoo.com

دوربین مخفی

حرکت بسیار خوب و ارزشمندی در تلویزیون درباره ساخت مجموعه های تلویزیونی در جریان است که، اغلب با موضوعات مهیج و جذاب ،چشم مخاطب را به دنبال خود می کشاند!به گونه ای که یکی از کارگردانان سینما پخش مجموعه دلنوازان را به هنگام اکران فیلمش، یکی از دلایل موثر در فروش کم آن عنوان نموده است ! مطلب درباره پخش این مجموعه ها که در برخی موارد تعلیق در زوایای داستان فیلمنامه سلول های خاکستری مغز بیننده را به فعالیت وادار می کند، متاسفانه پایان بندی ها شباهت عجیبی به دوربین مخفی های تولید داخل پیدا می کند!چگونه؟اینگونه که بعد از کلی معما و چرخاندن مخاطب در دالان های ماجراجویی با یک جمع بندی غیر منطقی و آبکی باعث می شود ناخودآگاه مخاطب مثل شیربرنج وا برود مقابل تلویزیون و جدیت موضوع سریال در یک لحظه از دست برود .در اینگونه از مواقع اگر کارگردان و باقی عوامل جلو دوربین ظاهر بشوند و برای مخاطب دست تکان بدهند می شود مثل دوربین مخفی... سر کاری !!

رو نما!

یک موج مثبت دیگر هم بفرستیم برای تلویزیون آنهم درباره تیزرهای تبلیغاتی که باز هم از گام های مثبت این رسانه است. در باب نوازش سرو گوش فرهنگ و هنر. مدتی است ، شاهد پخش اگهی های فیلم های سینمایی از تلویزیون هستیم و تاثیر مثبت آن را هم نمی شود انکار کرد.اخیرا هم تبلیغ برنامه های تئاتر شهر و سالن های نمایش هرچند بسیار محدود به این طرح وبرنامه الصاق شده است.اما تازه ترین اطلاع رسانی درباره برنامه های موسیقی و اجرا کنسرت ها است که به شکل زیر نویس اسامی گروهها ، سالن و ساعات اجرا اعلام می شود که جای قدر دانی دارد.فقط خوب بود این آگهی ها هم به صورت تصویری پخش می شد تا روحیه نشاط آوری به آن می بخشید .یاد یکی از شبکه های استانی افتادیم که در حال پخش اجری ساز و آواز یکی از هنرمندان بومی اش بود، در هر دقیقه چند ثانیه دسته ساز را نشان می دادند، بعد دوربین تصویر را ناشیانه می دزدید و زوم می کرد بر روی چهره هنرمند مذکور .به یکی از دوستان همراه گفتیم هزار تومنی داری بدی ؟گفت واسه چی میخوای؟! گفتیم این ساز انگار رو نما می خواد !!

چند مثقال اطلاعات!

همانطور که می دانید در بخش مدیریت شبکه های سازمان صدا و سیما چندی پیش جابجایی و تحولاتی انجام پذیرفت ،به ویژه در رادیو که مد نظر این یادداشت است.اصولا اینطور است که،وقتی این مهم صورت می گیرد مدیران جدید ،برنامه ها و تغییرات مورد نظرشان را در بخش مربوط به خود اعمال می کنند که، امری است طبیعی و اجتناب ناپذیر. اشکالی که در این میان پیش می آید، گم کردن ساعت پخش برنامه های مورد نظر از سوی مخاطبان است که در یکی از سایت های رادیو نیز انتقاداتی به این مورد وارد شده بود.یکی از شبکه های رادیویی که خود ما هم مدتها است چند برنامه آن را دنبال می کنیم، اطلاع رسانی درستی درباره تغییر ساعات پخش برنامه ها ندارد.از آنجا که نه خودمان و نه اجدامان کف بین بوده اند، به ناچار با روابط عمومی رابطه برقرار کردیم تا چند مثقال اطلاعات دستمان را بگیرد. وقتی به آقای روابط عمومی گفتیم برادر من، قضیه اینست و چنان است، فرمودند یک هفته کامل برنامه ها را دنبال کنید زمان پخش دستتان می آید به امید خدا!...متذکر بشویم که ساعت پخش یکی از برنامه ها را هنوز پیدا نکرده ایم، عجالتا بی خیال شدیم تا مدیر بعدی در آینده چرخ را بچرخاند بلکه خانه برگردد سر جای اولش !

درباره مجموعه تلویزیونی آشپزباشی

- ✓ محمدرضا هنرمند کارگردان مجموعه متولد ۱۳۳۲ و فوق دیپلم رشته الکترونیک مخابرات است.
- ✓ آبان ماه سال ۸۷ بود که کلید تولید این پروژه زده شد.
- ✓ در طول ساخت یکی — دو بار به دلیل مشکلات مالی، کار متوقف شد و اولین بار در تیرماه بود که این اتفاق افتاد.
- ✓ پرویز پرستویی دوستی دیرینه‌ای با محمدرضا هنرمند دارد و اگر از او برای کاری دعوت کند، بدون شک می‌پذیرد.
- ✓ این مجموعه در ۲۰ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای پخش می‌شود.
- ✓ در روزهای تصویربرداری هر روز ۱۵۰ سیاهی لشکر سرصحنه حضور داشتند.
- ✓ ۱۴ آبان ۱۳۸۷ کار جلوی دوربین رفت و هفته اول آذرماه ۸۸ تصویربرداری آن به پایان رسید.
- ✓ رستوران آشپزباشی در مجتمع ملاصدرا قرار دارد.
- ✓ جالب این که در تست گرفتن‌های اعضای خانواده، پرویز پرستویی و معتمدآریا هم حضور داشته‌اند.
- ✓ این مجموعه الف ویژه است که بودجه مناسبی هم برای ساخت آن اختصاص یافته است.
- ✓ تا پایان مجموعه قصه حول و حوش زندگی خانواده اکبر و مینو و مشاجره‌ها و گذشتهای آنان می چرخد.

کوتاه و بدون تیتر

- ✓ سکانسهای باقیمانده فیلم سینمایی «راه آبی ابریشم» به کارگردانی محمد بزرگ‌نیا بعد از یک سال، تا چندی دیگر در تایلند فیلمبرداری می‌شود.
- ✓ نقد و بررسی مجموعه‌های تلویزیونی برای همیشه به شبکه چهار سپرده شد.
- ✓ حسن فتحی مجموعه تلویزیونی «در مسیر زاینده‌رود» را برای ماه رمضان سال آینده شبکه دو می‌سازد.
- ✓ مصطفی زمانی در فیلم جدید فریدون جیرانی با عنوان «قصه پریا» ایفاگر نقش اصلی است.
- ✓ طی حکمی از سوی مرتضی میرباقری معاون سیما، رضا پورحسین به عنوان مدیر شبکه آموزش منصوب شد. پورحسین پیش از این مدیریت شبکه چهار را بر عهده داشت.
- ✓ مدیر عامل موسسه پرده‌نقره‌ای گفت: مجموعه مطرح Lost را با بهترین دوبله به شبکه نمایش خانگی ارائه می‌دهیم.
- ✓ علیرضا افخمی به زودی ساخت سریالی را بر مبنای مجموعه کلید اسرار برای شبکه اول سیما آغاز می کند.
- ✓ انیمیشن سینمایی «کوفته قلقلی» اواخر دی ماه در شبکه نمایش خانگی عرضه می‌شود.
- ✓ مجموعه تلویزیونی «دارا و ندار» به کارگردانی مسعود ده‌نمکی اواخر آذر ماه با بازی مرجانه گلچین و رضا رویگری کلید خورد. این مجموعه قرار است نوروز امسال از شبکه تهران پخش شود.
- ✓ ایرج طهماسب به زودی ساخت فیلم سینمایی جدید خود با عنوان «بچه ننه» را آغاز می کند.
- ✓ فیلم سینمایی «ستاره بود» به کارگردانی فریدون جیرانی پس از چهار سال دی ماه به اکران عمومی درمی‌آید.
- ✓ مجموعه تلویزیونی «سالهای مشروطه» به کارگردانی محمدرضا ورزی در ۱۷ قسمت ۵۰ دقیقه‌ای هشتم بهمن ماه از شبکه دوم سیما پخش می‌شود. اکبر عبدی، محمد صادقی، آزیتا حاجیان، ایرج راد، محمد مطیع، رضا رویگری، داریوش کاردان و... بازیگران این مجموعه هستند.
- ✓ تصویربرداری مجموعه تلویزیونی «قتل در ساختمان ۸۵» به کارگردانی مهدی فخیم‌زاده ادامه دارد. رویا نونهالی، محمود پاک‌نیت، ساعد هدایتی، مهدی میامی و... بازیگران این مجموعه هستند.
- ✓ فیلم سینمایی «طلا و مس» به کارگردانی همایون اسعدیان آماده نمایش شد.
- ✓ عبدالحسن برزیده مجموعه تلویزیونی «در روشنایی شب» را درباره خاطرات عزتشاهی می‌سازد.

گزارشی از پشت صحنه فیلم سینمایی جدید سعید سهیلی

ازدواج در دقیقه نود

گزارش: هادی نصیری

خانه پر از درخت‌های سر به فلک کشیده است و استخری که در انتهای سمت راست خانه خودنمایی می‌کند

همیشه ازدواج کسانی که سنی از آنها گذشته با حرف و حدیثهایی همراه بوده و معمولاً کمتر فرزندانشان تن به این مساله می‌دهند و در همین ارتباط حتماً فیلم «خواستگاری» را در ذهن دارید.

چندی پیش سعید سهیلی به این مقوله از زاویه دیگری نگاه کرد و اینگونه تعبیرش کرد: ازدواج در وقت اضافه. گویا در فیلم جدید او نوه مادربزرگی قصد ازدواج دارد، اما مادربزرگ شرط و شروطی دارد که...

ساعت هشت شب است که با مدیر تولید پروژه راهی لوکیشن فیلم سینمایی ازدواج در وقت اضافه می‌شوم. لوکیشن اطراف اتوبان شهید بابایی است. کوچه‌ای سربالایی که ته‌اش بن‌بست است. در مقابل خانه‌ای می‌ایستیم. گویا خانه مادربزرگ ۷۰ ساله است که ماهایا پطروسیان ایفاگر نقش آن است.

جمشید هاشم‌پور ایفاگر نقش جعفر در حال گریم شدن است. محمود بهرامی هم نقش سرایدار خانه مادربزرگ را بازی می کند و مجید صالحی هم در فیلم نوه مادربزرگ می‌باشد که نامش کیوان است. خانه باغ بزرگی است که قرار است امشب سه سکانس در آن ضبط شود. اولین سکانس مربوط به بازی سرایدار خانه مادربزرگ است. و در بقیه سکانس‌ها بازیگران اصلی حضور دارند. خانه پر از درخت‌های سر به فلک کشیده است و استخری که در انتهای سمت راست خانه خودنمایی می کند. آلاچیقی هم زیر تراس خانه، مشتاقانه تازه واردین را به سمت خود دعوت می کند. خانه دوبلکس است و اتاق گریم و لباس در طبقه اول قرار دارند. گریم هاشم‌پور تمام شده بود که خواستم از او چند سوال کنم گفتم ببخشید آقای آریا... گفت: سالهاست دیگر کسی مرا با این نام صدا نکرده است. جا خوردم و از من خواست سلام او را به دبیر سرویسمان جعفر گودرزی برسانم. در کنار ورودی خانه هم بساط چای برقرار است. اتومبیل جعفرخان داستان کمی آن طرف‌تر خانه پارک شده، یک شورلت مشکی که روی کاپوت آن یک کله گوزن جلوه‌نمایی می کند. هاشم‌پور در حال پوشیدن چکمه‌هایش است.

- شب، خارجی، جلوی خانه

جعفر سوار بر ماشین جلوی در خانه ترمز می کند. چند مرد کوتوله از صندوق عقب ماشین بیرون می آیند و همین طور که طناب و وسایل رزمی از سر و کله‌شان آویزان بود، می‌بایست با خم شدن مقابل جعفر و رخصت از وی وارد خانه شوند.

دستیار کارگردان یک بار صحنه را چک می کند و تا او توضیحات لازم کارگردان را گوشزد کند با گریمور کار صحبت می کنم. او می گوید: در این پروژه بسیار از ماسک، مو و لنز مصنوعی استفاده کردیم. او می‌خواهد ادامه دهد که سکوت می‌دهند تا فیلمبرداری شروع شود. با حرکت گفتن کارگردان کار آغاز می‌شود. جعفرخان در اتومبیل نشسته و به نوچه‌های خود می گوید بروید و ببینید در خانه چه خبر است.

این صحنه از چند زاویه فیلمبرداری می‌شود و مورد قبول قرار می گیرد.

سکانس بعدی هم داخل کوچه جلوی در خانه است. مدیر فیلمبرداری در حال نورپردازی است. گویا در این سکانس قرار است کیوان نوه مادربزرگ - مجید صالحی - با اتومبیلش که یک مینی‌ماینر قرمز رنگ است که در کوچه پارک شده و می خواهد به بقیه بگوید از طرف جعفرخان چه خبری آورده است.

حتم دارم با گریم و شخصیت متفاوت و جذابی که از ماهایا پطروسیان و جمشید هاشم‌پور در این فیلم تصویر شده، در جشنواره فیلم فجر از کارهای قابل دیدن خواهد بود.

چند ساعتی می‌شود که در جمع گروه هستم. سرما دیگر بدجوری توی جانم رخنه کرده، کاغذ و قلمم را در کیف می گذارم و از گروه خداحافظی کرده و به انتظار دیدن فیلم در جشنواره می‌مانم.

عوامل این فیلم به شرح زیر است:

تهیه کننده و کارگردان: سعید سهیلی، نویسنده فیلمنامه: بهمن زرین‌پور، سعید سهیلی، مدیر تولید: میترا احمدی، فیلمبردار: محمدتقی پاک‌سیما، مدیر روابط عمومی: کمیل سهیلی، عکاس: بهرنگ دزفولی‌زاده.

بازیگران: جمشید هاشم‌پور، ماهایا پطروسیان، مجید صالحی، علی صادقی، بهنوش بختیاری، بهاره افشاری و...

درباره نمایشگاه عکس هدیه تهرانی

چشمها را باید شست...

چندی پیش هدیه تهرانی بازیگر مطرح سینما، نمایشگاهی از عکسها و چیدمان خود را در خانه هنرمندان برپا کرد. عنوان این نمایشگاه آبان گان بود، اما تهرانی آنطور که انتظار داشت از نمایشگاهش استقبال نشد و کار به جایی کشیده شد که وی عنوان کرد دیگر در ایران نمایشگاه نخواهم گذاشت.

تهرانی که تا به حال در زندگی و فعالیت‌های خود کارهای بازیگری، دستیار کارگردانی، جواهرسازی، طراحی داخلی، عکاسی، سفالگری و... را تجربه کرده، به عنوان یکی از هنرمندان محبوب و سرشناس، همچنان نگاهی را به سمت و سوی فعالیت‌های خود جلب می کند.

نکته جالب حضور سیاستمداران در بازدید از نمایشگاه است. جدا از حضور بازیگران، محمد خاتمی، اسفندیار رحیم مشایی و... از جمله بازدید کنندگان این نمایشگاه بودند.

هدیه تهرانی درباره نمایشگاه آبان گان گفت: طی چهار سال به آب و جزییات و پیرامون آن پرداختم و این نمایشگاه به نوعی ستایش و تقدیر از آب و حاشیه‌های آن است.

تهرانی متذکر شد هزینه نمایشگاه حدود ۲۲۰ میلیون تومان بوده است و این مبلغ به شکل وام از سوی سازمان میراث فرهنگی به من داده شده است. هزینه قابها از ۲۰۰ تا ۷۰۰ هزار تومان است. در این نمایشگاه با حجم زیاد کارهای تهرانی مواجه می‌شویم که البته در نوع خود متنوع و نه تکراری است. گویا تهرانی این حجم از آثار را از میان ۶۰ هزار عکس انتخاب کرده که در نوع خودش کار سخت و طاقت‌فرسایی است.

تهرانی که از عدم استقبال از نمایشگاه ناراحت بود گفت: پیش از این نمایشگاههایی در لندن، دبی، نیویورک، لبنان و... به من پیشنهاد برپایی این نمایشگاه را داده بودند، اما می خواستم در کشور خودم این تجربه را داشته باشم.

در این نمایشگاه ۲۱۰ عکس از آثار تهرانی در معرض دید عموم قرار گرفت.

تا وقتی که قلب شما نخواهد، مسلماً مغز تان هرگز به چیزی عقیده پیدا نمی کند ● ویلیام جیمس

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

پیرزن مزاحم

باب کارپنتر میوه‌ها را در مخلوط کن ریخت و دوشاخهٔ آن را به پریز زد. جرقه‌ای از دوشاخه پرید و دستگاه با صدایی آزاردهنده به کار افتاد. باب، نگاهش را از مخلوط کن به طرف دیوار همسایه چرخاند و درحالی که لبش رامی گزید، به دیوار نگاه کرد. یکی دو ثانیه بعد، کسی از آن طرف دیوار ضربه‌هایی به دیوار کوفت. باب بی‌درنگ، مخلوط کن را خاموش کرد زیرا خوب می‌دانست کسی که به دیوار می کوبد، خانم **مور جینسون** است یعنی پیرزنی که در آپارتمان کناری آنها زندگی می کند و بسیار بداخلاق و کم‌حوصله است.

هر وقت باب، مخلوط‌کن را روشن می‌کرد، تلویزیون پیرزن به پارازیت می‌افتاد. او اول به دیوار ضربه می کوفت و اگر مخلوط‌کن خاموش نمی‌شد، می‌آمد و زنگ آپارتمان را می‌زد و داد و بیداد راه می‌انداخت. باب که دوست نداشت با آن پیرزن مزاحم روبه‌رو شود، بناچار دوشاخهٔ مخلوط‌کن را از پریز کشید. همین که صدای گوشخراش مخلوط‌کن خاموش شد، تلفن زنگ زد. باب به طرف تلفن که در پذیرایی بود، دوید و گوشی را برداشت. همسرش **سوزان راندال** بود که تلفن زده بود تا از دیر کردنش عذرخواهی کند. باب گفت:

ـ هیچ عجله نکن چون کارهام تموم نشده. البته شام رو تقریباً پختم ولی آب‌میوه‌ای رو که دوست داری، هنوز آماده نکردم و فکر نمی کنم آماده هم بشه چون مخلوط‌کن‌مون بازم خراب شده و تلویزیون پیرزنه رو برفکی می کنه.

سوزان گفت:

ـ بازم خودتو به زحمت انداختی و شام پختی؟ این کارا چیه که می کنی؟ خب من خودم میومدم و یه چیزی می‌پختم.

ـ عزیزم تو که میدونی چقدر دوست دارم واسه تو شام بپزم... کاش این مخلوط‌کن بازی درنمیاورد و اون آب میوهٔ مخصوص رو هم برات درست می کردم.

سوزان گفت:

ـ با مقام جدیدی که توی بانک بهت دادن، می‌تونیم بهترین مخلوط‌کن‌ها رو بخریم... من نیم ساعت دیگه راه میفتم و میام خونه... لازمه چیزی بخرم؟

ـ نه عزیزم! فقط زودتر بیا.

و گوشی را گذاشت و به آشپزخانه رفت. او از وضع خودش بسیار راضی بود. همسر بسیار خوبی داشت و با هم کاملاً خوشبخت بودند. تازگی‌ها هم سرپرست حسابداری و صندوق شعبهٔ مرکزی بانک شده بود و حقوق و مزایای زیادی داشت. باب از این اوضاع خوشحال بود و باانگیزه و انرژی زیادی داشت برای همسرش شام می‌پخت. بشقاب‌ها را روی میز چید و میز را با چند شاخه گل و دو شمع معطر تزئین کرد. کمی از میز فاصله گرفت و به همه چیز نگاه کرد. با خودش گفت:

ـ خوب شده... سوزان حتماً خوشش میاد.

خواست چند صفحهٔ گرامافون هم برای آن شب انتخاب کند اما زنگ آپارتمان را شنید. به ساعت نگاهی انداخت. چند دقیقه به هشت و نیم مانده بود. زیر لب زمزمه کرد:

ـ چه خوب! سوزان عزیزم یه خورده زودتر اومده تا منو خوشحال کنه.

سوت زنان به طرف در رفت و آن را باز کرد ولی به جای سوزان، دو مرد قوی هیکل دید که مثل گانگسترها بارانی پوشیده بودند و کلاه شاپوی خود را تا ابروها پایین کشیده بودند. باب پرسید:

ـ فرمایشی دارین؟

یکی از آن دو مرد که دستش در جیبش بود، گفت:

ـ توی جیب من یه کالیبر ۳۲ خوشگل لوله کوتاه هست. انگشتم هم روی ماشه‌س. دوزاریت افتاد؟

باب ماتش برد و نتوانست چیزی بگوید. مرد دیگر که چند دندان با روکش طلا داشت، گفت:

ـ بچهٔ خوبی باش و ما رو دعوت کن بیایم تو.

این را گفت و دستش را روی سینهٔ باب گذاشت و او را به داخل آپارتمان هل داد. رنگ باب پرید و قلبش تاپ تاپ صدا کرد. آن دو نفر داخل شدند و در را بستند. اولی که قدی بلندتر داشت، دستش را با هفت‌تیری از جیبش بیرون آورد و گفت:

ـ دوس ندارم بکشمت چون باهات کار دارم. پس بچه خوبی باش و هرچی بهت گفتم، بگو چشم...

مرد دندان طلایی گفت:

ـ بهتره اول خونه رو بگردیم و ببینیم این آقای مهمون نواز تنهاس یا کسی اینجاس؟

این را گفت و همه جا را با دقت گشت و وقتی مطمئن شد کس دیگری آنجا نیست، پیش آنها آمد و با خنده‌ای که دندان‌های طلایش رانشان می‌داد، گفت:

ـ هیچکی نیست. همه جا امن امنه.

مرد بلند قد هفت‌تیرش را روی گونهٔ باب گذاشت و گفت:

ـ شنیدم چند هفته‌س یه کلید خوشگل دادن دستت. اونو می‌خوام. بگو چشم...

باب لب‌هایش را با زبانش نمناک کرد و گفت: کدوم کلید؟

ـ اومدی و نسازی! با همه بازی با ما هم بازی؟

مرد دندان طلایی گفت:

ـ انگار از دیدن ما ترسیدی و همه چی یادت رفته... اشکالی نداره. خودم یادت میارم.

و مشتی به سینهٔ باب کوفت و پرسید: حالا فهمیدی کدوم کلید رو میگیم؟ همونی که مال صندوق بانکه.

باب کوشید درد را تحمل کند. آهسته گفت:

ـ فهمیدم... ولی اون صندوق با دو تا کلید باز میشه.

گانگستر بلند قد خندید و گفت:

ـ ما خودمون اینو میدونیم. یه کلید پیش توئه یکی‌شم دست جناب آقای **فیلدینگ**، مدیر کل بانکه. ما کلید اونو ازش گرفتیم. خودشم شیرین و بی‌دردسر، فقط با دو تا پس گردنی، آدرس آپارتمان تو رو به ما داد... حالا دیگه وقت کشی نکن و برو کلید رو بیار.

باب و آن دو گانگستر به در خیره شدند زیرا صدای زنگ در را شنیدند. مرد دندان طلایی آهسته پرسید:

ـ به ما نگفته بودی منتظر کسی هستی؟

باب در فکر بود که چه بگوید زیرا می‌دانست کسی که زنگ زده، سوزان است. دلش نمی خواست او به خطر بیفتد. فکرش کار نمی کرد و رنگش پریده بود. برای بار دوم زنگ آپارتمان به صدا درآمد. گانگستر بلند قد نجوا کنان گفت:

ـ چرا معطلی؟ در رو باز کن ولی حواست باشه که اگه دست از پا خطا کنی، همچین حالت رو می گیرم که صد بار بگی غلط کردم.

باب به طرف در رفت. گانگستر بلند قد طوری که از بیرون دیده نشود، لولهٔ هفت‌تیرش را به پهلوی باب چسباند. باب در را باز کرد و سوزان را دید. سوزان پرسید:

ـ کجا بودی؟ دو بار زنگ زدم... و داخل شد و از دیدن آن دو مرد یکه خورد و پرسید: باب؟ اینجا چه خبره؟

مرد بلند قد در را آهسته با پایش بست و پرسید:

ـ خانوم خانوما! تنهایی یا با کسی اومدی؟

سوزان بازوی باب را گرفت و گفت:

ـ باب؟ این آقایون اینجا چیکار می کنن؟

گانگستر دندان طلایی گفت:

ـ چقدر عجولی؟ صبر کن خودت می‌فهمی... باب عزیز! زود باش کلید رو بده که کار داریم.

باب به سوزان گفت:

ـ چیزی نیست عزیزم. آرامشت رو حفظ کن.

و به طرف یکی از تابلوهای بدلی رامبراند رفت و آن را کمی جابه‌جا کرد و از پشتش کلید بزرگی بیرون آورد و به طرف گانگستر بلند قد دراز کرد. او آن را گرفت و بوسید و گفت:

ـ خودشه... تو آدم عاقلی هستی. حالا مثه یه بچهٔ خوب راه بیفت با هم بریم. بگو چشم.

ـ بریم؟ مگه شما کلید رو نمی خواستین؟

ـ درسته... ولی خودت خوب می‌دونی که اون صندوق دو تا رمز هم داره که یکیش رو تو میدونی یکیش رو هم مدیر کل. پس راه بیفت بریم. راستی... تا ما میریم و برمی گردیم، دوست عزیزم جناب دندون طلایی اینجا می‌مونه و از همسر عزیزت مراقبت می کنه.

این را گفت و لولهٔ هفت‌تیرش را به پشت باب فشار داد. سوزان گفت: باب! باهاش برو. نگران من نباش. برو و هر چی که گفت، گوش کن.

دندان طلایی خندید و گفت:

ـ آفرین. خوشم اومد. باب عزیز... تا حالا کسی بهت گفته که زنت از خودت عاقل‌تره؟

باب به سوزان نگاهی کرد و گفت:

ـ من میرم و زود برمی گردم. مراقب خودت باش.

گانگستر بلند قد گفت:

ـ اوه خدای من! این دو تا چقدر رومانتیکن.

و هفت‌تیرش را در جیب گذاشت و بازوی باب را گرفت و گفت:

ـ با هم مثل دو تا دوست میریم بیرون. هیچ حرکت بدی هم نمی کنی وگرنه سوزان عزیزت کشته میشه... پس چرا نمیگی چشم؟

* * *

بیرون آپارتمان، وانت سربسته‌ای پارک شده بود. گانگستر بلند قد درش را باز کرد و سوئیچ وانت را به باب داد و گفت:

ـ تو رانندگی می کنی. یه راست میریم طرف بانک...

حله؟

وقتی که باب سوار شد، مردی را دید که دست‌ها و پاها و دهانش را بسته بودند. او راشناخت و گفت:

ـ آقای فیلدینگ! انتظار نداشتم که امشب واسه من و شما این‌قدر بد بشه... این آقا و دوستش یه هو ریختن تو آپارتمانم و سوزان رو گروگان گرفتن. من نمی‌دونم...

مرد بلند قد گفت:

ـ وراجی بسه دیگه. خسته شدم. روشن کن بریم.

باب وانت راروشن کرد و راه افتاد و از نزدیک‌ترین راه به طرف بانک رفت. بین راه سر یکی از چهار راه‌ها، چشمش به ماشین پلیس افتاد. چراغ قرمز بود. وانت را پشت ماشین پلیس نگه‌داشت و خواست خطر کند و بوق بزند تا پلیس‌ها کمکش کنند ولی همین که دستش را به طرف بوق برد، گانگستر بلند قد لولهٔ هفت‌تیر را به پهلوی او فشار داد و گفت:

ـ حماقت نکن. به من میگن جرج خونی. آدم کشتن واسه من هیچ کاری نداره چون از دیدن خون لذت می‌برم.

باب دستش را کنار کشید و گفت:

ـ آقای جرج عزیز من هیچ قصدی نداشتم.

چراغ سبز شد و باب راه افتاد و تا بانک هیچ مشکلی پیش نیامد و وانت را به گاراژ زیر زمینی بانک برد. او با کارت هوشمندی که داشت، توانست درِ پارکینگ را باز کند و وانت را جای مناسبی بگذارد. بعد جرج به باب گفت دست و پای آقای فیلدینگ را باز کند. آقای فیلدینگ مچ دست‌هایش را مالید. باب پرسید: حال‌تون خوبه قربان؟

جرج لگدی به ساق پای باب کوفت و گفت:

ـ حالش خوبه... حالا سه تایی‌مون میریم قسمت خزانهٔ بانک. یادتون نره که من جرج خونی هستم. مفهوم شد؟

باب گفت: آروم باش جرج! من و آقای فیلدینگ هر چی بگی، گوش می کنیم.

آن دو جلو افتادند و جرج دنبال‌شان حرکت کرد. به‌زودی به بخش خزانه‌داری رسیدند. جرج کیسهٔ پلاستیکی تا شده و ضخیمی را از جیبش بیرون آورد و به باب داد و گفت:

ـ صندوق رو باز کنین و اسکناسای خوشگل رو بذارین توی این کیسه... اینم کلیدها.

آقای فیلدینگ و باب در صندوق را باز کردند. بیش از یک میلیون دلار آنجا بود. جرج با هیجان خندید و گفت:

ـ خدای من! چه اسکناسای نازنینی! من و دندون طلایی میریم هاوایی و به یاد شما این پولا رو خرج می کنیم... زود باشین همه رو بذارین توی کیسه.

باب کیسه را در دست گرفت و دهانه‌اش راباز نگه داشت. آقای فیلدینگ هم بسته‌های اسکناس را در آن می گذاشت. باب در فکر سوزان بود. دلهره داشت و می ترسید مبادا دندان طلایی او را اذیت کند. از سویی با خودش فکر می کرد که اگر کار جرج با او و آقای فیلدینگ تمام شود، آیا آزادشان می گذارد یا برای این که شاهدی نداشته باشد، هر دوشان را خواهد کشت؟ از این فکر خیس عرق شد و تصور کرد که سوزان را هم حتما خواهند کشت. کاش چاره‌ای داشت. کاش آن‌قدر شجاع بود که جرج را خلع سلاح می کرد. در این فکرها بود که آقای فیلدینگ آخرین بستهٔ اسکناس را هم در کیسه گذاشت.

جرج نخ پلاستیکی محکمی به فیلدینگ داد و گفت درِ کیسه را ببندد. فیلدینگ دستور او را به‌خوبی اجرا کرد. جرج گفت:

ـ خوب شد... حالا شما دو جوجهٔ خوب و حرف شنو، به طرف دیوار وایسین و دست‌هاتونو ببرین بالا. بگین چشم.

آقای فیلدینگ و باب رو به دیوار ایستادند. باب زیر چشمی به حرکات جرج نگاه کرد و دید که او کیسهٔ پول‌ها را برداشت و روی شانه گذاشت و با دست دیگرش هفت‌تیر را به سوی آنها نشانه رفت. باب کمی به طرف جرج چرخید و آهسته گفت:

ـ جرج عزیز! دست و پای ما رو ببند و بذار همین جا. فردا هم یک‌شنبه‌س و بانک تعطیله و تا دوشنبه کسی سراغ ما نمیاد. تو و دندون طلایی هم همین امشب برین هاوایی. خودت خوب میدونی که دیگه دست کسی بهتون نمیرسه.

او وقتی که داشت این حرف‌ها را می‌زد، از دری که پشت سر جرج بود، متوجه سایه‌هایی شد که آهسته به طرف خزانه می‌آمدند. باب که انگیزهٔ تازه‌ای پیدا کرده بود، کوشید با حرف‌هایش سر جرج را گرم کند:

ـ به دندون طلایی هم زنگ بزن و بگو دست و پای سوزان رو ببنده و بذارتش توی حموم. تا دوشنبه هیچ اتفاقی براش نمی افته. به کسی هم نمی‌تونه خبری بده... قبول؟

جرج گفت:

ـ از پیشنهادت متشکرم ولی بهت که گفتم... به من میگن جرج خونی. اگه شمادو نفرو نکشم، تکلیف اسمم چی میشه؟ تو نمی‌خوای من از دیدن خون شما لذت ببرم؟

باب سایه‌ها را دید که داشتند به در نزدیک می‌شدند. گرچه آنها در تاریکی بودند ولی فهمید که افراد پلیس هستند. نیروی بیشتری گرفت و گفت:

ـ من نمی‌خوام تو رو از این لذت محروم کنم. واسه تو فقط دیدن خون مهمه. پس طوری به من و آقای فیلدینگ شلیک کن که زخمی بشیم و خون‌مون راه بیفته. بعدش که حسابی از دیدن خون لذت بردی، بالای زخم رو ببند تا از خونریزی نمیریم و برو. بذار شماره تلفن خونه رو بهت بدم تا به دندون طلایی زنگ بزنی که بیاد و با هم برین فرودگاه...

...جرج خواست حرفی بزند ولی ضربهٔ محکمی به گردنش خورد و تعادلش را از دست داد و زمین افتاد. سه نفر از مأموران ویژهٔ پلیس وارد خزانه شده بودند. دو نفر از آنها خود را روی جرج انداختند و به دستش دستبند زدند. باب شوکه شد زیرا سوزان را هم دید که با یک نفر پلیس به طرف او می آمد. سوزان پرسید:

ـ باب! عزیزم! حالت خوبه؟

ـ من... آره... تو اینجا چکار می کنی؟

کمیسر پلیسی که با سوزان بود، گفت:

ـ خانم **سوزان راندال** به ما کمک خیلی مهمی کرد و گرنه نمی‌تونستیم جرج خونی و دندون طلایی رو دستگیر کنیم. این دو نفر از بی‌رحم‌ترین گانگسترهای آمریکا هستن.

باب پرسید:

ـ سوزان؟ تعریف کن ببینم چیکار کردی.

ـ وقتی که تو رفتی خیلی به من سخت گذشت. همه‌ش نگران بودم که مبادا دست به کار ناجوری بزنی و کشته بشی. اون دندون طلایی هم که همچین منو زیر نظر گرفته بود که هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم. یه هو فکری به ذهنم رسید و اول با ماژیک یه خورده روی کاغذ نقاشی کشیدم بعدش به دندون طلایی گفتم حوصله‌م سر رفته. می‌خوای برات آب میوه درست کنم؟ گفت اشکالی نداره ولی اگه کلکی تو کارت باشه می کشمت. گفتم فقط می خوام آب میوه درست کنم آخه از بیکاری خسته شدم. بعدش بلند شدم و رفتم آشپزخونه. اونم دنبالم اومد. بعد مخلوط کن رو روشن کردم و...

باب با هیجان گفت:

ـ آفرین! فهمیدم چیکار کردی. تو با این کارت توجه خانم مورجینسون رو جلب کردی. بعدش چی شد؟

ـ بعدش خانم مورجینسون بداخلاق چند بار به دیوار کوفت و چون مخلوط کن رو خاموش نکردم، اومد و زنگ در آپارتمان رو زد. دندون طلایی پرسید کیه که زنگ میزنه؟ گفتم فکر کنم این پیرزنه‌س که همسایه‌مونه. گفت برو دست به‌سرش کن. منم رفتم و در رو باز کردم و گفتم: خانم مورجینسون میدونم که واسه سر و صدای مخلوط کن اومدین اعتراض کنین. واقعاً معذرت می‌خوام آخه مهمون دارم و مجبور شدم چند جور میوه براش مخلوط کنم. قول میدم که تا یه مخلوط کن سالم نخریدم، دیگه اینو روشن نکنم. اونم هیچی نگفت و رفت.

باب گفت:

ـ عجیبه! من که نفهمیدم خانم مورجینسون از کجا فهمید که باید پلیس رو خبر کنه؟ درسته که تو بهش گفتی مهمون داری ولی اون که نمی‌دونسته یه گانگستر تو رو گروگان گرفته؟

ـ خب تو که نمیذاری همهٔ ماجرا رو تعریف کنم... من از قبل این نقشه رو کشیده بودم. به همه جاش فکر کرده بودم. وقتی که با ماژیک نقاشی می‌کشیدم، در یه فرصت مناسب کف دستم نوشتم: S.O.S که علامت اختصاری کمک خواستنه. وقتی هم که خانم مورجینسون رو مجبور کردم بیاد جلو آپارتمان و اون حرفا رو بهش زدم، نوشتهٔ کف دستم رو نشونش دادم و بهش اشاره کردم که هیچی نگه. اونم هیچی نگفت و رفت و پلیس رو خبر کرد. حالا به نظر تو خانم مورجینسون یه پیرزن مزاحم و بداخلاقه؟

■

یک توضیح و عذرخواهی

متاسفانه در شماره پیش به دلیل اشتباه بخش فنی مجله یک داستان تکراری به نام «سگ را بزن» که قبلاً در مجله چاپ شده بوداما در حافظه کامپیوتر بخش فنی پاک نشده بودبه اشتباه در مجله منتشر شد که لازم است از همه خوانندگان این صفحه عذرخواهی کنیم.

وجدان اگر زخمی شد خوب شدنی نیست

● مثل چینی

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است

دسیسه شیطان...!

برق فلاش دوربین عکاسان سمج در گوشه و کنار سرسرای بزرگ آن آپارتمان لوکس، چشم هایم را می زد. در همان نگاه اول، از لا به لای انبوه جماعتی که جلوی در اتاق خواب تجمع کرده بودند، او را شناختم.

مرد میانسالی با قد متوسط و موهای جوگندمی که متهم است همسر خود را به قتل رسانده تا او را از لکه ننگی که دامان عفتش را آلوده ساخته، نجات دهد.

رنگ به چهره نداشت، پای چشم و گوشهٔ ابروی راستش جای کبودی های ریز و درشت بسیاری دیده می شد. مغبون و ماتم زده، زیر شلاق نگاههای پرسشگر و تیزبین مامورین و خبرنگاران، صحنه قتل همسرش را بازسازی می کرد. می گویند او عاشق همسر و فرزندانش بوده، از آن مردهایی که زندگیشان را وقف تامین آرامش و آسایش خانواده شان می کنند.

دانه های درشت عرق روی شقیقه هایش می غلطید و قطره قطره بر یقه پیراهن آبی اش فرو می چکید.

نگاههای گریزان او در پی آن بود که چشم در چشم کسی نیندازد. وقتی درباره جزئیات قتل همسرش صحبت می کرد زیر پلک چپش به تندی می زد. زبانش به لکنت افتاده بود، از هر سه چهار کلمه‌ای که ادا می کرد انگار یکی دو واژه زیر دندانهایش آسیاب می شد و جملات نامفهومی به گوش حضار می رسید. با این حال خبرنگاران مثل آن که ناگفته های او را نیز از سیمای درهم شکسته اش می خواندند، به سرعت برق و باد قلم ها را روی یادداشت هایشان می چرخاندند. بعضی ها هم عقب تر ایستاده بودند و دایم سرک می کشیدند و از روی نوشته های این و آن تقلب می کردند.

قبل از آن که برای دیدن این تراژدی پا به آنجا بگذارم از وکیل «سیروس» شنیده بودم او و خانواده اش زندگی خوب و مرفهی داشته اند.

سیروس مدیر عامل یکی از بانکهاست و بعدازظهرها هم در مغازه فرش فروشی که به اتفاق برادر و باجناقش در آنجا شریک بود، کار می کرد.

از «آشتیانی» وکیل سیروس شنیده ام او از همسرش سه فرزند دارد؛ «مانی» در اروپا که مشغول به تحصیل در رشته کامپیوتر است، «مهرام» تازه از سربازی برگشته و خود را برای ورود به دانشگاه آماده می کند و «مهشید» تنها دختر این خانواده ۱۷ سال دارد که تقریبا از لحظه وقوع قتل مادرش ناپدید شده است.

آشتیانی وقتی از مهشید برایم تعریف می کرد، حس گنگی به من می گفت او نسبت به کل ماجرا مشکوک است و ... در ظاهر تمام قسمت های این پازل با هم جفت و جورند. سیروس قاتلی بود که از صحنه قتل نگریخته بود بلکه طی تماسی تلفنی، پلیس را از ماجرا آگاه کرده و خودش به انتظار رسیدن مامورین در کنار جسد بی جان همسرش نشسته بود.

با این حال همه در پی افراد و مدارک تازه ای بودند تا نیمه پنهان این ماجرا را دریابند.

غیبت و حضور دو نفر در این حادثه برای کارآگاهان و وکیل سیروس پرسش برانگیز بود؛ اولی «مهشید» که معلوم نبود کجاست و چرا غیبش زده؟... و دومی جوانی که قبل از وقوع قتل در آن آپارتمان به دیدن همسر سیروس رفته اما دقایقی قبل از قتل آنجا را ترک کرده بود.

هر روز که می گذشت گره این واقعه تکان دهنده، کورتر به نظر می رسید. سیروس لااقل نزدیک به دو هفته بعد از به قتل رساندن همسرش حال و روز مناسبی برای بازجویی نداشت.

آشتیانی می گفت تقریبا تعادل روحی اش را از دست داده، حتی کارآگاهان نیز به تزلزل روانی و نابسامانی او پی برده بودند. ظرف مدت کمتر از ۱۷ روز زیر نظر روانپزشکان معالجش، سه بار تحت شوک الکتریکی قرار گرفت.

بالاخره با گذشت یک ماه از آن اتفاق تقریبا همه متفق القول بودند که سیروس تحت تاثیر یک وهم، دچار جنون آنی شده و همسری را که به قول خودش عاشقش بوده با ضربات چاقو به قتل رسانده است.

اما هنوز حضور آن جوانک لحظاتی قبل از جنایت در خانه سیروس و شرایطی که نشان می داد پس از خروج او از منزل سیروس، همسر وی مشغول استحمام بوده است و یا غیبت طولانی مهشید از خانه علی رغم چاپ وقایع قتل مادرش در روزنامه ها، سوالات بدون جوابی بودند که قبل از صدور هر حکمی درباره قاتل باید پاسخ داده می شدند.

بخش اول ماجرا یعنی قتل مادر مهشید می توانست سرفصل جدیدی برای گزارش فرار یک دختر نوجوان از خانه باشد اما این آغاز به تنهایی برای روایت و بیان انگیزه فرار کافی به نظر نمی رسید.

گاهی تصمیم می گرفتم خودم یک میانه معقولی بر دو نقطه شروع و پایان این ماجرا رقم بزنم اما بیم آن داشتم آنچه بر اساس حدس و گمان، قصه سرایی می کنم بسیار کمرنگ تر از اصل داستان باشد. بالاخره تصمیم گرفتم این گزارش را تا روزی که از چند و چون حقیقی این رویداد با اطلاع شوم رها کنم.

اما تقریبا دو ماه بعد از حادثه شنیدم که پلیس، مهشید را در مرز آستارا و در شرایطی که قصد فرار به ترکیه داشته، دستگیر کرده و پس از شناسایی کامل، او را به تهران آورده است. ظرف مدت کمتر از ده روز کارآگاهان پلیس با بازجویی از مهشید موفق شدند تکه گمشده پازل را بیابند. اما آنچه بر آنان روشن شد، هولناک تر از آن بود که بشود باورش کرد. سیروس حتی پس از بهبود نسبی هم باور نمی کرد همسرش را در یک اقدام شیطانی، ناباورانه به قتل رسانده است.

او حتی تا قبل از مواجه شدن با مهشید به یاد نمی آورد چطور از حضور یک مرد غریبه در خانه اش مطلع شده و ناگهان، سراسیمه به خانه بازگشته و جوانک را در راه پله ها غافلگیر کرده، ولی علی رغم خشمی که در آن لحظه بر او مستولی شده و توانی که نسبت به حریف داشته، بر اثر لغزیدن پایش روی پله ها، جوان موفق شده از چنگال های او بگریزد و پا به فرار گذارد. وقتی آشتیانی تلفنی دستگیری مهشید و نقش مکارانه او را در ماجرای قتل مادرش جسته و گریخته برایم شرح داد، احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد. نمی دانم چه وقت به هوش آمدم. یادم نمی آید آخرین حرفهای آشتیانی راجع به سیروس و یا مهشید چه بود؟ با آن که می دانستم نمی توانم با دختری که خود طراح اصلی قتل مادرش بوده روبرو شوم اما یک ندای درونی مرا بر آن داشت تا قبل از دادگاه او را ببینم.

به آشتیانی تلفن زدم و آدرس و قرار ملاقات با مهشید را از او گرفتم. او را هنوز به زندان منتقل نکرده بودند.

آشـــتیانی مطابق معمول قبل از مـــن در دفتر دادگاه نشســـته بود. تا مرا دید با چهره ای متشـــنج و عصبی چند قدم به طرف من برداشـــت و گفـــت: «چون اصرار کرده بودین تمـــاس گرفتم... اگه هنوز حالتون خوب نیســـت می تونین برگردین.»

–نه، نه خوبم. ببخشین راستش شوکه شدم. آخه... به هیچ وجه باور کردنی نیست. بالاخره هر چی باشه عاطفه در حقش مادری کرده بود...

از آشـــتیانی وکیل میانسال و پخته سیروس خجالت می کشـــیدم. احساس کردم او پیش خودش فرض کرده من خبرنگار ضعیفی هستم و طاقت شنیدن بعضی وقایع را ندارم چه برسد به این که ازنزدیک با آنها روبرو شوم.

او دوباره سرش را نزدیک آورد و با عجله چند کلمه ای زمزمـــه کرد، فکـــر می کنم چیزی در ارتباط با پزشـــکی قانونی گفت اما آن قدر آهسته گفت که درست نفهمیدم با این حال به روی خودم نیاوردم.

بـــا قیافـــه حق به جانب مثل آدم هایی که از شـــنیدن مســـئله بغرنجی ناراحت و کلافه هســـتند فقط سرم را به نشانه تعجب و درک مطلب او تکان دادم.

مهشید در اتاق مددکاری روی صندلی گوشه پنجره نشسته بود. به محض مواجهه با او لرز شدیدی بر وجودم مستولی شد.

مهشـــید ســـبزه و ریزه میزه بود، و بچه تر از آن به نظر می رسید که بشود باور کرد که ظرف دو ماه گذشته دست به چه کارهایی زده است.

تقریبا پس از روشـــن شدن ابعاد تاریک ماجرا، تا این لحظه کسی برای وکالت او پیش قدم نشده است.

حـــال خودم را درک نمی کردم. من از یک دختربچه ۱۷ ســـاله به اندازه یک غول بی شاخ و دم می ترسیدم در حالی که او آرام و تقریبا ســـرد و بی تفاوت در گوشـــه ای از اتاق نشسته و به من چشم دوخته بود.

نمی دانســـتم از کجا شـــروع کنم؟ او بـــه خاطر تنفر شـــدیدی که معلوم نبود ریشـــه در چه مشـــکلی دارد، به اتفـــاق جوانی کـــه از مدتها قبل با او در یک پارتی آشـــنا شـــده بود و بدون آن که جوان بداند او را طعمه ای برای تحریک حس غیرت پدر نســـبت به مادرش قرار داده بود و در شـــرایطی که مادرش تنها در خانه مشغول استحمام بود، کلید منزلشـــان را به دوســـتش «فرزاد» داده و او را به بهانه آن که کســـی در خانه نیســـت روانه منزلشان کرده بـــود تـــا خودش نیز دقایقی بعد بـــه او بپیوندد و این همان زمانی بود که از قبل با فرزاد قرار گذاشـــته بود تا مچ مادر خلافکارش را پیش پدرش باز کند.

سیروس پا به خانه می گذارد و مستقیم به اتاق خواب می رود. ظاهر اتاق نشـــانگر حضور نامحرم در آنجاست. این همان صحنه سازی قبلی است که مهشید سر فرصت و قبل از دیدار با فرزاد انجام داده است.

سیروس به دنبال همسرش عاطفه می گردد و متوجه می شـــود عاطفه مشغول اســـتحمام است. حس بدبینانه ارتبـــاط عاطفـــه با جوانـــک ناگهان بـــر او غلبه می کند. چاقویی را از آشـــپزخانه برداشـــته و ناغافل به عاطفه که در حال ورود به اتاق خواب اســـت حمله کرده و قبل از هر گفتگویی او را با ضربات پیاپی چاقو از پا در می آورد.

با خودم فکر می کنم همه آنچه را که باید درباره مهشید بدانم، دانسته ام. سیروس مجدانه رازی را نزدیک به دو ماه از قانون مخفی نگاه داشـــت، به این امید که برملا شدن و نشدن آن تفاوتی در اصل ماجرا نداشته باشد.

رازی که فقط او، «عاطفه» و مهشید از آن باخبر بودند و مهشید در اولین جلسه بازپرسی خودش این مسئله را از پرده ابهام بیرون آورده بود.

ســـالها پیش که عاطفه به اتفـــاق مانی و مهرام برای معالجـــه و عمل جراحی مادرش به آمریکا ســـفر می کند، به دلیل طولانی شـــدن معالجات مجبور می شـــود، چند ماهی بیشـــتر در آنجا اقامت داشـــته باشـــد. ســـیروس در غیاب همسرش زن جوانی را صیغه می کند و به خانه اش می آورد. هنوز چهار ماهی از رفتن همسرش نمی گذرد که عاطفه به ایران باز می گردد. ســـیروس که پی به بارداری همسر دومش «سیمین» می برد مجبور می شود واقعیت را به عاطفه بگوید.

عاطفه که زندگی و آینده فرزندانش را دوســـت دارد، سیروس را می بخشد و سیروس به محض تولد مهشید او را از مادرش جدا کرده و به عاطفه می سپارد.

مهشـــید تا یکســـال پیش از حقیقت ماجرا بی خبر بود اما وقتی ســـر ماجرای دلدادگی مهشـــید با پسر عمو برملا می گردد، زن عمویش در میان کشـــمش های خانوادگی و مخالفت این امر حرف از سرراهی بودن مهشید را وسط می کشد، سیروس مجبور می شود در جواب پرسش های مکرر مهشید راز تولد او و مادر واقعی اش را بازگو کند.

مهشـــید بعد از آن روز هرگز نتوانست لحظه ای از فکر انتقام از پدر خارج شـــود. او می دانســـت سیروس عاطفه را بســـیار دوســـت دارد. به خاطر عاطفه بود که پدرش، مادر مهشید را رها کرده و دخترش را نیز از او گرفته و به دست عاطفه سپرده بود.

مهشـــید در بازپرســـی گفته بود: «می خواستم عاطفه با دســـت پدرم از پـــا دربیاد چون پدرم اونو خیلی دوســـت داشـــت. به همین خاطر از لحظه ای که با فرزاد توی اون مهمونی آشـــنا شدم این نقشه توی ذهنم جون گرفت که مـــی تونم با وجود این پســـر، غیرت بابـــام رو علیه عاطفه تحریک کنم.»

با یادآوری حرفهای آشتیانی و نگاههای تیز دخترک، حس می کردم دیگر توان نشستن در مقابلش را ندارم.

حســـی در پاهایـــم باقی نمانده بـــود. هم چنان برخود می‌لرزیدم و توان بیرون آمدن از اتاق را نداشتم.

وکیل سیروس روی صندلی اتاق دادگاه نشسته بود و عینک پنسی اش را تا نوک بینی پایین آورده و از بالای آن پوشه پر از کاغذی را ورق می زد و می خواند. به محض آن که چشمش به من افتاد، با همان نگاه کنجکاوانه پرسید:

– به این زودی گزارشتان را نوشتید؟!

جوابی نداشتم که به او بدهم. سرم را به علامت تایید تکان دادم. جرات نمی کردم به او بگویم برای اولین بار در عمرم از دختربچه ۱۷ ساله ای ترسیده ام که زن بی گناهی را فقط به این خاطر که مادر واقعی اش نبوده با دسیسه ای به قتل رسانده است.

■

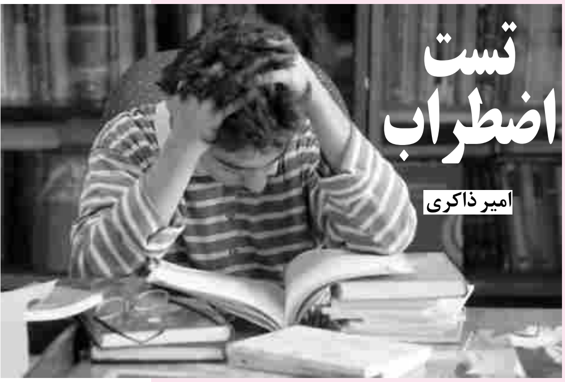

تست اضطراب

امیر ذاکری

در تســـت زیـــر تعییـــن کنید در همیـــن لحظه چه احساسی دارید؟!

الف)۱ امتیاز   ب) ۲ امتیاز   ج) ۳ امتیاز
د) ۴ امتیاز   هـ) ۵ امتیاز

سوال:

۱) به خود مطمئن هستم؟

الف) بسیار زیاد   ب) زیاد   ج) تا حد متوسط
د) کمی   هـ) هرگز

۲) می توانم بر افکار خود تمرکز کنم؟

الف) بسیار زیاد   ب) زیاد   ج) تا حد متوسط
د) کمی   هـ) هرگز

۳) آرام هستم؟

الف) بسیار آرام   ب) تا حدود زیادی آرام
ج) تا حد متوسط   د) کمی آرام   هـ) هرگز

٤) عصبی هستم؟

الف) هرگز   ب) بسیار کم   ج) تا حد متوسط
د) خیلی   هـ) همیشه

۵) ناراحت هستم؟

الف) هرگز   ب) بسیار کم   ج) تا حد متوسط
د) خیلی   هـ) همیشه

٦) بدنم همواره مرطوب است؟

الف) هرگز   ب) بسیار کم   ج) تا حد متوسط
د) خیلی   هـ) همیشه

۷) نفسم منظم است؟

الف) هرگز   ب) بسیار کم   ج) تا حد متوسط
د) خیلی   هـ) همیشه

۸) احساس تنش در معده دارم؟

الف) هرگز   ب) بسیار کم   ج) تا حد متوسط
د) خیلی   هـ) همیشه

×××

امتیاز بین ۳۲ تا ۵۰ شما به اضطراب شدید مبتلا هستید، به طور حتم باید به روان شناس مراجعه کنید.

امتیاز بین ۲۴ تا ۳۲ اضطراب شما کمی بیش از حد طبیعی اســـت که با توجه به شـــدت کم اختـــلال، می توانید با استفاده از کتابهای اضطراب آن را هم برطرف کنید.

امتیـــاز کمتر از ۲۴ افراد طبیعی را می رســـاند که اختلال اضطرابی و مشکل عمده ای ندارند.

در دنیا تنها کسی موفق می شود که به انتظار دیگران ننشیند و همه چیز را از خود بخواهد

●شیلر

گفتگو با رئیس موفق فدراسیون والیبال

گفتگو: محمد طاهری

میز ریاست جز دردسر چیزی ندارد

زمانی که محمدرضا داورزنی جایگزین یزدانی خرم در فدراسیون والیبال شد، کسی فکر نمی کرد که والیبال ایران بتواند روند رو به رشد خود را ادامه دهد. از سویی تغییرات عمده در سطح بازیکنان تیم ملی بزرگسالان این تفکر را ایجاد کرد که محال است بازیکنان جوان بتوانند در سایه مدیریت وی به موفقیت دست یابند اما حضور موفقیت آمیز ایران در مسابقات قهرمانی آسیا و کسب عناوین مختلف در رده های سنی نشان دهنده این بود که داورزنی توانسته با برنامه ریزی صحیح، راه مناسب را برای والیبال پیدا کند.

بازهم والیبال به موفقیت دست یافت، گویا برنامه ریزی شما نتیجه داده است...

از این تعریف تشکر می کنم. با توجه به برنامه ریزی که تا المپیک لندن تنظیم کرده ایم، طبیعی است که باید ایستگاه به ایستگاه موفق شویم. ایستگاه اول کار ما تغییرات در تیم ملی بزرگسالان پس از مسابقات آسیایی دوحه بود. پس از آن برنامه هایمان را قدم به قدم پیاده کردیم. برنامه نهایی ما نیز حضور در المپیک لندن است که به امید خدا این اتفاق را نیز شاهد خواهیم بود.

در نایب قهرمانی ایران در مسابقات آسیایی چه سهمی را برای خود قائل هستید؟

بدون تعارف سهم ناچیزی را برای خود قائل هستم. موفقیت در یک میدان ورزشی حاصل کاری جمعی و گروهی است. یکی از عوامل موفقیت ما انتخاب افراد مناسب در پست های تخصصی است. اگر همه عوامل در کنار هم چیده نشود، کار به درستی پیش نمی رود. این عقیده اشتباه است که فقط برویم و بزرگترین مربی دنیا را به ایران بیاوریم و فکر کنیم که برای موفق شدن همین کافی است. یا اینکه صرفاً به فیزیک بدنی تکیه کرده و ۱۵ نفر بازیکن دومتری پیدا کرده و فکر کنیم وجود اینها موفقیت را تضمین می کند. از مربی شهرستانی که به نوجوانان ما توپ داده و آنها را به والیبال ترغیب کرده تا کارگری که سالن را تمیز می کند و آشپزی که برای تیم غذا درست می کند در موفقیت تیم دخیل هستند.

تیم ملی ایران مدتها از مربی خارجی استفاده می کرد. چه شد که به استفاده از مربی ایرانی روی آوردید؟

در سالهای اخیر مربیان گوناگونی در مقاطع مختلف به ایران آمدند و رفتند و این نوسانات باعث شده بود که تصمیمات مقطعی باشد اما ما تصمیم گرفتیم که این عادت را کنار بگذاریم و تلاش کردیم که بر مبنای برنامه بلند مدت ۵ ساله از یکی از مربیان خوب جهان استفاده کنیم. به همین دلیل با آقای «گائیچ» قراردادی ۲+۲ ساله امضا کردیم که اگر دو طرف به توافق رسیدند تا مسابقات آسیایی ۲۰۱۰ از وی استفاده کنیم. او یک سال با تیم ملی کار کرد ولی مشکل اینجا بود که مربی مانند وی که طلای المپیک را در کارنامه دارد و جز پنج مربی برتر دنیاست در کشوری مشغول به کار شد که نه در لیگ جهانی حضور دارد و نه در مسابقات سطح بالای جهانی. برای وی موضوع مالی دیگر اهمیت نداشت بلکه به تدریج انگیزه اش را داشت از دست می داد. برای همین ما با وی صحبت کردیم و قرار شد که گائیچ شش ماه با ما کار کند و شش ماه با یک تیم اروپایی اما فشارهایی که بر ما وارد شد مبنی بر اینکه مربی باید یک شغله باشد، باعث شد که دیگر با این مربی خوب همکاریمان را ادامه ندهیم.

و چه شد که حسین معدنی را به عنوان سرمربی تیم ملی انتخاب کردید؟

حسین یک سال در کنار گائیچ کار کرده بود و به خود گفتیم با توجه به اینکه هنوز به لیگ جهانی نرفته ایم و در سطح مسابقات معتبر جهانی نتوانسته ایم خودی نشان دهیم بهتر است به جای هزینه فراوان و استخدام یک مربی خارجی دیگر از وی استفاده کنیم. به وی و کادر فنی اعتماد کردیم و احساس کردیم که چیدمان تیم ترکیب خوبی دارد.

والبته از این اعتماد نیز نتیجه گرفتید...

بله، حاصل این کار گروهی موفقیتی بود که هم در مسابقات انتخابی جهان و هم در جام ملت های آسیا کسب شد. نایب قهرمانی در آسیا و کسب مجوز حضور در مسابقات قهرمانی قهرمانان جهان این اعتماد به نفس و اطمینان را به ما داد که می شود با ایجاد یک زمینه مناسب و تبادل خوب اطلاعات با دنیای والیبال، مربی داخلی را حمایت کنیم که با خودباوری بیشتری به کارشان ادامه دهند.

کم تجربه بودن معدنی شما را نگران نکرده بود؟

روزی که می خواستیم با مربی داخلی کارمان را آغاز کنیم، نگران این بودیم که نتوانیم در رقابت های خارجی از پس کار بربیاییم اما مربیان داخلی نشان دادند که با ایجاد زمینه مناسب می توانند به مراحل بالا دست یابند. هیچ یک از مربیان مطرح والیبال در جهان مادرزاد مربی در این سطح نبودند. کشورهایشان شرایطی را مهیا کردند که در عرصه جهانی صاحب تجربه شوند.

حمایت افکار عمومی را از والیبال به چگونه می بینید؟

هرجا که یک تیم از ایران به موفقیت برسد، متوجه می شویم که توانسته ایم به وظیفه مان درست عمل کنیم. زمانی که می بینیم ایرانی های عزیز در اقصی نقاط دنیا از موفقیتهای ما لذت می برند، به ما توان مضاعفی می دهد که بتوانیم کار بیشتری انجام دهیم. خستگی ما در این زمان از بین می رود. تیم ما ۵ بازی در مسابقات قهرمانی قهرمانان جهان انجام داد و چهار بازی را با شکست پشت سر گذاشت اما مردم از نحوه بازی تیم راضی بودند و می گویند تیم ما با قدرت کار کرد و نشان داد که یک تیم از پیش بازنده نیست. حمایت مردم ما را به این باور می رساند که در آینده می توانیم از پس برزیل و کوبا نیز بربیاییم. زمانی بود که ما از اسم برخی تیمها مانند برزیل یا ایتالیا می ترسیدیم اما امروزه بچه ها مردانه می ایستند و حریف را به دردسر می اندازند. سرمربی تیم لهستان در مسابقات اخیر گفت که اگر تجربه شان نبود، باید ۳ بر صفر به ایران می باختند. هدف ما این است که آن تجربه را پیدا کنیم.

فکر نمی کنید که تغییر نسل ناگهانی بازیکنان تیم ملی بزرگسالان کار درستی نبود؟

خیر این حرف را قبول ندارم. اگر شما تصمیم به تغییر یک سیستم گرفته باشید، نمی توانید تنها یک قسمت آنرا تعویض کنید. سبک والیبال امروز با قدیم تفاوتهای فراوانی دارد. نمی توانستیم چند بازیکن از قدیم و چند بازیکن از نسل جدید را کنار هم بگذاریم و تلاش کنیم که این سیستم را جا بیندازند. زمانی که هدف گذاری کرده و گفتیم که قصد داریم به المپیک لندن برویم، ۵ سال با المپیک فاصله داشتیم. در این پروسه ۵ ساله فرصتها و میادین را باید به چه کسی داد؟ بازیکنان قدیمی یا جوان؟ آیا ارزش دارد که ۵ سال فرصت سوزی بکنیم و در المپیک لندن از نسل جدید میدان ندیده استفاده کنیم؟!

یعنی باید به این سرعت قید بازیکنان باتجربه و قدیمی را می زدیم؟

از سال ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۶ نسل قدیم فرصت داشت که در مسابقات مختلف شرکت کند. نتایج کسب شده توسط آنها مورد رضایت مردم و کارشناسان نبود. ما نباید به قطر و کره می باختیم و در مسابقات آسیایی روی سکو نمی رفتیم. عدم کسب نتیجه در مسابقات جام ملتهای ۲۰۰۱، ۲۰۰۳، ۲۰۰۵ و مسابقات آسیایی ۲۰۰۶ قطر باعث شد که دست به این تغییر بزنیم و چه بهتر که اگر قرار است میدانی برای ارتقای سطح توانمندی ها وجود داشته باشد، آنرا در اختیار جوانها بگذاریم که هم تجربه لازم را کسب کنند و هم به اعتماد به نفس لازم برسند.

بابت نایب قهرمانی آسیا پاداشی به بازیکنان تعلق گرفت؟

این موضوع به دولت و سازمان تربیت بدنی بازمی گردد. ما از طرف فدراسیون پاداش مختصری در فیلیپین به بچه ها دادیم و البته یک امتیاز ویژه نیز به آنها تعلق گرفت.

چه امتیازی؟

بازیکنانی که در لیگ بازی می کنند باید طبق قانون ۵ درصد از مبلغ قراردادشان را به فدراسیون بدهند و ما این ۵ درصد را به بازیکنانی که در این موفقیت سهیم بودند، بخشیدیم که همین رقم قابل توجهی برای بچه هاست. درست است که ۱۰۰۰ دلار پاداش و بخشیدن ۵ درصد از قرارداد به آنها رقم زیادی نیست اما برای بچه ها همین که مورد توجه باشند، بالاتر از هر پاداشی است. زمانی هم که تیم نوجوانان قهرمان جهان شد از طرف سازمان تربیت بدنی و رییس جمهور محترم به بچه ها خودرو داده شد. خود بچه ها به عنوان ایرانی تمایل دارند که نام ایران در عرصه جهانی مطرح باشد. این افتخار بیشتر برایشان ارزش دارد تا جوایز مادی!

هنوز متوجه موضوع ۵ درصد نشده ام. امکان دارد کمی شفافتر صحبت کنید.

ما در طول سال برای رده های مختلف سنی از استانهای مختلف بازیکن شناسایی کرده و آنها را به اردوهای مختلف می بریم. یکی دو سال طول می کشد که بازیکن به رده ملی برسد. به نظر شما چه کسی روی اینها سرمایه گذاری می کند؟ فدراسیون. به شهرهای مختلف مربی می فرستیم و در کل فعالیت های زیادی صورت می گیرد تا یک بازیکن مثلاً به تیم ملی نوجوانان معرفی شود و بعد هم به یک تیم باشگاهی راه یابد. این مراحل خرج فراوانی را روی دست فدراسیون می گذارد. البته کل رقم این ۵ درصدها شاید ۱۰ تا ۱۵ درصد کل بودجه فدراسیون را تشکیل بدهد اما این رقم شرایطی را فراهم می کند که ما کار زیرساختی انجام دهیم.

چرا همچنان بیشتر تیمهای لیگ برتری تیم بوده و باشگاه نیستند و گاهی اوقات هم پس از مدت کوتاهی منحل می شوند؟

این مشکل به ساختار کلی ورزش حرفه ای ما بازمی گردد. در فوتبال هم مشاهده می کنید که تیمهای مهم و پرطرفدار کشور هنوز زمین اختصاصی و تشکیلات درستی ندارند و بیشتر تیم هستند تا باشگاه. تلاشی که فدراسیون والیبال در جهت پشتوانه سازی و حرفه ای گری انجام داد، تاکید روی این نکته بود که تیمها حتماً باید تیم جوانان داشته باشند.

امروزه بیشتر تیمهای لیگ برتری خصوصی هستند ولی زمان می برد تا از قالب تیم به باشگاه تبدیل شوند. البته بحث منحل شدن تیمها به شرایط اقتصادی دولت گره خورده است. نظام اقتصادی کشور اگر دولتی باشد، نمی توان انتظار داشت که ما در فعالیت های باشگاهی و خصوصی سازی بتوانیم خیلی موفق باشیم. چون فعالیت های یک باشگاه خصوصی باید سود ده باشد نه ضرر ده. سوددهی هم در سایه رقابت ایجاد می شود. اگر قرار باشد که اقتصاد کشورمان دولتی باشد نمی توانیم چندان به رقابتی بودن فضا امیدوار باشیم. وقتی دولت رقیب بخش خصوصی می شود، نمی توان از بخش خصوصی انتظار خاصی داشت اما اگر دولت از گردونه رقابت خارج شود می توان شرایط را فراهم که بخش خصوصی با امثال خودش رقابت کند و این امر انگیزه را برای سرمایه گذاری بیشتر فراهم می کند.

به نظر می رسد استقبال تماشاگران از مسابقات والیبال در شهرستانها چشمگیر تر از تهران است. علت را در چه می بینید؟

هنوز در شهرستانها عرق و علاقه استانی وجود دارد و نبود عوامل پر کننده اوقات فراغت باعث این استقبال گسترده می شود. وقتی امکانات تفریحی نباشد، طبیعی است زمانی که مسابقه ای برگزار می شود، استقبال خیلی بیشتر باشد. البته این علاقه و استقبال در تهران نیز در حال ایجاد شدن است. برخی تیمها مانند ارتعاشات صنعتی با برخی حربه ها تلاش کردند برای خود تماشاچی جذب کنند یا برخی تیمها با جمع آوری دانش آموزان و دادن کیک و ساندیس به آنها سالن را پر می کنند. البته در کل ما اعتقاد داریم که روند کار باید به گونه ای باشد که تماشاگر خود به خود به تماشای بازی بیاید.

وضعیت پرداخت دستمزد به داورها در حال حاضر چگونه است؟

ما یک مقیاسی را برای پرداخت به داورها داریم که سال به سال مقدار آنرا افزایش دهیم. طبیعی است که رقم زیادی نیست ولی تا آنجایی که در توان داریم پرداخت می کنیم. در لیگ برتر و سایر مسابقات همه ساله ارقام زیادی را بابت داور، منشی ها، ناظران، توپ جمع کن و... در حد توانمان پرداخت می کنیم. الان برای هر بازی حدود ۱۵۰ تا ۲۰۰ هزار تومان به داوران پرداخت می کنیم.

از والیبال بانوان چه خبر؟ آنها تا چه حد بین المللی شده اند؟

شرایط حاضر والیبال بانوان در آسیا بعد از ۳۸ سال فراهم شد. از سال ۱۳۴۸ هیچ تیمی از والیبال بانوان از ایران خارج نشده بود. پس از این همه سال ما حدود ۲ سال پیش برای حضور بانوان در مسابقات خارجی اقدام کرده و مقرارت جهانی را تغییر دادیم. رایزنی های زیادی انجام دادیم تا قبول کردند که تیمهای کشورهای اسلامی با پوشش اسلامی در مسابقات برون مرزی شرکت کنند. سال اول حضور بانوان در مسابقات آسیایی تنها هدفمان حضور بود و خوشبختانه در سال دوم توانستیم به جمع ۸ تیم برتر آسیا برسیم. در این فاصله ما در والیبال بانوان ۳۰ پله در رنکینگ جهانی ترقی کرده ایم. یعنی از رده هشتادم به رده پنجاهم رسیده ایم.

وضعیت مسابقات داخلی بانوان به چه صورت است؟

در مسابقت لیگ برتر بانوان جزء بهترین کشورهای آسیا هستیم. امروزه در سطح بانوان هم سوپرلیگ داریم، هم دسته یک و هم زیر گروه که خوشبختانه استقبال خوبی هم از آن صورت گرفته و رقابت های تنگاتنگی هم وجود دارد. حضور تیمهای باشگاههای خانم ها در بازی های باشگاهی و بازیهای آسیایی کمک زیادی کرده تا انگیزه مناسبی در بانوان ایجاد شود. خانواده ها ترغیب شده اند که وقت بیشتری روی این موضوع بگذارند و خوشبختانه در امر توسعه والیبال بانوان موفق بوده ایم.

تکلیف حضور بانوان به عنوان تماشاچی در سالنهای والیبال چه شد؟

این موضوع به سیاست های کلی ورزش کشور بازمی گردد. البته می توان به شکل موردی بسته به شرایط سالن و امکانات آن به طوری که خانمها بتوانند راحت تر تردد کرده و هیچ اختلاطی صورت نگیرد، ممکن است. البته امکانات برخی سالنها خیلی خوب نیست و از لحاظ جایگاه تماشاگران و سرویس بهداشتی مجزا وضعیت خوبی ندارند.

والیبال چقدر از وقت شما را می گیرد؟

تقریباً همه وقتم را می گیرد. من یک مدیر حرفه ای در ورزش هستم و اغلب از اول صبح تا دیروقت سر کار هستم.

خودتان چقدر ورزش می کنید؟

اگر وقت کنم کمی والیبال بازی می کنم. سعی می کنم که ورزش را حداقل برای سلامتی انجام دهم. البته رشته های دیگری مانند شنا و اسکی را هم تجربه کرده ام.

در امر مدیریت چقدر به نظر دیگران اهمیت می دهید؟

این را باید از دوستانی که با من کار می کنند، بپرسید اما به هر حال یکی از مشخصه های کاری من این است که نظر دیگران برایم مهم است. از سویی بسیاری از تصمیم گیریها را به کمیته ها واگذار می کنم.

میز ریاست چقدر برای شما جذابیت دارد؟

هیچی! جزء دردسر چیزی ندارد. معتقد هستم که مدیر نباید شخصیت خودش را از میز بگیرد. این احساس را دارم اگر در جایی که خدمت می کنم، مفید باشم احساس رضایت دارم ولی صرف اینکه یک موقعیتی را داشته باشم که یک میز ریاست باشد ولی منشاء هیچ خیری نباشد، اصلاً ارزشی ندارد. ■

هنر و دانش برگزیده ترین و نیز گوارترین مردم را به هم مربوط می سازد ● بتهوون

گزارشی از مسابقه فوتبال نمایشی

من با تکنیک ترم یا رونالدینیو؟!

گزارش: هادی نصیری

عکس: اشکان دانش

تماشاگران مشتاق در سرمایی سخت در انتظار شروع مسابقه

مطمئن هستم که شما نیز مانند من و بسیاری دیگر از علاقمندان به فوتبال از دیدن حرکات نمایشی که بازیکنان درون زمین به شعف می آیید. از دریبلهای علی کریمی در ایران گرفته تا پاسهای دیدنی رونالدینیو در برزیل باعث زیباتر شدن فوتبال از دید ما تماشاگران می شود. بازی فوتبال به دور از این صحنه های کم اما بسیار زیبا، هیچ هیجان و زیبایی نخواهد داشت. اگر شما نیز با ما هم عقیده هستید بهتر است که خواندن این گزارش را از دست ندهید.

پارک تازه تاسیس آب و آتش در بزرگراه حقانی میزبان دومین دوره مسابقات فوتبال نمایشی در ایران بود. مسابقاتی که با چند روز بالا و پایین در ۶۴ کشور جهان انجام شد. زمانی که وارد محوطه برگزاری مسابقه شدم از شدت تعجب دهانم باز ماند. در سرمای زودرس زمستانی و هوای نیمه بارانی حدود ۳۰۰ علاقمند به حرکات نمایشی دور هم جمع شده بودند تا هنرنمایی باتکنیکترین ورزشکاران ایران را مشاهده کنند.

مسابقه قرار بود ساعت ۱۴ آغاز شود اما به علت بارش برف و باران با حدود یک ساعت و نیم تاخیر آغاز شد. از بین شصت نفر نامزد حضور در این مسابقه، شانزده نفر انتخاب شده و از ساعت ۱۲ مشغول گرم کردن خود بودند.

از بین شرکت کنندگان چند نفری بسیار سرشناس بودند که از جمله آنها می توان به پدرام اشاره کرد که در دوره گذشته قهرمان شده و در مسابقات برزیل حضور یافت و در آنجا به مقام ۲۱ دست یافته بود.

با توجه به سرمای بیش از حد هوا، لباس شرکت کنندگان بسیار به چشم می آمد. برخی از آنها با پوشیدن لباسهای تابستانی و راحت در مسابقه حضور یافته بودند. این نکته برای ما که با پوشیدن ۵ لباس از سرما در حال یخ زدن بودیم، بسیار جای تعجب داشت. البته باید بگویم که محیط نیمه باز برگزاری مسابقه با ۹ بخاری کارگاهی تجهیز شده بود تا تماشاگران و حاضرین در مسابقه سرمای هوا را حس نکنند.

شرکت کنندگان از ۱۳ تا ۲۷ سال بودند و دور اول مسابقه تنها به خاطر آشنایی شرکت کنندگان با محیط و شرایط مسابقه برگزار شد و پس از آن مسابقه اصلی آغاز شد.

در مرحله یک چهارم نهایی شگفتی جالبی رخ داد و پدرام از دور مسابقات حذف شد. به اینصورت متوجه شدیم که در مسابقات فوتبال نمایشی هیچ فردی حاشیه امنیت ندارد و هیچ بعید نیست که رونالدینیو هم نتواند از هیات داوران سخت گیری که در این مسابقه حضور داشتند، نمره قبولی بگیرد.

صحبت از هیات داوران شد، پس بهتر است آنها را نیز معرفی کنیم. مهدی امینی خواه، نیما شاهرخ شاهی (هر دو بازیگر)، حمیدرضا صدر (روزنامه نگار)، محمد خاکپور و فریدون معینی داوران این دوره از مسابقات بودند که با دقت مشغول تماشای حرکات شرکت کنندگان بودند. قضاوت حرکات نمایشی برعهده دو بازیگر مطرح سینما و داوری حرکات فنی برعهده کارشناسان بود. نکته جالب درباره داوران این بود که آنها برای اولین بار قضاوت چنین مسابقاتی را برعهده داشتند و برخی مواقع شگفتی آنها از حرکاتی که مشاهده می کردند، بسیار جذابتر از خود حرکات بود.

مهدی امینی خواه که خود در تیم فوتبال هنرمندان عضویت دارد، می گوید: «به عنوان یک فوتبالیست نیمه حرفه ای علاقه فراوانی به دیدن این حرکات دارم. البته به شخصه دوست دارم که این حرکات را فراگیرم و روزی بتوانم در این مسابقات به عنوان شرکت کننده حضور داشته باشم.»

نیما شاهرخ شاهی خودش در این زمینه تبحر دارد: «هنگامی که هفده هجده ساله بودم، خودم جزء افراد سرشناس حرکات نمایشی محسوب می شدم. از این حرکات زیاد انجام می دادم اما از روزی که وارد عالم سینما شدم رفته رفته این تبحر از بین رفت و تنها به عنوان تماشاگر این حرکات را تحسین می کنم.»

تماشاگران شور و حرارت خاصی به مسابقه داده بودند. علاقمندان به دو نفر از شرکت کنندگان بنرهایی به حمایت از آنها چاپ کرده و در زمان حضورشان در سکوی مسابقه با شور و حرارت خاصی آنها را تشویق می کردند. هیجان بانوانی که در این مسابقات به عنوان تماشاگر حضور داشتند

خاطرات یک مترجم

به قلم رضا چلنگر

اولین خشم بلاژ

همانطور که در قسمت قبلی گفتم، پس از چند هفته به عنوان مترجم رسمی بلاژویچ مشغول به کار شدم اما کار من مثل امروز کار فنی نبود. من به عنوان مترجم در بخش مطبوعاتی و رسانه ای مشغول به کار شدم. آن زمان آقای حمیدی که مترجم وینگو بگوویچ بود کارهای فنی بلاژ را انجام می داد. من هم که فوتبال و اصطلاحاتش را بلد نبودم و کار رسانه ای را انجام می دادم.

یک روز بنا به دلایلی نتوانستم به هتل استقلال بروم. از شانس من آن روز خبرنگار یک هفته نامه برای مصاحبه با بلاژ قرار داشت. وقتی که متوجه شد من در آن روز حضور ندارم، یک مترجم که زبان تخصصی اش فرانسوی بود را برای ترجمه به هتل آورد.

زمانی که مصاحبه چاپ شد، بلاژ به من گفت که یک نسخه از هفته نامه را برایش برده و ترجمه کنم. من نیز مجله را گرفته و به اتاقش رفتم. مشغول ترجمه بودم که دیدم بلاژ ساکت نشسته و سیگار می کشد. کمی مکث کردم و گفت ادامه بده! من نیز ادامه دادم اما کاملاً مشخص بود که اتفاقی افتاده است. در قسمتی از مطلب به لغت «آنوپیا» رسیدم که

تیم ایروبیک شمیران در زمان استراحت مسابقه به ایفای نمایش پرداخت

من با تکنیک ترم یا رونالدینیو؟!

نیز بسیار جالب بود. آنها از اینکه می توانستند از نزدیک شاهد یک رقابت ورزشی باشند بسیار ذوق زده شده بودند. البته باید به این نکته اشاره کرد که جایگاه بانوان از آقایان جدا شده بود و جالبتر آنکه جایگاه V.I.P نیز در بین سکوها دیده می شد.

مسابقه به این صورت برگزار می شد که دو نفر به عنوان رقیب با یکدیگر مسابقه می دادند. هرفرد ۳ راند ۳۰ ثانیه ای برای اجرای برنامه اش وقت داشت که به صورت یک درمیان بین ۲ رقیب اجرا می شد. یعنی ابتدا نفر اول کارش را اجرا می کرد و پس از ۳۰ ثانیه نفر دوم برنامه اش را اجرا می کرد.

هاتف امید فراوانی برای حضور در آفریقای جنوبی داشت و طرفدارانش نیز به وی لقب جادوگر داده بودند اما درعین ناباوری در مرحبه نیمه نهایی حذف شد. پس از حذف روی سکو افتاده و تا چند دقیقه نای بلند شدن نداشت.

دیدار نهایی بین رضا مظفری و رامین قمری برگزار شد. درخشش رضا در مسابقه نهایی همه را شگفت زده کرد و داوران را متقاعد کرد که بلیط سفر به آفریقای جنوبی را به نام وی صادر کنند. رضا پس از قهرمانی ۱۰ دقیقه گریه کرد تا اینکه خانواده اش وی را آرام کردند.

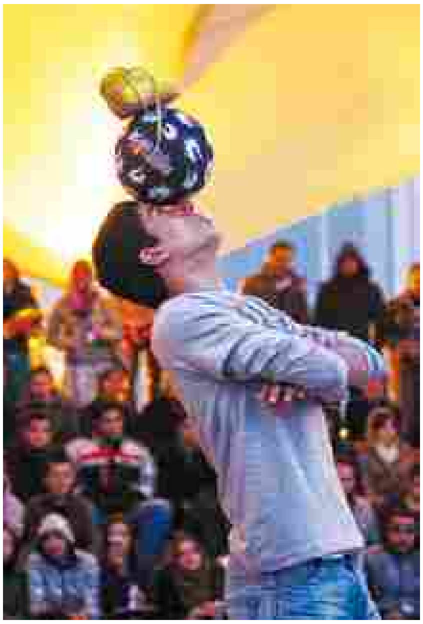

چه می کنه این بازیکن!

برنده نهایی نه تنها برای تماشای مسابقات جام جهانی به آفریقای جنوبی می رود بلکه باید در آنجا به مصاف ۶۴ رقیب سرسخت از کشورهای مختلف برود تا قهرمان مسابقات فوتبال نمایشی جهان انتخاب شود.

در پایان به این نکته اشاره می کنم که ۱۷ عکاس و ۱۰ خبرنگار این رویداد جذاب و زیبا را پوشش دادند.

■

یکی از مهارتهای شرکت کنندگان کنترل توپ روی کتف بود.

رضا مظفری در کنار مادر، برادر، مربی و بلیط سفر به آفریقا

به معنای بی نظمی ترجمه شده بود. من هم که نمی دانستم منظور بلاژ چه بوده است، زمانی که ترجمه را تمام کردم، گفت که دوباره ترجمه کن. دوباره برایش کل مطلب را ترجمه کردم و بازهم گفت از اول. زمانی که ترجمه را برای بار سوم تمام کردم، بلاژ با حالتی عصبانی به من حمله کرده و مجله را از دست من گرفت. سروصدای زیادی راه انداخته بود و مجله را مچاله کرد و به سمت من پرتاب کرد.

من شوکه شده بودم و نمی دانستم چه اتفاقی افتاده که بلاژ اینقدر عصبانی شده است؟! داد می زد که من این خبرنگار را می کشم، ازش شکایت می کنم. شماره تماس آن خبرنگار را به من داد و من به وی زنگ زدم. صدای داد و هوار بلاژ به گوش خبرنگار رسید و مشخص بود که از پشت تلفن ترسیده است. بلاژ داد می زد که این چه کاری است که انجام داده ای؟ من یک اثر هنری در اختیار تو قرار دادم. این مصاحبه یک شاهکار بود، چرا این کارو کردی؟! آن خبرنگار بیچاره هم با من من معذرت خواهی کرد و گفت تقصیر من نیست، مترجم حتماً متوجه منظور شما نشده است.

در همین زمان برانکو وارد اتاق شد و زمانی که دید حال بلاژ این شکلی است، فهمید که باید فرار را برقرار ترجیح دهد و در کمتر از یک دقیقه غیب شد!

بلاژ که کمی آرام شد از وی پرسیدم که داستان چه بوده است؟ وی گفت: «در قسمتی از مصاحبه بی نظمی ترافیک را به بازی هجومی ایرانیان تشبیه کردم یعنی آنکه هیچ کس نمی تواند تیم ملی ایران را بازی خوانی کند. از سویی زمینهای چمن ایران هم که مشکل دارد و توپ پله می شود و این ها باعث شده که بازیکنان ایران هوش بیشتری نسبت به دیگران داشته باشند و این بی نظمی و بی انضباطی برای فوتبال ایران مفید است.»

تازه فهمیدم که داستان از چه قرار بوده است. منظور بلاژ این بوده که بی نظمی در فوتبال ایران بسیار خوب و مفید بوده اما آن مترجم گفته بود که فوتبال ایران دچار بی نظمی زیاد است و کار در این وضعیت سخت!

آن روز برای اولین بار بود که خشم بلاژ را مشاهده کردم. هرچند که در روزهای بعد دیگر به عصبانیت های وی عادت کردم. هفته آینده درباره فرار یک خبرنگار از دست بلاژ در هتل استقلال مطلبی خواهم نوشت.

کسی که از فرصت استفاده نمی کند کلاهش همیشه پس معرکه است

● مثل ایتالیایی

خواندنیهای تاریخی

آذر دلخوش
Azar.Delkhosh@gmail.com

بردباری امام حسن(ع)

روزی حضرت امام حسن(ع) که بهشت برین جایگاه ابدی او باد، و جمعی از اکابر و بزرگان عرب بر سفره نشسته بودند و غذا می‌خوردند.

آن حضرت لباسی بسیار گرانبها پوشیده و دستاری نیکو بر سر بسته بود. غلامی که در آن محضر خدمت می‌کرد، با ظرفی پر از غذا بالای سر آن حضرت ایستاده بود. ناگاه دست غلام لرزید و غذا بر دستار و لباس امام حسن(ع) ریخت. غلام به تصور اینکه حضرت خشمگین شده است و می‌خواهد او را تنبیه کند، این آیه را تلاوت کرد:

والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس. یعنی مومنان کسانی هستند که خشم خود را فرو می‌خورند و مردم را می‌بخشند.

امام حسن(ع) تبسمی کرد و فرمود: ای غلام تو را آزاد کردم...

همه بزرگان عرب که بر سفره نشسته بودند از بردباری و بزرگواری آن حضرت تعجب کردند و کار شایسته او را بسیار ارج نهادند.

ظلم مامورهای انگلیسی

مهدی فرخ (معتصم السلطنه) که از رجال نامی عصر ناصری است در خاطرات خود برخی از رفتار ظالمانه ماموران سیاسی انگلیس را با مردم سیستان و بلوچستان نوشته است: سال ۱۲۳۴ هـ.ق من به عنوان سرحددار و کارگزار سیستان به آن ایالت رفتم و «کلنل پریدوکس» قنسول انگلیس و درواقع حاکم مطلق سیستان و بلوچستان بود، این کلنل انگلیسی با اعمال نفوذ در دستگاه دولتی «رکن الوزراء» کارگزار سابق را نایب الحکومه ایالت کرده و درویش علی میرزا را رئیس شهربانی و درواقع آنها را مطیع خویش کرده بود. من در چنین شرایطی به سیستان وارد شدم. مردم گرسنه و درنهایت فقر زندگی می‌کردند. در چنین شرایطی قنسول انگلیس سعی داشت گندم مردم سیستان را با بهایی بسیار نازل از دست آنان خارج کند. وی برای تحمیل نظر خود به مردم بی‌پناه آن سامان، هر کس از فروختن گندم به انگلیسی‌ها ابا می‌کرد، او را لخت کرده، تنش را شیره می‌مالیدند و در شعاع آفتاب آن منطقه نگاه می‌داشتند. زنبورها به طمع شیره بر سر و صورت و بدن آن بیچاره بخت برگشته می‌نشستند و در زیر این شکنجه قرون وسطایی طاقت‌فرسا مجبور می‌شد گندمش را به سرهنگ انگلیسی به هر قیمتی که او معین می‌کرد بفروشد.

انوشیروان و سخن چینی

انوشیروان روز نوروز مجلس بزمی آراسته بود. یکی از میهمانان که با شاه خویشی داشت، جامی زرین دزدید و در بغل نهاد. شاه چیزی نگفت و ندیده گرفت. چون مجلس به پایان رسید خادم گفت: کسی از مجلس خارج نشود که یک جام زرین در میان اثاثیه نیست.

انوشیروان خادم را صدا کرد و گفت: بگذار مردم خارج شوند آن کس که برده، پس نخواهد داد و آن کس که دیده سخن چینی نتواند کرد. پس از چند روز آن شخص نزد انوشیروان آمد. لباسهای فاخر و کفشی نو خریده بود. انوشیروان به جامه وی اشاره کرده و پرسید: این از آن است؟

او دامن خود را از روی کفش کنار زد و گفت:

این نیز از آن است. انوشیروان دانست که او از نیازمندی ناچار به آن عمل ناپسند شده است. پس فرمان داد از خزانه به آن مرد هدیه‌ای بدهند.

جریمه دادن یا پسر زاییدن

تزارهای روسیه که خود را مالک جان و مال مردم می‌دانستند، چند قرن با استبداد کامل حکم راندند. برخی از آنان فرمانهایی صادر می‌کردند که در تاریخ به نام (فرامین شرم‌آور) ثبت شده است. یکی از این فرمانهای شرم‌آور و درعین حال مضحک، فرمان الکساندر اول است که پس از پیروزی بر ناپلئون صادر کرد.

او برای آنکه بتواند همواره سربازگیری کند و در ضمن مخارج دولت را کاهش دهد، طرح (مستملکات نظامی) را اجرا کرد که به موجب آن سربازان مجبور بودند به هرجا که اعزام می‌شدند، ساکن شوند و با زنان دهقان ازدواج کنند و کودکان خود را برای خدمت نظام تربیت کنند.

بیش از نیم میلیون از رعایای ناراضی الکساندر به اجبار به این مستملکات فرستاده شدند. یکی از مسائلی که در این طرح مردم را رنج می‌داد، افسر تعلیم ندیده‌ای بود به نام آلاک چپو که مسوول اجرای آن بود. این افسر یک بار برای انضباط سربازی، گوش او را با دندان کند. ضمناً به زنان دهاتی که در حوزه او بودند، فرمان داده بود یا سالی یک پسر بزایند یا جریمه نقدی بپردازند.

فرستنده: نورالله خواجات از تهران

بردباری شگفت‌انگیز

«قیس بن عاصم» یکی از بزرگان و پیشوایان صحابه و مردی دانا و بردبار و خویشتن‌دار بود. هنگامی که برادرزاده‌اش، پسر او را کشته بود، به برادرزاده‌اش گفت: کار بدی کردی که پسرعمویت را کشتی زیرا خود را نزد پروردگارت گنهکار کردی. بعد به پسر دیگر خود گفت:

برخیز کشته برادرت را دفن کن و دستهای پسرعمویت را باز کن و دستور داد یکصد نفر شتر دیه مقتول را به مادر او بدهند.

روزی از قیس پرسیدند: این بردباری را در کدام مکتب و از چه کسی آموختی؟

گفت: «اکثم بن صیفی». مردم از اکثم پرسیدند تو این بردباری را از که آموختی؟ گفت: از آقای عجم و عرب، حضرت علی(ع).

اخلاص عمل

نقل است که در جنگ خندق، علی(ع) بر یکی از پهلوانان دشمن به نام عمرو بن عبدود دست یافت و او را زمین زد و خواست جانش را بگیرد. عبدود به روی مبارک آن حضرت آب دهان (خدو) انداخت. مولا شمشیرش را کنار گذاشت و از روی سینه عبدود بلند شد. یاران پرسیدند چرا او را نکشتی؟ فرمود: من در راه خدا با او می‌جنگیدم ولی چون به من آب دهان انداخت، با خود گفتم شاید هنگامی که بخواهم او را بکشم، بخشی از انگیزه کشتن او، خشم من برای کاری باشد که با من کرده است. جناب مولوی این داستان را در دفتر اول مثنوی معنوی اینگونه نقل کرده است:

از علی آموز اخلاص عمل
شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت
زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی
افتخار هر نبی و هر ولی
در زمان، انداخت شمشیر آن علی
کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل
وز نمودن عفو و رحم بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی
از چه افکندی، مرا بگذاشتی
گفت من تیغ از پی حق می‌زنم
بنده آن حقم نه مامور تنم

فایده آزادی بیان

«فردریک کبیر» در قرن هجدهم میلادی ۴۶ سال بر کشور پروس حکومت کرد. وی به آزادی اعتقاد داشت ولی اطرافیان او معتقد بودند که کشور فعلاً آماده پذیرش آزادی و دموکراسی نیست. روزی او سوار بر اسب با همراهان خود از یکی از خیابانهای برلن عبور می‌کرد. گروهی از مخالفان اعلامیه‌ای بسیار تند علیه او به دیوار چسبانده بودند. فردریک که بر پشت اسب نشسته بود، با دقت اعلامیه را خواند و گفت: این بی‌انصافها چرا اعلامیه را این همه بالا چسبانده‌اند؟ مردم که نردبان همراه ندارند تا این را بخوانند. من اگر سوار اسب نبودم نمی‌توانستم این اعلامیه را بخوانم. پس دستور داد اعلامیه را از بالا کنند و پایین چسباندند تا همه بتوانند آن را بخوانند. یکی از همراهان بر این کار «فردریک» خرده گرفت که چرا اعلامیه‌ای را که علیه شماست، در معرض دید همه قرار دادید؟ او خندید و گفت:

– اگر حکومت ما به مردم ظلم کرده و آنقدر بی‌ثبات است که با یک اعلامیه سرنگون می‌شود، پس بهتر آنکه جای خود را به دیگری بدهد ولی اگر حکومت ما برمبنای عدالت اجتماعی، آزادی، قلم، منطق و بیان پی‌ریزی شده باشد، بدانید که چنان محکم است که با یک اعلامیه مخالفان سقوط نکند.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خداداوست

فروردین

سکوتی را در درون خود دارید که سرشار از ناگفته‌هاست، اندوه و غم بر قلبتان سنگینی می کند و به دنبال دستاویزی برای خروج از این شرایط می گردید.

دوست خوبم! غم نشانه راه شماست و سختی آن همانند داروی تلخی است که برایتان تجویز می‌شود، پس آگاهانه آن را بنوشید تا بدانید کجایید و چه می کنید. البته امیدوارم با تمام این حرفها اجازه ندهید اتفاقات زندگیتان به صورت تصادفی رخ دهد و روح بلندتان را دریابید که او هنرمندانه شما را راهنمایی و ارزیابی می کند.

اردیبهشت

راز زندگی و زنده بودن را خوب می دانید و نگاه شما به دنیا با دیگران متفاوت است و باورهایتان را خوب پرورش می دهید و به همین دلیل قادر هستید چیزهایی را ببینید و درک کنید که دیگران از مقابل دیده‌شان به سادگی عبور می کند و اصلاً متوجه آنها نمی‌شوند. در ضمن این را نیز بدانید که هم‌اکنون زمان مناسبی است تا هدفی را که برای خودتان در نظر گرفته‌اید از زوایای مختلف بررسی کنید و گام بلندی در جهت افزایش اعتماد به نفس خود بردارید که این امر می تواند شما را تا به عرش برساند. چرا که اندیشه‌های شما سبز و پر از عشق و محبت و توانگری است.

خرداد

کار امروزتان را به فردا موکول نکنید که انجام آن برایتان دشوار می‌شود و در این روزها انتظار می‌رود که مهربانتر عمل کنید و نخواهید که نکات منفی طرف مقابلتان را شناسایی کنید و برای نزدیکی بیشتر تلاش نمایید.

دوست خوبم! اگر مرتکب اشتباهی شده‌اید، آن را بپذیرید تا بتوانید راه‌حل مناسبش را پیدا کنید، چرا که در غیر این صورت زمان با همه بی‌مهری‌اش با شما همراه خواهد شد. در مورد بهره و استفاده بردن شما از داشته‌هایتان هم باید بگویم که به راستی می‌توانید تمامی لذتهای موجود را داشته باشید و علاوه بر تمام اینها عشق را هم به عنوان یک هدیه ارزشمند بپذیرید!

تیر

حقیقت را خوب درک می کنید و راهی را که روح از آن می گذرد یافته‌اید و درواقع تلخی‌های واقعیت را هم خوب تجربه کرده‌اید و لازم است که با بیان جادویی خود آن را متحول سازید تا بتوانید همانند نیلوفر آبی که در آب زندگی می کند اما با آن نمی‌آمیزد، شما هم زندگی کنید و از آن جدا باشید.

در ضمن این را نیز می‌دانم که رویاهایتان را خوب لمس می کنید و تشنه شنیدن آواز دلها می‌باشید. پس بی‌ریایی خود را حفظ کنید و شاد و خندان پیش بروید که روزهای خوب و باارزشی را پیش‌رو دارید که در آن می‌توانید مفتخر شوید.

مرداد

خوش‌قلب و مهربان‌اید و وقتی به کسی کمک می کنید شاد و خندان می‌شوید. اوضاع کاری و حتی خانوادگی شما رو به بهبود است که البته درجه آن بستگی به رفتار شما دارد. گره کارتان باز می‌شود و درواقع دری به رویتان گشوده خواهد شد که دور از انتظارتان است. در ضمن در مورد کار مورد نظرتان هم باید بگویم که کمی زود است و تامل لازم است پس درحال حاضر بهترین کار این است که مراقب افرادی که از شما زیادی تعریف می کنند باشید و با کیاست و تدبیر بیشتری عمل کنید. راستی خوشحال باشید که پاداش خوبی نیز دریافت خواهید کرد.

شهریور

خدا را شاکر باشید که عزت نفس برایتان باارزش‌تر از نان شب شده و این مهم نیست که دیگران آن را باور کنند یا نه بلکه مهم آن است که خود چنین عظمتی را باور کنید و خانه‌ای مطمئن و باثبات بسازید که این از وظایف اصلی شما می‌باشد. هر چند علیرغم تمامی تغییرات موجود همیشه درحال رشد بوده‌اید و شادابی خود را حفظ کرده‌اید، اما یک امتحان سخت دیگر هم پیش رو دارید.

دوست خوبم! به راستی قابل تحسین است که عزیزان و اطرافیان روی شخصیت مثبت و ارزش‌ها و صحبت‌های شما حساب باز می کنند و کاش قدر آن را بدانید. نکته پایانی نیز این که تعهدی بر دوش دارید که امیدوارم آن را به تاخیر نیندازید.

مهر

تغییر و تحولی را پیش‌رو دارید که شاید آن را یک نوع فشار محسوب کنید، درحالی که عواقب و نتیجه آن برای شما لذت‌بخش خواهد بود و چگونگی آن بستگی به عملکرد و عکس‌العمل شما دارد.

دوست خوبم! دقت کنید تا قوانینی برای خود و اطرافیان وضع نکنید که خشک و بی‌روح باشد و خود هم نتوانید آن را عملی کنید که این کار برای شما بی‌اعتباری می‌آورد. در ضمن تواضع پیشه کنید و رشته افکارتان را به دست خود بگیرید تا از پراکندگی آن جلوگیری کنید. در پایان هم باید بگویم که حال که دعایتان به این خوبی مستجاب می‌شود، بنده را هم دعا کنید.

آبان

روزهای پرجنب و جوش و پرکاری را پیش‌رو دارید که بهتر است به سرعت آنها را اولویت‌بندی کنید تا بتوانید به شکل مطلوبی تعهد خود را به اثبات برسانید و اموری را که نمی‌خواهید در آن اظهارنظر کنید را به خداوند واگذارید.

دوست خوبم! با وجود تمامی این شلوغی‌ها لازم است که تفریح خوبی هم داشته باشید تا بتوانید تجدید قوا کنید که البته نباید آن را با اتلاف وقت اشتباه بگیرید. در ضمن دقت کنید که در این روزها ریسک نکنید و با نهایت دقت و درایت قدم بردارید و پیش بروید که مسیر رسیدن به گنج همیشه ناامن است!

آذر

دلسوز و متواضع هستید و قلبتان پاک است و هوای دلتان ابری و ابرهای آنهم مرتباً جابجا می‌شوند، ولی آنجا را ترک نمی کنند اما چرای آن را بهتر است خودتان پیدا کنید.

دوست خوبم! روال روزمره را به تدریج تغییر دهید و با شرایط و زمانه همراه شوید و در عین حال با دقت دریابید که چه می خواهید تا دچار زوال تدریجی نشوید. در ضمن نباید جور تنبلی دیگران را شما بکشید و آنها را تشویق به ادامه راه کنید، چرا که این گونه رفتار کردن لطف به دیگران نمی‌باشد بلکه برای شما وظیفه ایجاد می کند.

دی

بلاتکلیفی بدترین چیزی است که شما را رنج می‌دهد و باعث دور شدن شما از او و اهدافتان می‌شود، چرا که دیگران نیز می خواهند برنامه‌ریزی خودشان را داشته باشند و این گونه عمل کردنها باعث بی‌اعتباریتان خواهد شد.

دوست خوبم! روی پاهای خودتان بایستید و لذت استقلال را خوب بچشید که بسیار دلچسب و شیرین است و در این روزها لازم است که کاملاً صبور باشید و نخواهید که پایتان را از گلیم‌تان بیشتر دراز کنید که شرایط غیرمنتظره‌ای را پیش‌رو خواهید داشت. در ضمن نگران رقیب خود نیز نباشید که او در حد و اندازه شما نیست.

بهمن

لایق و کاردانید و فعالیت شما بسیار متنوع است و در انجام آنها همیشه بهترین می‌باشید و نمی‌دانم چرا مدتی است که بهانه‌گیری می کنید و خود را به دست‌اندازهای زندگی می‌اندازید که امیدوارم هرچه زودتر آن را برطرف سازید و خود و دیگران را با یک حرکت حساب شده غافلگیر کنید تا بتوانید مثل همیشه با غرور قدم بردارید.

در ضمن در این روزها از مشاجره دوری جویید تا بتوانید در فرصت مناسب‌تر آن را بررسی و رفع کنید چون مطمئناً نظرتان هم در موردش تغییر خواهد کرد.

اسفند

حامل پیغامی هستید که می‌توانید آن را به بعد موکول کنید و انتظار می‌رود از درایت خاص خود کمک بگیرید و ناراحتی شخصی خود را در آن دخیل نسازید.

دوست خوبم! مساله‌ای را که ذهنتان با آن درگیر بوده به انجام برسانید و ذهن خود را خلاص کنید که باعث خرابی تمامی ابتکار عملتان خواهد شد و خلوت دنج آشیانه شما را به هم می‌ریزد.

در مورد انتقادی که از شما می‌شود کاش مغرضانه قضاوت نکنید و پاسخ آن را با توهین جبران نسازید که این موضوع با شخصیت شما سازگاری ندارد.

پاکدامنی کالایی است که جهانی ارزش دارد

● کاظم ایرانشهر

تعبیر خواب

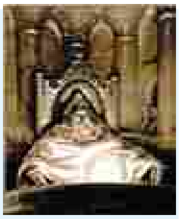

همهٔ اسم‌ها مستعار است

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

گوشوارهٔ زمرد

معصومه صارمی، ۲۳ ساله، دانشجو، تهران

خواب دیدم در خانه‌ای بزرگ و قدیمی زندگی می کنیم. وسط حیاط، حوضی بود پر از میوه و کاهو. چند زن داشتند آنها را می‌شستند. ناگهان برادرم آمد. مقدار زیادی زغال و هیزم دستش بود. از خواهر ۲۵ ساله‌ام پرسید: اینا رو کجا بذارم؟ خواهرم گفت بذار کنار باغچه. کمی بعد برادر دیگرم آمد و گفت: مهمون داریم...

بعد دیدم پسر دایی ما که خارج زندگی می کند، همراه دوست خارجی‌اش آمد. دوستش از جیبش جعبهٔ جواهری در آورد و درش را باز کرد و یک جفت گوشوارهٔ زمرد به خواهرم داد.

بعد یک گوی زمرد بزرگ هم به او داد و گفت خیلی از این مراقبت کن و اونو بذار کنار آینه شمعدونی که روی تاقچه‌س. خواهرم گفت: این خیلی سنگینه... دوست پسر دایی ما چیزی شبیه سه پایه به خواهرم داد و گفت:

– این گوی رو بذار روی این سه‌پایه و بذارش کنار آینه شمعدون... خواهرم همین کار را کرد. بعد آنها گفتند چون هوا تاریک شده، ما باید بریم. در همان حال، برادر یکی از زن‌های خدمتکار، آمد و از خواهرم خواستگاری کرد. ما به او گفتیم خواهرم می‌خواد با این آقا ازدواج کنه و جواب منفی دادیم... دوست پسر دایی ما به خواهرم گفت: ما میریم ولی برمی گردیم و تو رو با خودمون می‌بریم... بعد از خواب بیدار شدم.

تعبیر

خواب خوبی دیده‌اید که از آغاز تا پایانش مژده‌های خوبی به خواهر شما می‌دهد و معلوم می‌شود که خواهرتان را دوست دارید و بی‌صبرانه منتظرید به خانهٔ بخت برود... خانهٔ بزرگ و قدیمی، نماد اصالت است. اصالتی که هم خودتان دارید، هم شوهر خواهرتان خواهد داشت. حوضی که پر از میوه و کاهوست، نماد جشن و شادی و رسیدن به آرامش و خوشحالی است.

زغال و هیزم در خواب شما نماد میهمانی بزرگی است که به خواهرتان مربوط می‌شود زیرا برادرتان از او پرسید: اینها را کجا بگذارم؟... گوشوارهٔ زمرد و گوی زمردین نماد همسری دلخواه است که لزوماً دوست خارجی پسر دایی شما نیست ولی هر کس که هست، همسری خوب و ایده‌آل است.

خواستگاری پسر یکی از خدمتکارها، یعنی برای خواهرتان خواستگارانی هستند یا خواهند آمد که او نباید عجله کند و اگر کمی صبوری پیشه کند، ازدواج موفقی خواهد کرد به‌ویژه که دوست خارجی، تأکید کرده است که برمی گردد.

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط شنبه‌ها از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

حیاط مشترک

نون. واو. ۳۲ ساله، مجرد، شاغلِ بیکار شده، تهران

خواب دیدم با همسایه‌های قدیمی خودمان حیاطی مشترک داریم. من در حیاط بودم و داشتم فنجان می شستم. آقایی که قبلا همسایهٔ ما بود، وارد حیاط شد. همدیگر را نشناختیم. چراغ را روشن کرد و یکدیگر را به‌جا آوردیم و سلام علیک کردیم. پرسید: اومدین اینجا؟

گفتم: داریم میریم. گفت: شما نیاین... من خودم میام و بهتون سر میزنم.

تعبیر

این خواب می گوید شما از جایگاه اجتماعی و از وضع فعلی خود راضی نیستید اما ضمناً خبر می‌دهد که اوضاع خوبی در انتظار شماست. شستن فنجان، روشن شدن چراغ، آمدن همسایهٔ قدیمی و حالی که از شما می پرسد، نویدهای خوبی است که در این خواب به شما داده می‌شود. امیدوار باشید و بدانید که خداوند امیدواران را بیشتر دوست دارد و به آنها بیشتر کمک می کند.

امتحان، کفش، لباس‌های زیاد

ماندانا نوروزی، ۳۲ ساله، مجرد، خانه‌دار، تهران

زیاد خواب می‌بینم که مدرکم را گرفته‌ام و قرار است دوباره امتحان بدهم. مدام خواب می‌بینم کفشم لنگه به لنگه است یا کفشم را گم کرده‌ام. در اوایل نوجوانی کفش فانتزی و زیبایی داشتم که آن را بخشیدم. آن کفش را در خواب دیدم و گفتم: وای! کفشای خودم. مادرم گفت: اینا رو نپوش. مد روز نیست ولی من خوشحال بودم.

مدام خواب می‌بینم کمدی پر از لباس دارم که همگی یک جورند. در خواب نمی‌دانستم این لباس‌ها را دارم. خواهرم هم که متأهل است از همان لباس‌ها داشت.

تعبیر

معمولا خواب امتحان برای کسی که امتحان ندارد، یعنی احساس می کند دیگران به او چشم دوخته‌اند و انتظارهایی دارند. مثلا: چرا سر کار نمی‌روی؟ چرا ازدواج نمی کنی؟ چرا بچه‌دار نمی‌شوی؟ چنین خواب‌هایی نماد کسانی هم هست که اعتماد به‌نفس خوبی ندارند یا از خودشان راضی نیستند. این گونه افراد، اضطراب هم دارند و از وضع فعلی خود راضی نیستند.

معمولا خواب دیدن کفش‌های لنگه به لنگه برای افراد مجرد یعنی حس می کنند زوج مناسبی پیدا نخواهند کرد یا اگر کسی هم خواستار آنهاست، آدم مناسبی نیست. آن کفشی را که مال نوجوانی شما بود و در خواب پیدایش کردید، می‌گوید سلیقهٔ شما و مادرتان دربارهٔ انتخاب همسر، فرق می کند. و می گوید سلیقهٔ شما بهتر است. ضمنا می گوید: خوشا دوران نوجوانی.

کمد پر از لباس در خواب شما، خواب خوبی است یعنی در شما قابلیت‌های نیکویی هست که خودتان از آنها بی خبرید و دور نیست آن روزی که شایستگی‌های شما آشکار شوند. انرژی مثبتی که در این بخش از خواب‌های شماست، بسیار سازنده است. آن را از یاد نبرید و خوشحال باشید.

پاسخ به نامه‌ها

دوستان خوبم! سلام.

امیدوارم همیشه سربلند و پیروز باشید و خواب‌هایی ببینید که شما را به سرمنزل آرامش ببرد.

افزون بر شنبه‌ها که تلفن می کنید، هر روز به گوشی یا تلفن دیگری که در محل کارم دارم، زنگ می‌زنید و تا جایی که وقت داشته باشم به شما جواب می‌دهم. نامه‌هایی هم از شما برایم می آید که تا امروز به برخی از آنها پاسخ داده‌ام. هر روز ایمیل‌های زیادی هم از شما برایم می‌آید که به بیشتر آنها نیز پاسخ داده‌ام.

از شما دوستان مهربانم خواهش می کنم وقتی که نامه می‌نویسید «چه با پست چاپاری چه با اینترنتی»، جنسیت، سن، وضعیت تأهل، شغل و... خود را بنویسید.

اگر کسی در خواب شما هست، توضیح بدهید که کیست و چند ساله است و با او چه رابطه‌ای دارید؟

لطفا شنبه‌ها ساعت شش تا هشت بعد ازظهر تلفن کنید و اگر به شماره‌های دیگرم زنگ می‌زنید، از سه شنبه تا چهارشنبه بین ساعت پنج تا هفت و نیم بعدازظهر تلفن کنید.

نام برخی از کسانی را که برایم نامه نوشته‌اند، می نویسم و همهٔ دوستانم مطمئن باشند که به تک تک آنها پاسخ خواهم داد.

کبری غلامی، طیبه شهریار، مهلا ت، مریم ح، مرضیه صادقی، فرهاد صابری، نورعلی رضایی، بهزاد دیلم، م. ص. بندر انزلی، مهرداد جوادی صفا، هوشمند، سهیلا احمدی، الهام جهان خواه، نصرالله شادلو، زینب لطفی‌نیا، حسن حفیظی اصفهانی، آتروپات، بهنام معصومی، ش. الف. اقبالی، علی اکبر میرزا علیزاده، سمیرا حبیبی، علی ناظری، مریم صادقی، سینا علی‌خانی، س. ح. تهران، معصومه ناظری، زهره گریبان، هاجر صفری، عاطفه الف، وحید ثریایی، علی اکبر حمّادی، زهرا هوشمند، محمد حسین آیت اللهی، مریم نیک پور، دادخواه،...

و نامه‌های ایمیلی:

دریاامید، هانیه ۰، سمیرا موحد، لیلا کاظمی، زهرا اسدی، بری‌فه محمود، زیزیگان، مهسا تهرانی، مانا نیک‌روش، افسون ب، zz یکتا، آنت jb، ناهید حیدری، طناز عسکری، الی تنها، پروانه نجمی، lone پسری مجرد، ، sh۳۱۷۱h aam آرزو، همایون امید، فریال رئیس زاده، مریم خسرو زاده، نجوم، سارا عقیلی، شهاب داودآبادی، فروغ نصرتی، سارا مهذبیه، آسیه شفیعیون، نرگس موحدی، و...

برخی از دوستانی که نام‌شان را نوشتم، افزون بر یک بار نامه نوشته‌اند یا ایمیل زده‌اند.

بعضی از نامه‌ها بسیار ناقصند بنابراین اگر به چنین نامه‌هایی پاسخ ندادم، مرا بیامرزید. مثل نامهٔ کسی که فقط می‌دانم از شاهین شهر اصفهان نامه را فرستاده و نمی‌دانم مؤنث است، مجرد است، متأهل است، چند ساله است؟ و...

از نوشتن نام کسانی که نامه‌های‌شان ناقص است، خودداری کردم زیرا می‌دانم که خواب آنها قابل تعبیر نیست ضمن این که برخی از این دوستان، نام خود را نیز ننوشته‌اند.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر ارسال کنند.

◆ **حسین جان**، اگه دیدی گوشه قلبت سنگینی کرد، ناراحت نشو من گوشه‌نشین قلبت شدم تا بگویم دوستت دارم. **همسرت فروغ الزمان ضرغامی**

◆ ساز گلهای دلم آهنگ توست، حس نکردی یک نفر دلتنگ توست، امین و فتانه عزیزم دوستتان دارم. **مادرتان فروغ الزمان ضرغامی**

◆ **مادر و پدر عزیز و خوبمان**، به لبخندهای همیشگی شما سوگند می‌خورم تا بگوییم وجود نازنین شما گرمی‌بخش زندگیمان است، خیلی دوستتان داریم.

ملایر فاطمه و امیرحسین فراهانی

◆ **علی جان**، آنقدر دوستت دارم که نمی‌دانم با چه زبان و یا جملاتی توصیف کنم تو تنها حاکم قلب منی بعد از خدا تو را می‌پرستم. **نامزدت نعیمه خستو**

◆ **شیوا جان**، زیباترین دنیا را فقط در کنار تو می‌خواهم و اینک زیباترین کلمات دنیا را به یاری می گیرم تا بگویم صمیمانه دوستت دارم. **خواهرزاده‌ات زهرا حسین‌قلی‌زاده**

◆ **سیدصدرالدین**، پدر خوبم، نیک می گویم و بر گفته خود پابندم که پدر شمع فروزنده هر تاریکی است، تولدت مبارک. **مامان سوسن –سارا –سیما –محمدصالح رضویان –قم**

◆ **مرتضی جان**، همسر عزیزم، از صمیم قلب دوستت دارم، همیشه تندرست باشی.

سمانه نوبتی –تهران

◆ **سیدجان**، سوگند به برگهای درختانی که ذکر خدا را می گویند دوستت می‌داریم و ۱۶ شاخه گل رز را عاشقانه تقدیمتان می کنیم.

توفیق سحرخیز –میثم کلانتری –خرمدره

◆ **پدر و مادر مهربانم**، ۲۳ سال از سوم دی روز به یادماندنی، روز سرور و روز یکی شدنتان می گذرد. من این روز را به شما تبریک می گویم. **محمدجعفر سهرابی**

◆ همسر عزیزم **طاهره جان**، دوستت دارم و همواره به خاطر پیوند ناگسستنی‌مان به خود می‌بالم، به امید خوشبختی. **محسن رجایی از کاشمر**

◆ **نیما جان**، پسر گلم، چهارم دی ماه را هیچوقت از یاد نخواهیم برد، چرا که خداوند شاخه گلی زیبا چون نیما را به ما داد، تولدت مبارک!

پدر و مادر و خواهرت - ابراهیم –زهره و مژگان

◆ پدربزرگ خوبم، **حاج داود قربانی**، من از خداوند جز سلامتی شما چیزی نمی‌خواهم، شما همیشه فرشته نجاتم بوده‌اید، باز هم از شما متشکرم.

نوه‌ات سیدجواد قربانی –رشت

◆ **شاهین عزیزم**، تنها آرام‌بخش دنیایم، هشتم دی هفدهمین سالگرد پیوندمان را همراه بهداد و نوشا به تو تبریک می‌گوییم. **همسرت نوشین خراسانی**

◆ **سینای عزیز**، همسر مهربانم، ششم دی سالگرد ازدواجمان است. من و تنها دخترمان این روز را گرامی داشته و به شما تبریک می گوییم.

همسرت نسترن و دخترت نسرین هویدایی –رشت

◆ طلای زندگیم، **حبیب جان**، کدامین شاخه گل زیبا را تقدیمت کنم که وجودت عطر تمامی گلها است، عاشقانه از ته دل تا ابد دوستت دارم. **نامزدت شیرین خلوتی**

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

هشت اختلاف در نقاشی مغازه مواد خوراکی

۱–خط دومی از سمت راست، ۲–ادامه خط کنار ویترین سمت راست، ۳–قوطی‌های وسطی در ویترین، ۴–قوطی‌های چیده شده در سمت چپ ویترین، ۵–برچسب قوطی سمت چپ.

عبور از دروازه: فقط مرد شماره یک می تواند از دروازه عبور کند.

اشکال مختلف: شکل شماره ۳ مشابهی ندارد.

◆ پسر عزیزم، **سجادجان**، دهم دی ماه هر سال یادآور خاطره زیبای تولدی است که من و مادرت را از خود بی‌خود می‌سازد، زنده و پاینده باشید.

پدر و مادرت غلامعلی و مریم –شهرستان شهرضا

◆ **هستی عزیزم**، خداوند متعال را شاکرم نوگلی چون تو نصیبم کرد، دوستت دارم.

مادرت زهره کوه‌براز –قم

◆ همسر باوفایم، **ابوالفضل جان**، امیدوارم سالیان سال سایه‌ات بالای سر من و هستی دخترمان باشد. **همسرت زهره کوه‌براز –قم**

◆ **مامانم عزیزم**، تولدت مبارک باشد. انشاءالله سایه شما و بابایی همیشه بر سر ما باشد، دوستتان داریم. **مهرداد –لادن –مهریار و پوریا –اصفهان**

◆ همسرم یه آسمان گلهای یاس و میخک یه دریا عشق و اشتیاق و پولک می‌خواد بگم تولدت مبارک **علی جان** دوستت دارم. **همسرت فاطمه –قم**

◆ **محمدجان**، بهترین آهنگ زندگیم تپش قلب توست، هفتم دی بیست و پنجمین سالگرد تولدت مبارک! **همسرت اشرف رضوان‌پور –تهران**

◆ **محسن جان**، تا ابد در انتظار تو می‌نشینم من همیشه برای تو می‌مانم تا برگردی ۱۶ دی ماه دومین سالگرد پیوند عشقمان مبارک. **نامزدت –شادی صاف‌دل –رشت**

◆ همسر عزیزم، **مرتضی جان**، از تمام زحمات بی‌دریغت تشکر می کنم و از صمیم قلب دوستت دارم. **سمانه نوبتی**

◆ **نصرت جان**، هرچه فکر کردم کلمه‌ای نیافتم که بتواند بزرگی عشق مرا نسبت به تو به تصویر بکشد، پس با این یک جمله گوشه‌ای از احساسم را به تو تقدیم می کنم. دوستت دارم.

همسرت فرزانه نوری –شهریار

◆ **شهرزاد جان** برادرزاده عزیزم، تو امید زندگی ما هستی و یاور خانواده، تولدت را با انواع شاخه‌های گل بهاری جشن می گیریم، تولدت مبارک. **عموفرهاد گودرزی**

◆ **مامان اشرف** عشق من، درود خدا بر تو و سلام به عشق پاک مادری که شب و روز مثل فرشته در کنارم هستی. دوستت دارم. **تنها پسرت پدرام حسینی**

◆ همسر مهربانم **سیروس جان**، چهارم دی سالروز تولدت مبارک باد. عشق من، معنای عشق را با تو آموختم و قدردان عشق و محبت‌هایت هستم دوستت دارم.

همسرت رعنا سراجی –مرند

◆ **عمو سخایی جان**، وجود گرمت تو شبهای سرد زمستانی زندگی من تا ابد ماندگار است.

برادرزاده عاطفه –ساوه

◆ **خلیل عزیز** همسر مهربانم، ششم دی سی و دومین سالگرد تولدت را به اتفاق دو فرزند گلمان جشن می گیریم و به هستی زندگیمان تبریک می گوییم.

همسرت ریحانه توسلی -شیراز

◆ همسرعزیزم **نرگس جان**، بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست و قشنگ ترین روزم پانزده دی، اولین روز دیدار تو بود که همیشه در خاطرم است. دومین سالگرد پیوندمان را به شما تبریک می گویم.

همسرت سهراب محمدی -برجنود

پتوی نجات
کمربند چرمی آرامش
کاهنده بنزین خودرو
پخش سراسر ایران
(۰۲۱) ۴-۶۶۹۷۰۰۴۳

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

در سینه ما خدایی است که وجدان نام دارد ● مناندر

نقاشی‌های شما

امیرمحمد گروسی
۱۰ ساله-پاکدشت

کیانا رزبانی
۴ساله-گنبدکاووس

مهسا امینی ۱۱ ساله

مریم احمدی زاده
۹ساله

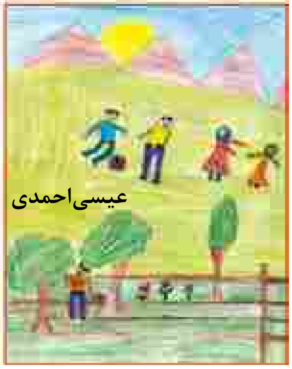
عیسی احمدی

هدیه قنائیان ۵ساله

مهدیس انفرادی
۸ساله

زهرا اهرون راز
کلاس سوم

نگار صیادلک
۵ساله-شیراز

زهرا احمدی زاده ۸ساله

امیرحسین فرهادی ۸ساله

بابد بحیرایی ۶ساله

علی مفیدیان
۸ساله-بابل

زهرا عبدالکریمی
کلاس سوم

تینا رحیمیان-سورک

زینب اهرون راز

نادیا شجاعی ۶ساله-شیراز

رضوان طاهری ۸ساله-بروجن

فاطمه زمانی ۵ساله

علیرضا شیرانی

عطیه شیرانی-اصفهان

سارا صادقی پور
۷ساله-رشت

محمدامین شاهد ۵ساله

ساناز طاهری-نورآبادممسنی

فاطمه طاهری
۸ساله-شهرضا

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

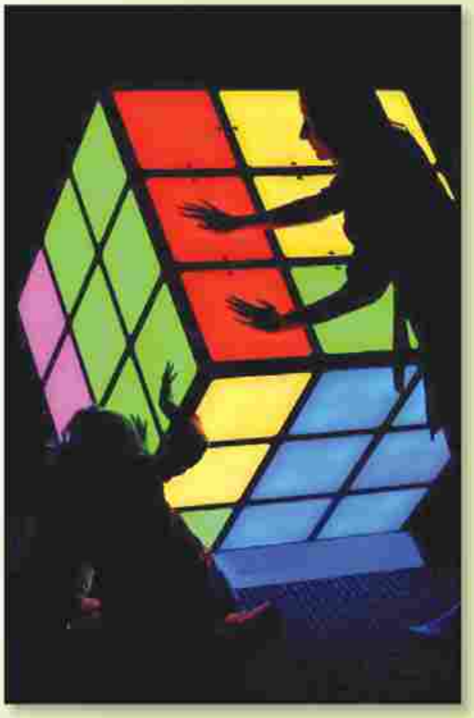

دهه ۸۰؛ سیدنی – استرالیا، دوشنبه ۱۴ دسامبر: این مادر به همراه پسرش سرگرم بازی با این مکعب روبیک بزرگ هستند. در نمایشگاه تازه‌ای که در سیدنی برگزار شد، آثار هنری، نقاشی‌ها، وسایل ابداع شده و سایر وسایل مربوط به دهه ۸۰ میلادی به نمایش گذاشته شده است. حتی محیط سالن نمایشگاه نیز به سبک آن زمان تزیین و نقاشی شده است. مکعب روبیک هم یکی از وسایل مربوط به آن دهه است.

امواج خطرناک؛ ابقزیه – گرجستان، دوشنبه ۱۲ دسامبر: این کشتی حمل سوخت که از کشور ترکیه است، کمی قبل از رسیدن به ساحل با امواج توفانی و پر قدرت مواجه شد. این کشتی که حامل بیش از ۱۰۰ تن سوخت بود، بر اثر فشار امواج به پایه‌های اسکله برخورد کرد و...

فراموش شدگان؛ اندونزی، یکشنبه ۲۰ دسامبر: مردم اندونزی به لب ساحل آمده و به یاد قربانیان تسونامی سال ۲۰۰۴ هزاران قایق به آب انداختند و برای آنها دعا کردند. حادثه تسونامی سال ۲۰۰۴ هنوز هم به تازگی در یادها مانده است و فراموش نمی‌شود. در این حادثه بیش از ۳۰۰ هزار نفر جان باختند و صدها هزار نفر دیگر هم مجروح و بی خانمان شدند.

رکورد غذایی: مانیل – فیلیپین، دوشنبه ۱۴ دسامبر: صدها سرآشپز به همراه دستیاران خود در شمال شهر مانیل جمع شده‌اند تا رکورد بیشترین تعداد ظرف غذا را در یک سالن بشکنند. به این منظور آنها تعداد ۵ هزار ظرف پر از غذا آماده کردند. رکورد قبلی با ۴۶۶۸ ظرف متعلق به گروهی از کشور هند بود.

STOP
TORTURE

سنت‌های خطرساز؛ بارسلونا – اسپانیا، جمعه ۱۸ دسامبر: یکی از افراد معترض به مراسم گاوبازی را می‌بینید که تابلویی با نماد خشونت از این مراسم را در دست دارد. طی یک دادخواست، مردم از دولت خواستند تا مراسم گاوبازی را در بارسلونا متوقف کند. از آنجا که این مراسم از جمله مراسم سنتی اسپانیا است و قدمت آن به چندین سال قبل برمی گردد، طرفداران زیادی نیز دارد. اما زخمی و حتی کشته شدن تعدادی از مردم در این مراسم، اعتراض بسیاری از شهروندان را برانگیخته است.

عکس برتر!؛ فورست هیل – لندن، ۲۰ نوامبر ۲۰۰۹ تا ۱۱ آوریل ۲۰۱۰: موزه هورنیمن با همکاری موزه حیات وحش انگلستان به مناسبت دویستمین سالگرد تولد چارلز داروین یک نمایشگاه عکس از حیات وحش را برپا کرده و در کنار این نمایشگاه یک مسابقه عکس تحت عنوان داروین ۲۰۰ را نیز برگزار کرد.

این عکس که یکی از ۱۰ عکس برتر نمایشگاه می‌باشد، تصویر یک قوی ماده است که لانه‌اش را با قطعات زباله ساخته و هفت تخم به رنگ آبی کمرنگ گذاشته است نام عکاس این صحنه هم کاتیا شوالوف می باشد.

زر ماکارون

فرآوری شده با آرد سمولینا

بانوی خانه و آشپزخانه